



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

هزار و یک بوم

نویسندگان: طیبه حیدرزاده و فاطمه شیرشاهی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

خلاصه:

سایه نقاش از اوان کودکی در رویای عاشقانه و لطیفش عاشق سهرابست، مردی پر از جذابیت‌های خطرناک؛ اما دیری نمی‌گذرد که سایه با دیدن کابوس‌های از گذشته تلخش، پرده از حقایق گذشته کنار می‌رود.

در این میان که در گرداب حقیقت و کتمان دست و پنجه نرم می‌کند، عاشقی از دیار زهر و کینه دریچه دیگری از عشق را برایش باز می‌کند.

در نهایت دختر جوان سردرگم در کارناوال تاریکی به جستجوی حقیقت و عشق می‌پردازد.

مقدمه:

رنگ می‌زنم بومی را که حکایت زندگی‌ام است.

ترکیب‌های رنگ‌های تند و تیره را بارها می‌کشم.

قلم‌مو را محکم می‌کشم.

باید تیره‌ترین شبی شود که می‌شود دید!

روشن‌ها را آن شبی دور ریختم که خوبی‌ام رفت.

این بار عشق طناب دار شده است

بدترین تاوان، دردترین داستان.

من خود را با رنگ‌هایم در کارناوال زندگی پنهان کرده‌ام.

دست مرا نگیر

مرا پیدا نکن

من از خود گریزانم!

بگذار مردگی کنم

جای من هرگز کنار تو نیست

نیا، نگذار بیش از این تاوان دهم.

آب استخر سردِ سرد چون یخچال بود. دست و پایم از کرختی آب سنگین و بی‌حس شده، هرچه در آب تقلا می‌کردم، دستان سفید اشباح مرا با قدرت تمام به پایین می‌کشاندند. به دنبال جرعه‌ای نفس و اکسیژن لاله می‌زدم؛ ولی کو آن نفسی که به ریه‌های ناسورم برسد؟ دوباره نگاهی به کف استخر انداختم، شبیح با چشمان سیاه توخالی و صورت سفید می‌خواست همراهش برای همیشه در آنجا با او بمانم.

از تاریکی و تنهایی می‌ترسیدم؛ دوباره برای رهایی تقلایی کردم. آب با تمام وجود در دهان و بینی‌ام پر شد، بین زندگی و مرگ معلق شدم. با حس خفگی دوباره با نفس کشیدن‌های وحشتناک از خواب می‌پرتم. دست‌هایم را دور گلوی متورم و سوزناکم حلقه می‌کنم. پتوی سفید را به کناری می‌زنم، تن تب‌دار و داغم را با سوز پاییزی اول مهر خنک می‌کنم. موهای سیاه و خیس از عرقم را بالای سرم گره می‌زنم. خم می‌شوم و دمپایی راحتی خانه را می‌پوشم. نور مهتاب از لای پرده تور و حریر به داخل خانه ریخته شده است.

تابلوی رنگی پر از رنگ‌های سیاه و سرخ کارناوال روی پایاهش به صاحبش دهان کجی می‌کند. چه شب‌های که با شور رنگ‌ها را آراسته و چهره شاد و زنده مردان و زنان را با پالت رنگی روی بوم نقش زده بودم. به چهره محو و چشمان غمگین پسرک در لابه‌لای شادی مردمان خیره شدم. سیگاری از بسته بیرون آوردم و با فندک زیپوی نقره‌ای اهدایی ارس، آتش می‌زنم.

اولین پک را که می‌زنم، دود تلخ با حجم خاطرات تلخ را بالا می‌آورم. با دومین پک، چشمان سیاه و نیش‌گزنده بردیا را بالا می‌آورم. سومین پک دست‌های گرم و پیچک‌وارش را دور تن ظریفش یادم می‌آید. چهارمین پک، ناامیدی عمیق و اشک‌های مانده در پستوی ذهنم را بالا می‌آورم. من با خشم خودم، سایه را، نقاش معروف، دختری زیبا با موهای سیاه و چشمان خاکستری را بالا می‌آورم. من گناه‌های فراموش شده در کودکی‌ام را بالا می‌آورم.

آوای تیز پاشنه‌ی کفش دخترک سکوت پر آرامش فضا را از هم گسسته بود. دخترک با موی پریشان و چشم‌های غرق آرایش خیره به تابلوهای ماهگونی رنگ، گاهی پر هیجان دستی بند بازوی مرد کنارش می‌کشید. زنی پوشیده شده در چادری ابریشمی و صورتی سفید که انگار قاب شده بود، تیز و با دقت تابلوها را بالا و پایین می‌کرد. ساعت مچی استیل جلوی نگاهم تاب می‌خورد. هنوز یک ساعت نشده بود؛ ولی راضی از حضور نسبتاً شلوغ زن و مردها گوشه‌ای ایستاده

و از هیجان و نگاه‌های پر مفهومی که بر روی چهره‌شان موج می‌زند، انرژی می‌گیرم.

گالری سرتاسر رنگ سفید بود، دیوارهای برفی و سرامیک‌های بزرگِ دو در دو سفید با خطوط نقره‌ای، دو ستون وسط سالن، سه بخش مجزا را برای هنرهای دستی‌ام تشکیل داده بود. سه نوع سبک که برای یادگیری‌شان سال‌ها حتی از خانواده خود دور بوده‌ام. شاید می‌توان گفت، من سال‌هاست که روزهایم را در تاریکی و تنهایی خود سپری کرده‌ام. نگاه زن مشکی‌پوش حولِ سالن می‌چرخد و انگار سراغ کسی را از چشم‌های تیزبین و تیره‌رنگش می‌گیرد. دستی به مانتوی طرح سنتی خوش دوختم می‌کشم و با حفظ لبخند بر روی لب‌هایم به سمتش می‌روم. از نگاه ناباور زن، لبخند تا چشم‌هایم به جریان می‌افتد. سری به رسم احترام خم می‌کنم.

- به گالری لی‌لی خوش اومدید خانم!

زن باید حداقل سی و پنج سال را داشته باشد. در عین پوشیدگی خاص خود، به نظر تیز و دانا می‌آمد. لبخند کم‌رنگی کنج لب‌هایش لانه می‌کند:

- من از طریق پرفسور حاجتی با گالری لی‌لی آشنا شدم. خیلی از طرح‌های جالب و محرک این گالری شنیده بودم؛ ولی افتخار آشنایی با صاحبش رو نداشتم. نمی‌دونستم صاحب آثار هنری که می‌بینم یک زن جوان هست.

من جوانی‌ام را پای همین تابلوهای روی دیوار داده بودم که برود. حالا من صاحب چندین فرزند از خود بودم که چشم‌ها را به شوق می‌آورد.

- پرفسور حاجتی یکی از استادای بنام بنده بودند که همیشه لطفشون شامل حال بنده بوده و هست.

- من نقاشی‌های شما رو نگاه کردم، چه خوب که تونستی مجزا و در عین حال شوریده دست به قلم ببری، خانم... .

- بنده مشفق هستم. من سال‌هاست که به صورت جداگانه سبک‌های دوست داشتنیم رو یاد گرفتم، روزهایی بود که به خودم می‌اوادم و می‌دیدم خورشید رفته و من هنوز تو خیال خودم غرقم، روزهاست که من با انرژی مضاعف به سراغ هنر مورد علاقه‌ام می‌رم و مطمئناً وقتی این همه علاقه و شوق پشت یک کار خوابیده باشه، هیچ‌وقت کسل و خسته کننده نخواهد بود.

حس می‌کنم که لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. به تابلوی ماهگونی که طرح پیچیده‌ای را در خود جای داده بود اشاره می‌کند.

- سبک امپرسیونیسم چندان آسون نیست!

- ضرب تندی که در این سبک هست مطمئناً وقت‌گیر و به دقت لازمی نیاز داره، اما برای تخلیه هیجان انتخاب درستی هست!

به تابلو نگاه می‌کنم، تصاویر پرپیچ و خمی که دریا و طبیعت را به یکدیگر متصل کرده و پرنده‌ای کوچک و زیبا در آسمان درحال پرواز بود. زن به سمت دیگری از سالن اشاره می‌کند و این‌بار واضح و با بیانی روشن ادامه می‌دهد:

- به خوبی دو سبک رو در هم ادغام کردید و این متحیر و شیوه‌ی نوعی به حساب میاد. این سبک با طبیعت رقم خورده و شما از فوتوریسم هم استفاده کردید!

- من خوبی رو تو جهان امروز می بینم که طبیعت به دست انسان در حال نابودیه، انتخاب این سبک مبنی بر تأیید عقاید برتری من نسبت به سرسبزی جهانم نیست، اما می تونه هشدارى در سبک نقاشى من خوابیده باشه!

- همونطور که پروفیسور حاجتى می گفتن، شما زنى زیبا، دانا و پراستعدادى هستى.

لبخند مانند شکوفه های بهاری از لب هایم سرریز می کند. او مانند پدر دوم همه جا هوایم را داشت و بودنش افتخار و هدیه ای بود که سال ها نصیبم شده بود.

رفتن زن را تماشا می کنم، با انتخاب سبک امپرسیونیسم و تابلوی طبیعت او اعلام کرد، هنوز هم انسان هایی هستند که محیط زنده ی اطرافشان اولویت زندگی شان است. همین حین نگاهم در بین سالن چرخ می خورد و چشم هایم روی فرزند آخرم متوقف می شود، جدا از همه و در جایی قرار گرفته بود که در عین چند برابر کردن زیبایی اش فقط و فقط افراد خاص اولویت دیدنش را داشته باشند. پوسته ی تابلو به زیبایی یک خورشید می درخشید و پسرک با چشمای سیاهش به آسمان نگاه می کرد.

صدای بم و غیر آشنایی به نام می‌خوانم. چشم‌هایم را از فرزند دوست داشتنی‌ام گرفته و با چرخشی به هیکلم، به سمت صدا برمی‌گردم. نمی‌دانم جا خوردنم واضح است یا نه، اما لحظه‌ای چشم‌هایم از روی کفش‌های اسپرت صاحبش تا پیراهن و شلوار طوسی-مشکی و موهایی که به یک سمت شانه شده بود، کشیده می‌شود. قد و قامتش را پوشیده در کت و شلوار براق مشکی تصور می‌کنم. کارت آشنای آبی‌رنگ در جیب پیراهنش جلوی چشمانم به حرکت درمی‌آید. پوزخندی به خیالاتم می‌زنم. او بی‌شک باید یک بادیگارد اخم‌آلود و ترسناک می‌شد! زیر عینک گرد و بامزه‌اش چشم‌های تیز و تیره‌ای پنهان شده بود.

- خانم مشفق؟

به خود می‌آیم. آب دهانم را قبل از هر حرکتی، فرو می‌دهم و با نفسی آرام اعتماد و حواس از دست رفته‌ام را در خود جستجو می‌کنم.

- خودم هستم و شما؟

کارت آبی‌رنگ مقابل نگاهم تاب می‌خورد.

- بردیا فروتن، از دفتر خبریِ راسخ.

راسخ؟ نام آشنایی که زیاد با آن کار داشتم.

- آه، من تا حالا با کسی مصاحبه نکردم.

صدایم را از ریشه می‌خشکاند.

- به تازگی در این دفتر شروع به کار کردم.

نگاهش در گالری‌ام به چرخ درمی‌آید. برای منی که آدم‌های اطرافم را زیر ذره‌بین نگاهم می‌گذاشتم، جالب به نظر می‌آمد. نگاهش را انگار قیر داغ و گداخته ریخته باشند، در عین سرمایی که به شخصِ مقابلش القا می‌کند، کنجکاوی از لابه‌لای چشم‌هایش سرریز بود. خسته به نظر می‌آید و حالت چشم‌هایش رو به خماری می‌رود، با دیدن ابروهای پیوند خورده‌اش متوجه شده‌ام که زیادی او را

دید می‌زنم و این در شأن من خانم مشفق صاحب گالری لی‌لی نبود. آن هم در مقابل خبرنگاری که مطمئناً برای نوشتن از هیچ چیز نمی‌گذشت!

یک‌آن با خود می‌گویم چنگ زدن به آن موهایی سیاه چه حسی خواهد داشت. دست در جیب شلوارش می‌کند، نیشخندی به احوال من پیریشان می‌زند.

- خانم مشفق، اگه وقت دارین یه مصاحبه در مورد نمایشگاه داشته باشیم؟

به ساعت صفحه‌گردم نگاهی می‌اندازم، موسیقی لایت فضا بین سکوت‌مان جاری می‌شود. لبه شالم را روی شانه چپم می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:

- من تا حالا با هیچ خبرگزاری مصاحبه نکردم، ارزش یه هنرمند به مرموز بودنش هست، امیدوارم از نمایشگاه لذت ببرین!

مرد جوان با دست عینکش را روی بینی‌اش بالا می‌برد، انگار که جواب رد من برایش زنگ تفریحی بیش نیست. با لبخندی مرموز می‌گوید:

- من خبرنگار معمولی نیستم، بیشتر دنبال جمع‌آوری یه کتاب نفیس از هنرمندان برتر ایران هستم. قراره این کتاب به چندین زبان ترجمه شه، اگه شمام مایل بودین یه زنگی بهم بزنین و الا من برم سراغ گزینه بعدی!

کارت آبی‌رنگ که با نستعلیق خوش آب و رنگ را میان دستانم می‌گذارد، به نشانه خداحافظی دست تکان می‌دهد و من، سایه مشفق را با برزخی از حس‌های متفاوت؛ خشم، بهت، غبطه تنها می‌گذارد. کارت را درون دستم مچاله می‌کنم، مردک چه فکری با خودش کرده است؟ من خالق این بوم‌های رنگی زنده هستم، منی که با هر چرخش قلمم دنیای جدید را می‌آفرینم.

به طرف میز کنار سالن می‌روم، آب پرتقال ولرم شده در لیوان کریستال خوش تراش را بی‌محابا می‌خورم. دنبال مرد نامحسوس به اطراف چشم می‌چرخانم، ولی خبری از مردک پرمدها نیست. سبدهای گل اهدایی از طرفدارانم را نگاه می‌کنم، سبد گل رزهای سرخ با کارت سهراب را بر می‌دارم. چه عجب این برادر خوانده بی‌تفاوت من برایم سبد گلی فرستاده است! هر چند او بی‌عارتر از این است که تاریخ نمایشگاه من حتی یادش بماند، مگر این‌که دوباره چاه فاضلاب‌هایش بالا زده باشد، مرا برای ماله کشی گندش بخواهد. میان من و او پیوند ناگسستنی از نیاز و حمایت دوطرفه است. او از دوران کودکی، شاید سنگ‌ریزه درون کفشم بوده، ولی بودنش برای زندگی عجیب من لازم است.

صدایی پاشنه‌های کفش لژداری را در نزدیکی‌ام می‌شنوم. سرم را که به آرامی بلند می‌کنم، سهراب را با شلوار کتان سیاه و کت جیر تیره‌اش می‌بینم. گاهی حس می‌کنم این سیاه پوشیدن‌ها یعنی او هنوز سوگوار عمو مسعود است. همیشه باید در تیپ و استایلش رنگی از تیرگی پیدا کرد! موهای قهوه‌ای بلندش را پشت سرش بسته است. تارهای دو رنگ موهایش زیر نور خورشید همیشه به رنگ طلایی در می‌آمدند. او علاوه بر ته چهره‌ی غربی‌اش، رفتاری غرب‌گرایانه دارد و من همیشه فکر می‌کنم که او به اشتباه پا به کشور اسلامی گذاشته است.

نگاهش را برقی خیره کننده پوشانده بود. این مرد با این چشمان فتان آبی و فک مربعی شکل مردانه، خیلی جذاب است. با نیشخندی، برق دندان‌های لمینت شده‌اش را نشانم می‌دهد:

- احوال خانم هنرمند؟ اگه می‌دونستم اومدمن برات خیلی مهمه، از صبح اینجا چادر می‌زدم!

سهراب، با صورت برنزه کرده‌اش، شبیه مدل‌های شبکه مد و فشن است. اگر سختگیری بابا نبود، الان در فشن‌شوهای ترکیه به حد اعلا رسیده بود. دستم را به طرفش دراز می‌کنم:

- عالی‌ام، برادر عزیز، حاجی رو چطور پیچوندی؟

نگاهی به جواهر ناخن‌های کاشته شده‌ام می‌اندازد:

- به نظرت می‌شه حاجی رو پیچوند؟ راستش رو گفتم، من که این همه داداش خوبیم، به حاجی بگو شب شام موفقیت نمایشگاهت با توئم.

نیشگونی از بازوی ستبرش گرفتم. لعنتی این بازوها دور کدام فتانی قرار بود، پیچک شوند؟

- باز کجا می‌خوای بری دنبال عیش و تعیش؟ ها؟ نری باز دنبال خانم بازی، صدتا مرض می‌گیری!

حدقه چشمانش را برایم گشاد می‌کند:

- حاجی کجاست ببیند دردونه‌ش چه حرف‌ها که نمی‌زنه؟ خانم هنرمند، نقاش،
با چند تا برویچ می‌خوایم بریم صفاسیتی، فشم، همشونم بچه پاستوریزه‌ان
جون تو!

قدم‌زنان به طرف نقاشی آخرم می‌رویم.

هنوز به حد پرستش این تابلو را دوست دارم. برای آفریدنش ساعت‌ها از جانم
مایه گذاشته‌ام. می‌خواهم حرف درشتی نثار برادر کمی بی‌مسئولیت که نه، کمی
بازیگوش، کنم. سهراب با اخم به خطوط نقاشیم با دقت نگاه می‌کند:

- اینو خودت کشیدی؟!

با شیفتگی ابروهایم را تا شقیقه بالا می‌کشم:

- عالی شده! اینو تا الان بالای صدتا پیشنهاد دادن، ولی نمی‌فروشمش! یه جور خاصیه برام.

سهراب با اخم دوباره به نقاشی زل می‌زند:

- تو این رو از یه نقاشی کپی نکردی؟

با بهت دست بر کمر می‌زنم:

- تو حالت خوبه؟

- شبیه این رو تو نقاشی‌ها بابای جوونمرگ شده‌ام ندیدی؟ من کثافت همین ماه پیش تو رو بردم خونه قدیمیمون، ولی تو با رذالت مال بابای من رو کپی کردی!

دهانم اندازه غار علی‌صدر باز می‌ماند، بهت‌زده می‌نالم:

- سهراب تو...ت... و... واقعاً دلم رو شکستی، تو یه... اصلاً اون تابلوها رو کامل از نزدیک دیدی؟ که تهمت بهم می‌زنی؟!

از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- من دروغ می‌گم، من تهمت می‌زنم؟ من یا تو دختر حاجی؟ چقدر دیگه از دستتون بکشم؟ اون از بابات که کرده تو قفسم، اجازه نفس کشیدن بهم نمیده، اینم از تو که با این کار دشنه برداشتی زدی تو قلبم! خاک تو سر بی‌عرضه من که اسیر اون مادر ویلچریم هستم! آی بمیری سهراب!

با دست محکم بر پیشانی کبود شده از خشمش می‌کوبد.

با چشمان لبالب از اشک، دست‌های بزرگ برنزه‌اش را میان دستانم می‌گیرم.
دست‌هایم می‌لرزید، درست مثل نگاهش، درست مثل نگاهم:

- جون سایه نکن این کارو با خودت! سهراب جان، به خدا اشتباه می‌کنی! خدا من رو بکشه اگه این کارو با تو عزیزتر از جونم بکنم. به خدا که من خبیطی نکردم!

در آن زمان، نه آدم‌های توی سالن مهم هستند، نه خبرنگارها که صدایمان را می‌شنوند. فقط حال دل مردی که نه برادر، بلکه تنها دوستم در این روزگار سیاه است، مهم بود. نفس نفس می‌زد، سینه‌اش پر ضرب از زیر پیرهن تیره‌اش بالا و پایین می‌رفت و پیشانی‌اش از شدت خشم و حرص به عرق نشسته بود. دستم را با شدت به طرفی می‌اندازد:

- هیس سایه! دیگه نه می‌خوام صدات رو بشنوم، نه می‌خوام ریخت رو ببینم!

کلماتش مثل پتکی بر سرم فرود می‌آید، اگر سهراب نباشد زندگی پر از گودال‌های سیاه، پر از مار زنگی می‌شود. اگر سهراب نباشد، دیگه نه نوری است نه سایه‌ای تا به بوم نقاشی جان دهد. نفس کم می‌آید، دیوارها از هر طرف به سویم هجوم می‌آورند، من در خلأی از وحشت تنهایی به هوا چنگ می‌زنم و سقوط می‌کنم. کسی ته ذهنم می‌گوید او همیشه دلی از سنگ در سینه داشته است.

صدای چکه کردن آب در سرم اکو می‌شد. چهاردیواری سیمانی با آن ترک‌های ریز و درشت را تابلوهای رنگی‌رنگی و گاهی شکسته که بر روی زمین خاکی پهن شده بودند، در بر گرفته و از سقف کثیفش تارهای لزج عنکبوت آویزان بود. بوی تعفن می‌آمد، از میان قاب‌های شکسته قدم برمی‌دارد. پنجره‌ای با شیشه‌های ترک برداشته، میان ترک‌های دیوار میخ شده بود.

صدای جیغ و خنده‌های کودکان‌ای از پشت پنجره توجهش را جلب می‌کند. میان پنجره که جای می‌گیرد، پیچک شاخه‌های پر بار انگور را می‌بیند که بر روی دیوار حیاط قد علم کرده بودند. عروسک چشم دکمه‌ای با موهای بلند و بافته شده‌ی قرمزرنگ در دست کودک، در هوا می‌رقصید. دامن چین‌دار گل‌گلی‌اش در رقص باد شریک شده بود.

صدای خنده‌شان حیاط کوچک را پر کرده بود، چشم به قامتی بلند که در ایوان خانه و پشت به او بود، می‌دوزد. «او»ی آشنا دست به سینه کنار نرده‌های آبی‌رنگ ایوان ایستاده و دویدن و سربه‌هوایی‌های کودکانه را تماشا می‌کرد. جیغ و خنده‌ی تیزی در گوشم پیچ می‌خورد و درد انگار در قلبم جریان می‌یابد، سینه‌ام با احساسی مبهم پرضرب بالا و پایین می‌رود. صدای دویدن می‌آید و

حوضی پر آب با ماهی‌های کوچک و قرمزرنج درست در وسط حیاط طنازی
می‌کرد!

- سایه! سایه! ای خدا عجب غلطی کردم! سایه... پاشو دیگه!

صدایی آشنا مرا به نام می‌خواند. گونه‌ی ملتهبم را سرانگشتانی یخ‌زده نوازش
کرده و نفسی معطر زیر بینی‌ام پیچ می‌خورد. صدایی از کنار گوشم شنیده
می‌شود.

- خانم پرستار این آبجی ما کی بهوش میاد؟ نکنه به سلامتی می‌خواد یه ماهی
ما رو مهمون شما کنه!

صدای ریز خنده‌ای که گوشم را پر می‌کند، پلکم را به لرز می‌اندازد. «خانم
پرستار» که به نام خوانده شد، صدای دلنشین و نازی داشت.

- دکتر سرم تقویتی به خواهرتون زدن، الاناست که ایشون بهوش بیان.

با زمزمه‌ی ریزی که از قصد و پرمفهوم آهسته گفته می‌شود و قصد دلبری کردن داشت، چشم باز می‌کنم.

- نیومد هم که فداسرتون، بیشتر در خدمت شما موندگاریم!

سهراب کنار خانم پرستار ایستاده و با یک سر و گردن بلندتر معنادار «خانم پرستار» را نگاه می‌کرد. آخ دخترک بیچاره! لپ‌هایش از نگاه پرنفوذ مردک گستاخ، سرخ اناری شده و چشم‌های عسلی‌رنگش را شوقی وصف نشدنی برق انداخته بود.

دخترک با دیدن چشم‌های خیره‌ام لحظه‌ای جا خورده، خود را عقب کشانده و دستی به روپوش سفیدش می‌کشد. حس می‌کنم که صدای طنازش لبریز از احساساتِ دروغینِ سهراب، می‌لرزد.

- انگار خواهرتون بهوش اومدن.

نیش باز شده‌ی سهراب با کلامش کاملاً بسته و اخم‌هایش بهم پیوند می‌خورند. چشم‌هایش که قفل می‌شود، ذهنم شروع به کنکاش کرده و ناگهان غرق حسی داغ و ملتهب می‌شوم و لایه‌ای اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند. سهراب لعنتی! او مرا می‌کشت. بی‌شک قصد جانم دارد که بی‌رحمانه مرا متقلب و عوضی می‌خواند. آخ سهراب! آخ که قلبم با حرف‌های تکه‌تکه بر صفحه‌ی خالی سینه‌ام باقی مانده است. لب‌هایم می‌لرزد و آهسته صدایش می‌کنم.

- سهراب!

لب‌هایم می‌لرزد. تهوعم کار دستم داده بود. او قلبم را در مشتش همچنان می‌تاباند.

- کاش قبل بی‌فکر حرف زدنت، کاش قبل این‌طور له کردن و متهم کردن فقط یه سؤال کوچیک و درست و درمون می‌پرسیدی!

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌چکد، نگاهش حس مبهمی را در خود فریاد می‌زد. دست‌هایش مشت شده و انگار خون به زیر انگشتانش نمی‌رسید. دستم را روی

سینه‌ام می‌گذارم، تکه گوشت وامانده محکم بر در و دیوار دلم می‌کوبید. اوی
لعنتی تنها رفیق سال‌های تنهایی‌ام بود، چطور، چطور... .

- تو کی دیدی این همه سال لعنتی و بعد این همه جون کندن بخوام با یه کپی
خودم رو خراب عالم کنم؟! هان؟! چطور حتی به فکر رسیدن من از هنرِ عمو
مسعود بخوام یک دم سوءاستفاده کنم؟! وای بر تو سهراب، من... من سایه
بخوام به توی لعنتی زخم بزنم؟!

داشتم از حجمی از احساسات لبریز شده از نگاه تلخش، می‌ترکیدم. قلب
شکسته، به سان شکستن گلدانی عتیقه است که بعد از خراب شدن، حتی تکه
چسب خورده‌اش، تنها به درد زباله‌دانی می‌خورد. هیچ شرمندگی در صورتش
هویدا نبود. برخلاف سرمای نگاهش، با نیش باز تا بناگوش، پشت دست
استخوانی‌ام را با شستش نوازش می‌دهد:

- می‌دونم کپی نکردی هانی، ولی خوب بعضی طرح‌هاش به نظرم آشنا اومد، یه
لحظه قاطی کردم. اصلاً... اصلاً باهات شوخی کردم پیکاسوی من! چقدر جنبه‌ات
پایین اومده؟ یه دوره باید بیایی پیش دوست دخترای من دوره ببینی!

چشمان گشاد شده‌ی خاکستری‌ام را در حدقه می‌چرخانم. هنوز صورتم خیس
اشک بود. او هیچ هم عقل درستی ندارد:

- تو واقعاً لحت به شوخی نمی‌خورد، اون وقت شبیه یه جنگجوی بی‌رحم شده
بودی. تو چرا خوست میاد اشک من رو در بیاری؟ وای خدای من! اگه اون همه
زحمت رو به باد داده باشی، به جون سایه دیگه باهات حرف نمی‌زنم!

ملافه سفید را روی صورتم می‌کشم، هق‌هق خفهام را زیر ملافه کنترل می‌کنم.
دلم جیغ زدن می‌خواست، این‌که کنج اتاق تاریکم نشسته و تنها تلافی حرصم را
سر خودم دریاورم. سهراب ملافه را با سرعت از روی صورتم کنار می‌کشد.
نگاهش غران روی چشم‌های خیس و لب‌های لرزانم می‌نشیند:

- بابا هیچی نشده! اتفاقاً بازدید نمایشگاهت رفته بالا، به رحیمی گفتم به
روزنامه‌هامون بگه بنویسن این‌که از خستگی زیاد غش کردی. جون سهراب گریه
نکن، سایه؟ عزیزم؟ منو نگاه کن!

صورتم را از زیر دستش کنار می‌کشم. لمس سر انگشتش به زیر فک و چانه‌ام،
ملتهبم کرده بود. با این بغض وحشتناک در گلویم زار می‌زنم:

- بسه لعنتی! من الان سایه هفت ساله‌م؟ یا تو ده سالته؟ الان یه مرد بالغ سی ساله‌ای لعنتی! این رفتارهای بچه‌گانه و مسخره‌ت رو ببر سر دوست دخترات پیاده کن. مگه من بازیچه توئم؟ بازیچه‌م؟ آره؟ می‌خوای منو بکشی؟

سهراب با خشونت شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا روی تخت می‌نشانند. از ضرب و زور استخوان شانه‌ام به فغان درمی‌آید.

- سایه، این حرف‌ها از ته دلت؟ فقط یه شوخی بچگانه بود، من معذرت می‌خوام عزیزم!

در چشمان آبی‌اش رگ‌های خونی بی‌شمار شناور است. آسمانش را ابرهای خونی فراگرفته و مردمک‌های لرزان و پرنفوذ رج‌به‌رج نگاهم می‌کرد.

- اگه بودنم اذیت می‌کنه، بهم بگو، بگو تا یه جوری گورمو گم کنم و جلو چشمات نباشم!

اشک‌هایم را با پشت دست از صورتم پاک کرده و به او که کنار پنجره به بیرون خیره شده، نگاه می‌کنم. بودنش اذیتم می‌کند؟ آره! اما نبودنش انگیزه ادامه زندگی را از من خواهد گرفت. وقتی نفسش به نفسم بند است، وقتی بودن دوست‌دخترهایش روزها و شب‌ها برایم چون کابوسی عذاب‌آور بودند. وقتی که او در نور وسط صحنه زندگی‌اش با دیگران دل می‌داد، دل می‌شکست. من همچون اسمم در تاریک و روشن در سایه به او عشق می‌ورزیدم! عشقی یک‌طرفه و خانمان‌سوز که اگر بابا از آن خبر می‌داشت، حتماً تلافی‌اش را سر سهراب بی‌گناه در می‌آورد. با صدای گرفته می‌نالم:

- قهری؟ قهر نباش. من تشنمه، یه لیوان بهم آب بده، مثلاً همراه مریضی؟ تو که منو می‌کشی با این مریض‌داریت!

با دست‌های گره کرده در پشت، به طرفم بر می‌گردد. خطوط صورتش پر از دلخوری و طلبکاری است:

- قهر؟ مگه من بچه‌م؟! سرمت تموم شده میرم بگم بیان باز کنن. دستتم کبود کردن!

سهراب زیر لب غر می زند:

- حداقل کنار خوشگلیش یکمم تزریقات یاد می گرفت، زده سوراخ سوراخ کرده!

آب معدنی پلاستیکی را دربش را باز می کند و به دستم می دهد. زیر لب می گویم:

- سهراب.

کنار درب برمی گردد و سؤالی نگاهم می کند:

- هوم؟

موهایم را زیر روسری می برم و با آرامش می گویم:

- اگه تو و مامان نباشین تو دنیای سایه، سایه فرداش، سیاه سیاه می شه!

با صورت جمع شده از حسی که همیشه با دیدن بابا به خود می‌گیرد، از جلوی
درب کنار می‌رود:

- حاج بابا اومده، راپورت ندی ها!

رابطه بابا و سهراب مثل یک دور تسلسل بی‌فایده بوده و بی‌فایده است. آن
روزهای اوایل ازدواج نه سهراب نوجوان کله‌شق، بابا را جای مسعود قبول کرد؛ نه
بابا توانست آن مهر خفته در وجودش را به پای او بریزد. سهراب هنوز افسون
روزهای زندگی قبلی‌اش بود، جایی که نه از من خبری بود، نه از دردسرهای حاج
اسماعیل مشفق.

سهراب مثل پسری مؤدب روی مبل زرشکی به انتظار دوئل می‌نشیند. من هم
دستی روی لب‌هایم می‌گذارم تا خنده کش آمده از جدیت سهراب را پر می‌کند.
سهراب به احترامش نیم‌خیز می‌شود. بابا با دل نگرانی، بی‌حرف، تن نشسته
روی تخت، را به آغوش می‌کشد. گرومپ‌گرومپ قلب‌هایمان از جداره
لباس‌هایمان در هم پیچک می‌شود.

- عزیز بابا، جون بابا خوبی؟!

هزاران چروک پنجه کلاغی دور چشمانش از نگرانی درهم ادغام می‌شوند.

- نفس بابا، تو که از نگرونی من رو کشتی! انقدر روز و شب چسبیدی به اون چارتا تیرو تخته و رنگ که رنگ به روت نمونده. عوض خط‌خطی کردن اونا، مدیریت یاد می‌گرفتی الان شرکت لنگ یه مدیر لایق نبود!

دستان پرچروکش را فشار ملایمی می‌دهم.

با ابرو به چهره دژم سهراب اشاره می‌زنم:

- بابایی من خوبم، فقط یه افت فشار ساده‌ست، در ضمن من یه نقاشم، از اون تیر و تخته کلی پول در میارم. از مدیریت و تجارت و شراکت چی حالیمه؟ سهراب مگه مدیر نیست؟

این حرفم شبیه ریختن آب در چاله مورچه است. وقتی بابا نگاه تحقیرآمیزش را به سهراب سنگول می‌دوزد که بی‌خیال درحال خوردن تکه‌های کمپوت آناناس است.

- حاج بابا جون، شما نمی‌خوری؟ این دخترت شبیه نی قلیونه، هی رژیم پڑیم به ناف خودش بسته که با یه باد غش می‌کنه!

بابا دستی به ریش پروفیسوریش می‌کشد، به تلفنش که بی‌وقفه زنگ می‌خورد، نگاه حرص‌آلودی می‌اندازد:

- کارت اینجا تموم نشد؟ پاشو برو شرکت، کلی کارها مونده رو زمین!

- حاجی، این تن بمیره کی می‌خوای بذاری ما بپریم، بریم پی دل خودمون؟ بابا این کارگردان ترکیه‌ای منو پسندیده برا فیلمش، این پاسپورت منو بده برم!

با ترس از جایم نیمخیز می‌شوم. چشمان سرد بابا و لحن تیز سهراب خبر از شروع جنگی دیگر را دارند. بابا انگار که حرفی نشنیده، با محبت لیوان آب پرتقال را به دستم می‌دهد.

- بخور باباجون، برم کارای ترخیصت رو انجام بدم.

«حاجی» گفتنش پر تمسخر و با نفرتی آشکار همراه است. قفسه ی سینه‌ام پر بغض بالا و پایین می‌رود.

- خوبم، فقط... فقط یکم سرم گیج میره.

مردمک‌هایش که برق نگرانی می‌زند، اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند.

- گیج می‌زنی و هیچی نمی‌گی، دستت رو بده.

با دیدن مامان که نگران و پریشان کنار ورودی بر روی ویلچر نشسته است،
نگرانی‌های بالا آمده‌اش را می‌برم.

- نیست. دیگه رسیدیم، مامان چرا اومده بیرون!؟

نگاه سهراب پی مادرش می‌رود و چشم‌هایش را برقی از محبت و عشق روشن
می‌کند. حتی اگر از تمام دنیا نفرت داشته باشد، مامان مهتابش تمام جان و
توانش است.

- بین برا یه غش کردن فنچمون چه قشون کشی کردن!

اکرم خانم پیچیده در چادر گلدار و مامان دوز و روسری هزار رنگی که تا بالای
ابروهایش آمده بود، اسپند به دست کنار مامان جا گیر می‌شود.

- خدا بده از این شانس!

سهراب اخم‌آلود قوطی کمپوت را روی میز می‌کوبد:

- منم دارم باهات حرف می‌زنم، حاجی مشفق، کر نبودی؟ می‌خوای برم واست وقت دکتر گوش و حلق بگیرم؟ یا سعمک می‌خوای؟!

بابا در سکوت به رفتار هیستریک‌وار سهراب که موهایش را چنگ می‌زد، خیره می‌شود.

- باباجان، ما چند بار در این مورد حرف زدیم؟

ضربان قلبم را در گلویم حس می‌کنم:

- بابا، سهراب! یکم آرام‌تر!

سهراب کف دستش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد:

- من پسرت نیستم، چرا انتظار داری من برات وارث درست کنم؟ همین سایه پس چیکاره‌ست؟ شوهرش بده برات صدتا وارث درست کنه. اصلاً مگه چند سالته؟ می‌خوای برات یه داف واست ردیف کنم، برات زنگوله پای تابوت درست کنه؟

با بهت دستم را روی دهانم مشت می‌کنم، این پسر به سیم آخر زده است.

بابا با آرامش از روی تخت بلند می‌شود. سهراب هنوز با وقاحت به ما نگاه می‌کند. سرمای نگاهش، مرا از این فاصله به یخ مبدل کرده. قد بابا تنها تا شانه سهراب است، دست روی شانه چهارشانه و عضلانی‌اش می‌گذارد.

- وقتی بدنیا اومدی، خیلی ضعیف و کوچولو بودی، بابات بهم گفت این پسر بچه هر دومونه، تو بچه ناخلفی نیستی بابا، من فکر مامانتم که مریضه، تو که می‌دونی بدون تو ما دوام نمی‌اریم، ازدواج کن بعد هرجا خواستی برو!

این نرم‌خویی بابا سیاستش است، گویی هیچ چیز در دنیا عصبانی‌اش نمی‌کند. بعد از این‌که خوب با حرکاتش کیش و ماتت می‌کند، آن وقت تو با موج

شرمندگی کاری را که او می‌خواهد انجام خواهی داد. سهراب عرق روی صورتش برق می‌زند. زبانش را روی لب‌های خشکش می‌کشد و زیر لب ناله می‌کند:

- حاج بابا، آخه من یه ماهه زن از کجا بیارم؟ چرا تو منگنه‌ام می‌ذاری؟! مامان که حالش خوبه، واسه همیشه که نمیرم، زود میام!

- باباجون، چیکار کنم؟ مامانت می‌خوای دق کنه؟ حرف‌های دکترشو مگه نشنیدی، قلبش زیاد تاب و تحمل ناراحتی رو نداره!

این ته بحث‌های چند وقت اخیرشان بوده، چون بمب ساعتی که ثانیه شمار معکوس برای انفجار رسیده باشند. از ماشین پایین می‌آیم. نگاه بابا نگران و دلواپس به دنبال کشیده می‌شود. گاهی پرحرص سیویل بالای لبش را می‌جود و گاهی پرغیض، اخم و چشم‌غره‌ای حواله‌ام می‌کند.

سهراب بی‌حرف با صدمن اخم چسبیده میان ابروهای پر و یک‌دستش کنارم قدم برمی‌دارد. گناه است اگر بگویم دلم برای همین صورت مچاله و لب‌های بهم فشرده می‌رود؟ سهراب با سر به هوایی‌هایش، با گندابی که در آن درحال غرق شدن است، با تمام آزارهایش برایم سهراب است. با بحثی که درون اتاقک سرد

و سپید بیمارستان میان بابا و سهراب به راه افتاد، دلم به صد تکه مبدل شد.
نیاید روزی که سهراب کنار غیر از من تا ابد ماندگار بماند، نیاید!

- تو همی؟ خوبه حالت؟

لعنتی اخم‌هایش پیچ دارد. چشم‌هایش قطب جنوب را به خانه آورده بود. او در
اوج ظالم بودن‌هایش هوایم را دارد.

- هوی! چته دختر؟ الحمدالله دختر حاجی لالمونی گرفته!

«حاجی» گفتنش پرت‌مسخر و با نفرتی آشکار همراه است. قفسه‌ی سینه‌ام
پربغض بالا و پایین می‌رود.

- خوبم، فقط... فقط یکم سرم گیج میره.

مردمک‌هایش که برق نگرانی می‌زند، اشک پشت پلک‌هایم خانه می‌کند.

- گیج می‌زنی و هیچی نمی‌گی؟ دستت رو بده.

با دیدن مامان که نگران و پریشان کنار ورودی بر روی ویلچر نشسته است،
نگرانی‌های بالا آمده‌اش را می‌برم.

- نیست. دیگه رسیدیم، مامان چرا اومده بیرون؟!

نگاه سهراب پی مادرش می‌رود و چشم‌هایش را برقی از محبت و عشق روشن
می‌کند. حتی اگر از تمام دنیا نفرت داشته باشد، مامان مهتابش تمام جان و
توانش است.

- ببین برا یه غش کردن فنچمون چه قشون کشی کردن!

اکرم خانم پیچیده در چادر گلدار و مامان دوز و روسری هزار رنگی که تا بالای
ابروهایش آمده بود، اسپند به دست کنار مامان جاگیر می‌شود.

- خدا بده از این شانسا!

بی‌توجه به کنایه و پوزخند زهرآگین سهراب به سمت مامان پرواز می‌کنم. مرا
نزاییده مادر بود. سرم که میان دست‌های نرم و لرزانش قرار می‌گیرد، بی‌قرار
اشک‌هایش روی گونه‌های تپل و اناری‌رنگش می‌چکد. مروارید بود از آسمان
نگاهش می‌چکد.

- فدات بشه مهتاب! تو چرا مراقب خودت نیستی؟

گونه‌هایش را آماج بوسه‌های آبدارم قرار می‌دهم و محکم تن نرم و پنبه‌ایش را
میان آغوشم می‌چلانم.

- آی به قربون مامان مهتابم بشم که... باور کن هیچیم نبوده، این پسر تخت
بزرگش کرده از اونورم بابا. اخلاقشو می‌دونی که؟ آخ بگم انگار نزدیک مُردنمه.

نیشگونی بازوهایم را به سوزش می‌اندازد، سهراب معترض و اخم‌آلود نگاهم کرد و سپس بوسه‌ی بر سر مامان مهتاب می‌نشانند. مامان با لبخند شل و وارفته‌ای پاسخش را داده و رو به من می‌نالد:

- دور از جونت دختر! همش تقصیر منه، تو دو ماهه خودت رو تو اتاقت حبس کردی، من باید مراقب خورد و خوراکت می‌بودم.

سهراب حیرت‌زده جواب می‌دهد:

- دیگه انقدر فنچ و بی‌بال و پر نیست که لقمه دهندش بذارید مادر من!

مانند بادکنکی که چسبِ بخاری‌ست، می‌ترکم:

- فنچ فنچ حواله‌ام نکن، چشم نداری ببینی مامان مهتاب دلواپس احوالاتمه؟ اصلاً فرمون بچرخون راست، آدرس اتاقت که دستته!

نگاه ناباور همگی چهره‌ی سرخ شده‌ام را هدف قرار می‌دهد. خجالت‌زده پلک روی هم می‌گذارم، انگشتان ظریف مامان که روی بازویم می‌نشینند و سپس حرف‌هایش حرارت دلنشینی را روانه‌ی قلب پرتپشم می‌کند.

- خسته‌ای سایه جان، رنگ و روت پریده جانم، این از بی‌خوابی‌های چند روزته، ان‌شاءالله که نتیجه‌ی زحماتت رو ببینی! بریم تو، بریم. اکرم خانم برو کم‌کم شام رو بچین بچه‌م گرسنه‌ست. سهراب جان صندلی رو می‌چرخونی؟

اکرم خانم که می‌رود، پشت سهراب و مامان مهتاب قدم برمی‌دارم. سهراب مامان را کنار مبل سلطنتی طلایی‌رنگ جای داده و کنارش لم می‌دهد.

- بشین سایه جان، الاناست که اکرم خانم صدامون کنه. راستی اسماعیل کوش؟ مگه با آقا برنگشتید؟ انقدر هول زد که ظهری ناهارشم درست و درمون نخورد.

سهراب با پوزخندی بر لب‌های گوشتی‌اش، خم شده و سیب سرخی از میوه‌خوری طرح قو چنگ می‌زند:

- اوو! مهتاب بانو چه هول شوهرش رو میزنه! دلواپسش نشو، قد و قوارهش
دو برابر منه!

- آدم نه ناهار بخوره و نه شام پس میافته، ربطش به قد و قوارهش چیه پسر
جان!

سهراب غیضی روی صورتش می‌نشانند:

- به‌خدا مردم شانس دارن! زده از پا علیلت کرده و اسماعیل جان اسماعیل جان
از دهنتم نمی‌افته!

مامان مهتاب غمگین نگاهش می‌کند:

- تو باز شروع کردی؟!

بغض مامان را می‌بیند، کلافه چنگی میان موهای بلند و براقش می‌زند. طره موهایی که روی پیشانی‌اش می‌نشیند، دل و دین می‌برند.

- جرأت نیست تو این خونه حرف زد. دِ مادر من، عزیز من تو از وقتی اومدی تو این خونه‌ی وامونده روز خوش دیدی؟ صبح تا شبت رو صندلی چرخ‌دار تو پذیرایی ویراژ میدی. اینم شد زندگی آخه؟!

مامان نگاهش به من می‌افتد، ناگه لب می‌گزد و اشک لانه کرده کنج چشم‌هایش روان می‌شود. اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی گونه‌های ملتهبم می‌ریزد. سهراب سکوت مامان را می‌بیند، نیم‌نگاهی به او انداخته، امتداد نگاهش را گرفته و به من پریشان‌احوال می‌رسد. حیرت از سر و کولش بالا می‌رود. کاش در نظرش آن قدر رقت‌انگیز نباشم. کاش بابا در نظرش زندانبانی نباشد. کاش و ای کاش جور دیگری او را می‌دیدم نه در این خانه و نه انقدر... برادروار!

- سایه!

حس می‌کنم نامم را با طعمی ناب میان دهانش می‌چرخاند، خیره نگاهش می‌کنم.

- تو باز واشرت باز شد؟ این حرفا برات عادی نشده؟

نگاهم را به چه تعبیر می‌کند که خشمگین از جا کنده شده و به سمتم خیز می‌گیرد؟

دستش یقه‌ی مانتوام را مچاله می‌کند و لب‌هایش بیخ گوشم می‌چسبد.

- تو هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت دختر اسماعیل نبودی برام. این رو تو گوشت فرو کن خوشگله و انقدرم واسه دردی که میون من و باباته آبغوره نگیر! این کار هر روزه‌ی ماست!

- سهراب، چکاره سایه داری؟ ولش کن!

یقه‌ام را که رها می‌کند، لبخندی سرخوش، برخلاف طوفانی که در چشم‌هایش جولان بود، روی لب‌هایش می‌نشانند.

- دختر خانمت چهار روز آب و دوش قاطی شده، بکل احوالاتشم برگشته. سایه فردا می‌ریم شرکت، بابا جانت دستور داده ریز جزئیات حسابداری رو بیرون بکشم، دست تنها وقت می‌بره و اوشون گفتن یه روزه تحویلش بدم. شام صدام نکنید.

از پله‌های مرمرین بالا می‌رود، بی‌حال به مبل تکیه می‌دهم.

- اون منظوری نداره.

چشم‌هایم از غصه می‌سوزد. از پشت پلک‌های تبارم مامان مهتابم را می‌بینم. بیچاره او که میان ما یویوی شده است. تأییدوار پلک روی هم می‌فشارم و آهم را پشت دندان‌هایم خفه می‌کنم.

- می‌شناسمش مامانم. این پسره تخس تو وقتی عصبی می‌شه هیچی دیگه
حالش نیست. همون قدر که زود وحشی می‌شه زودم مثل یه حیوون رام آروم
می‌گیره!

استخر خانه‌مان مثل همیشه خالی است. روی تاب فلزی سفید می‌نشینم.
روشنایی ماه بزرگ چهارده روی زمین وهم‌آلود می‌رقصد. دستم را بند زنجیر تاب
می‌کنم، صدای قیژ گوش خراشش بلند می‌شود. درون من دخترکی ماتم گرفته
است، ماتم زمزمه ازدواج سهرابی که هیچ‌وقت از آن من نخواهد شد. سهرابی
که تا ابد داغ پاهای مادرش را از آن بابا خواهد دانست. سهرابی که بین حس
تنفر و عشق و عذاب وجدان به من و بابا گیر افتاده است. موهای بلندم با وزش
نسیم روی شانه‌هایم افشان می‌شود.

بوی تند سیگار را حس می‌کنم. سرم را به طرف درختِ پر از شکوفه‌های ریز
صورتی برگرداندم. سهراب جام پر از مایع زردرنگ به دست، ته سیگارش را با
پاشنه کفشش خاموش می‌کند.

- مگه امروز تو از بیمارستان مرخص نشدی؟ بیا برو تو.

شال سفیدم را دور شانه‌هایم محکم می‌کنم.

- من حالم خوبه، تو واقعاً می‌خواهی ازدواج کنی؟

در تاریک-روشن نور هالوژن چراغ‌های باغ، نیشخند دندان‌های سفیدش برق می‌زند.

- من و حاج بابا سال‌ها داریم می‌جنگیم، هی من سر این طناب رو گرفتم و می‌کشم، اون سر دیگه.

مویم را پشت گوشم می‌زنم:

- می‌خواهی من پاسپورتت را از اتاقش بردارم؟

مایع درون جامش را تکان‌تکان می‌دهد:

- ای؟ پیکاسوی من، دزدیم بلدی؟ آفرین، آفرین، دیگه چه غلطایی دیگه می‌کنی،
رو نمی‌کنی؟

عصبانیش کرده‌ام، با بی‌چارگی یک قدم به عقب برمی‌دارم. بغض لعنتی ته
گلویم گره خورده است.

- سهراب!

موهای پریشانم را از روی صورتم کنار می‌زند.

- جان سهراب؛ شوخی هم نمی‌شه با تو کرد. حاج بابا ممنوع‌الخروجم کرده!

در مقابل چشمان گشاد شده از حیرت، جام را یک‌سره می‌نوشد و با چشمان
سرخ شده با ته رنگ آبی یخ‌زده دستور می‌دهد:

- برو بالا.

این کلام سردش، باعث می‌شود تا خجالت‌زده از رفتارهای عجیب پدرم از پله‌های سفید خانه بالا بروم. من چه ساده‌دل بودم که اره و تیشه‌های دادن‌های بابا و سهراب را فقط یک اختلاف سلیقه جزئی می‌پنداشتم، غافل از این‌که این قصه سر درازی دارد.

از صبح نبض بدی در شقیقه‌هایم پیچیده است. تکه‌ای از بیسکویت کرم‌دار را با آب معدنی ولرم از گلویم پایین می‌دهم. یک چشمم هم به در پاسگاه است تا سهراب از بازداشتگاه بیرون بیاید. نیم‌نگاهی از آینه ماشین به چشم‌هایم می‌اندازم. مردمک‌های لرزان و تیره‌رنگ را دریایی از خون فرا گرفته است. سایه همیشگی نیستم! موهایم در عین مرتب بودن، با آشفتگی خاصی روی سر و شانه‌هایم جای گرفته‌اند. جای رژ ملایم روی لب‌هایم را تنها رطوبت آب پر کرده است.

با خودم و دل دیوانه و مجنونم که تعارف ندارم! دست‌هایم می‌لرزید، تنم می‌لرزید، قلبم تند می‌تپید و انگار سینه‌ام زندان کوچکی برایش دست و پا کرده است. چند ساعتی می‌شود که جلوی درب پاسگاه و در دنیای خودم غرق هستم. شمار تماس‌های از دست رفته بابا دو رقمی شده است و من بی‌توجه و چشم انتظارم.

موزیک آرامی در فضای ماشین پیچیده است. این روزها من همیشه بغض دارم،
چه با موسیقی شاد، چه محلی، چه نوای غمگین، چه تار، چه کمانچه! شال حریر
ابر و بادم را روی موهایم جلوتر می‌کشم. به موهای رنگ شده طلایی‌ام در آینه
پوزخند می‌زنم. من خودم را می‌خواستم عوض کنم، اصلاً کل خاطراتم را با
سهراب با فندکی آتش می‌زدم. خاطرات که آتش بگیرند، انگار از زیر خاکستر
آتش گرفته سایه دیگری متولد خواهد شد. خیال خامی است!

به تیپ شلخته، شانه‌های خسته و صورت سیاه شده از ته ریش دو روزه‌اش با
اندوه و قلبی مچاله نگاه می‌کنم. موهای بلندش را با دست شانه می‌کند.
پنجه‌هایش که لای تارتار موهایش فرو می‌رود، قلب لعنتی من پرهیجان
می‌کوبد. چقدر دیدن تکتک حرکات وسوسه‌کننده و جذابش را می‌خواهم. این
لعنتی دوست داشتنی که گه‌گاه با نفرتی وافر درون چشمانم خیز می‌گرفت، از
من چه می‌خواهد؟

برای دیدن ماشین آشنایی به اطراف سرک می‌کشد. با زدن بوقی، با ابروهای
درهم طلبکار به طرفم می‌آید. درب طرف راننده را به ضرب باز می‌کند، تيله
چشمان آبی‌اش در قرمزی بد رنگی غوطه‌ور شده است. روی صندلی جاگیر
می‌شود، مانند شیری سرکش و وحشی می‌غرد:

- حاج بابا مُرده، تو اومدی دنبالم؟

چی می‌شد اگر دستم را روی صورت خسته‌اش می‌گذاشتم. چه می‌شد اگر حتی یک بار لب‌های نرم و ابری‌اش را زیر سر انگشتانم حس می‌کردم؟ با غم لب می‌زنم:

- سلام.

متعجب به لحن غم‌آلودم روی صورتم خم می‌شود. نگاهش با دقت اجزای چهره‌ام را از نظر می‌گذرانند. روی چشم‌های سرخم مکثی کرده و سپس روی موهای رنگ شده‌ام ثابت می‌ماند. نگاه تلخم را از او می‌گیرم، صدای متعجبش گوشم را نوازش می‌کند.

- سایه جان، عزیز دلم نگام کن؟

صورتم را به طرف دیگری برمی‌گردانم.

- مامانم طوریش شده؟ بابات؟

قسم می‌خورم که حین «مامان» گفتن صدایش را لرزشی آشکار فرا گرفت. قطره اشکی از ته چشمانم بیرون می‌جهد و روی گونه‌های ملتهبم سقوط می‌کند. با خشم صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند:

- دردت به جونم، به خدا دارم دیوونه می‌شم، مامانم حالش خوبه؟

نفس‌های گرمش به صورتم برخورد می‌کند، دم نفس کشیدن را از من عاشق می‌گیرد.

- مامان خوبه.

به کناری هلش می‌دهم، از ماشین پیاده می‌شوم. هوای شبانگاهی را به ریه می‌کشم. نور تیر چراغ‌های برق، روشنایی بیمارگونه دارند. به طرف درب شاگرد راننده می‌رود.

- بیا بریم خونه، از خستگی جون ندارم رو پام وایسم، دو شبه تو اون هلفدونی بوی سگ گرفتم. دیگه حالم از خودم بهم می‌خوره.

نیشخندی به فکرهای مسخرهام می‌زنم، دریغ از یک ذره ندامت یا نگرانی بابت کارهایش! او سهراب است، موجودی ولنگار و از خودراضی که می‌خواهد ما را بکشد. من را بکشد! تا جان دارد می‌خواهد که جانم را جرعه‌جرعه سر بکشد. با کلافگی دوباره صدایم می‌زند.

- سایه؟ سایه... پیکاسو؟

- سایه مُرد!

«چی» کشیده‌اش باعث می‌شود تا چشمانم را با حرص ببندم و دندان روی هم بلغزانم.

- تو آخر منو و مامان رو می‌کشی، باعث شدی فشار مامان تا پونزده بره، دو شبه فقط به شاهکارات فکر می‌کنم، به تویی که به بچه دبیرستانیم رحم نمی‌کنی! آخه چی از زندگی می‌خوای؟ الان خوبت شد مجبورت کردن با فرین ازدواج کنی؟

با دستی درون جیب شلوارش کرده، به طرفم می‌آید. چهره‌اش را خونسردی خاصی فرا گرفته است. از آن‌ها که دیگر سهراب را باید از لابه‌لای سختی سنگ شناخت. چشم‌هایش سرد و بی‌نفوذ خیره‌ام بودند و لب‌هایش به طرز مضحکی به رویم کج شده است.

- از کی من باید به توی بچه جواب پس بدم؟

باد سردی می‌وزد، گوشه مانتوی جلو باز حریرم را بالا می‌برد. دستی به شالم می‌کشم و با بغضی که تا گلویم بالا آمده است، می‌گویم:

- من بچه نیستم، فقط نگرانتم، مامان هم نگرانته.

دوباره کمی نزدیک‌تر می‌شود، دستش را به طرف کمرم می‌برد. گرمای دستش مرا تا عمق استخوان می‌سوزاند.

- آخه جالبه، این بغض صدات، این چشمای پر از نگرانی.

اخم می‌کنم، برای رها شدن تقلا می‌کنم.

- ولم کن! خسته‌مون کردی، به خدا دیگه استرس کارات... .

چشمان پر اشکم را با کنجکاوی می‌کاود، دستش به طرف موهای طلایی شده‌ام می‌رود.

- این رنگ بهت نمیاد، شبیه سایه نیستی، شبیه دلکا شدی!

با خشم دستش را کنار می‌زنم:

- تو به چه حقی منو مسخره می‌کنی؟ واسه نامزدیت خوشگل کردم.

چانه‌ام را محکم می‌گیرد. تپله‌های آبی‌اش می‌لرزند، درونشان گرما و حس عجیبی است که تاریکی را کنار زده برق می‌زند. از این همه تغییر آنی به خود می‌لرزم. سحر و افسون شده‌ام، نگاهم روی صورتش میخ شده است. عطر تنش مدهوش و دیوانه‌ام کرده است. چه زمان که من سودای او را در سر می‌پرورانم؟

دیوانگی محض است که سرم ناخودآگاه جلو می‌رود، این حس بوسیدنش مرا دیوانه کرده است. با چشمان گرد شده، مرا محکم به کناری هل می‌دهد. افسون باطل می‌شود، چند قدم به عقب تلوتلو می‌خورم که ضرب سیلش هوش از سرم می‌پراند.

لحظه‌ای چشم‌هایم را سیاهی محض فرا می‌گیرد. روی زمین آسفالت پشت درختان چنار گوشه تاریک خیابان، ولو می‌شوم. صدای خشم عذاب‌آورش روی سرم ویران می‌شود.

- خدای من، سایه چه غلطی کردی؟ اصلاً، اصلاً تو... یا خدا منو بکش... سایه...
سایه!

گریه عذاب آورم به دنبال سهرابی که دیوانه وار سربالایی خیابان را می دود، بیشتر می شود. من می شکنم، من پودر می شوم، من در گرمای بوسه مان دیوانه وار غرق می شوم. دست به لب هایم می کشم. با یادآوری برق خیره کننده ای که برای لحظه ای در چشم هایم می نشیند، قلبم پرهیا هو گوش فلک را کر می کند.

می خندم. در حین مزه مزه کردن شوری اشک هایم قهقهه سر می دهم. میزان تنفیری که در لحظه ای آخر به نام خواندم. مرا چه می شود؟ سهراب من، با من چه کردی؟ با خود لعنتی ات چه می کنی؟

مرد جوان با چشم های برق افتاده و موهایی که روی پیشانی پهن و برنزه اش دلبری می کرد، با پیروزی که در چهره اش آشکارا می درخشید، سر تکان می دهد. نگاه شعله ورش هنوز پی طرح قلم زنی روی دیوار است و توضیح داد که این زیبایی می تواند تحفه ای فوق العاده برای همسر عزیزش باشد.

- پس بی صبرانه منتظر شما خواهم بود.

مؤدبانه کمی از کمر خم شده و با آرزوی موفقیتی که بر لب می‌راند، عقب کشیده و به سمت درب خروجی روانه می‌شود. حس می‌کنم او مرا یاد کسی می‌اندازد! اما چه کسی؟

- بازم سبک امپرسیونیسم!؟

صدای بم و جا افتاده‌ی آشنا، در گوشتم پیچ خورده و گوشه‌ی قلبم جا خوش می‌کند. قلبم با مهربانی برای صاحب آوا می‌تپد. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. جدا از چین و چروک ریز حول چشم‌های تیز و ریز بینش و موهایی که تنها چند تار تیره در خود داشتند، باز هم مرد دوست داشتنی و ستایشگری است.

نگاه کنجکاو و سرشار از هوشش از من به طرح روی دیوار می‌چرخد. دست به سینه کنار او جای گرفته و با افتخار پاسخ می‌دهم:

- حس می‌کنم از من عقب افتادید پروفیسور حاجتی!

- تو هنرجوی مبتدی تموم مشتری‌های من رو قاپیدی، دختر بد!

ته کلامش علاوه بر شوخ بودن، افتخاری بس عمیق، خوابیده است. لبخند
ملایمی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

- یادمه روزی بهتون قول دادم که حتی رو دست شما هم بلند می‌شم.

- و من گفتم باعث افتخاره که شاگردی به هنرمندی تو دارم!

چشم‌های تیره و براقش سالن را از نظر می‌گذرانند. سالن بزرگ و راهرو مانند که
توسط درب‌های شیشه‌ای از هم جدا شده و سقفی پر طرح ابر و بادی داشت.
آینه کاری‌های روی دیوارها که دور تا دور تابلوهای طرح طلایی فرا گرفته، هر
بازدید کننده‌ای را جذب ظاهر بی‌نقص خود می‌کرد.

- هیچ فکر نمی‌کردم که روزی با شما همکار بشم استاد.

نگاه ملایمش روی صورتم می‌چرخد.

- هر وقت طرحی از تو می‌دیدم و شوق تو رو با تمام وجود حس می‌کردم، پیش خودم می‌گفتم تو آینده‌ی درخشانی در این حرفه خواهی داشت!

- اگه کمک شما... .

- من تنها یک محرک سایه عزیز و این هنر توست که اطرافیان رو جذب می‌کنه. به دور و برت نگاه کن، نصفی از تابلوهای اینجا برای توست، بین شوق مردمی رو که چطور خیره‌ی کار دست‌های هنرمند تو شدن.

با صدا زدنش توسط کسی کمی عقب می‌رود.

- از دنیای خودت لذت ببر سایه مشفق!

به دور شدنش نگاه می‌کنم. وقتی هنوز کودکی کوچک بودم او پا به خانه‌ی ما گذاشت. او بود که مرا کشف کرد، کمک کرد پله‌ها را یکی‌یکی بالا بیایم و حالا... می‌توانم با تمام وجود حس کنم که او چطور با افتخار به من نگاه می‌کند. من سایه مشفق دست پرورده‌ی پروفیسور همایون حاجتی هستم.

دست‌هایم را در جیب بزرگ مانتوی سنتی‌ام کرده و آرام‌آرام میان شوق اطرافیانم قدم برمی‌دارم. صداها مبهم و پرهیجان در گوشم تکرار می‌شوند. من مدت‌هاست که منتظر چنین روزی بوده‌ام. شاید هم سال‌ها! این‌که اینجا و در کنار استادم قرار گیرم و او با افتخار مرا به همه معرفی کند.

امروز، روز دومی بود که گالری لی‌لی در کاشان هم قدم نهاد. پوستر و بنرها سرتاسر شهر بر در و دیوار نصب شده و حتی چندین مهمان و خریدار غیر ایرانی پا به این سالن گذاشته است. رشته موی رنگ شده‌ام را پشت گوشم می‌برم و متفکر و با آه سنگینی که از سینه‌ام بر می‌خیزد به شیشه‌ی سرتاسر انتهای راهرو که پارک بزرگ و سرسبز پشت ساختمان را به نمایش گذاشته بود، خیره می‌شوم.

سه ماه! درست سه ماه و هفت روز است که نه او را دیده‌ام و نه صدایش را شنیده‌ام. تنها ارتباط من، مامان و بابا هستند. روزانه ساعتی را با آن‌ها حرف

می‌زنم. بابا غر می‌زند از نبودنم و مامان گاه اشک می‌ریزد از دلتنگی و گاه گله می‌کند که چنین روزهای خوشی او و برادرم را ترک کرده‌ام.

فردای همان روز خانه و شهرم را ترک کردم! شاید خودمانی‌اش همان فرار است. پیشنهاد پروفیسور را در هوا زده و به کاشان پناه آوردم. سه ماه طول کشید تا گالری را راه انداختیم. پیدا کردن جای مناسب و زیبایی برای گالری، تبلیغات و تأیید یا رد مصاحبه‌ها و... و... و... .

امروز خودم را برای مصاحبه آماده کرده‌ام. امروز شناخته‌تر از دیروزها خواهم شد، در صورتی که انگار هیچ چیز برایم مهم نیست. مانند عروسی شده‌ام که با دست‌هایی پنهان هدایت می‌شوم. هیچ‌وقت این صحنه و این جایگاه را بی‌او نمی‌خواستم!

- سایه جان؟

صدای پروفیسور مرا به خود آورده، نگاه از سبزی پارک گرفته و به او که منتظر و متفکر چند قدم عقب‌تر از من ایستاده است، نگاه می‌کنم.

- بله استاد؟

- چیزی شده دخترم؟

لبخند تلخم را پشت لب‌هایم پنهان می‌کنم؛ در عوض دستی به شال رنگ‌رنگی و بلندم می‌کشم و گردنبند چوبی‌ام را روی سینه‌ام تنظیم می‌کنم.

- کمی برای مصاحبه استرس دارم. اصلاً دوست ندارم زندگی شخصیم رو روی دایره بریزم!

- و قرار هم نیست بریزی عزیز من. تو تنها قراره یه بیوگرافی کوتاه از خودت بدی و مابقی فقط و فقط معرفی آثار و سبکت خواهد بود.

دستش پدرا نه روی شالم می‌نشیند و سرم را نوازش می‌کند.

- تو موفق می‌شی، همیشه اولین بارها سخت‌تر ولی شیرین‌تر هستن!

با تأیید سر تکان می‌دهم.

- دوست داری درباره‌ی کدوم سبکت حرف بزنی؟

این بار لبخندم کمی رنگ و رو می‌گیرد.

- با توجه به فروش این دو روز ترجیح میدم از امپرسیونیسم حرف بزنم استاد.
این سبک و تابلوهای طبیعت بیشتر از اون‌چه که فکر می‌کردم ذهن مردم رو
درگیر می‌کنند.

- اما تو دوست داشتی درباره‌ی فتورئالیسم حرف بزنی.

ذهنم به سمت طرح دوست داشتنی‌ام می‌رود. چشم‌های تیره و تاریکی که
گاهی به قدری واقعی می‌شدند که حس می‌کنم می‌خواهند از درون تابلو به
بیرون بپرند.

- اون دوست داشتنِ منه استاد، ولی ترجیح میدم رأی مردم رو هم در نظر بگیرم.

متفکرانه سر تکان می‌دهد.

- هر طور دوست داری سایه‌ی عزیز، حالا بهتره یه نفس عمیق بکشی و بعد با هم می‌ریم راهروی شماره چهار. اونا بی‌صبرانه منتظرن هنرمند جوان رو ببینن.

قسم می‌خورم که برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام گیر می‌کند.

- سایه آرام باش!

با دیدن چهره‌ی نگران و ابروهای درهم پرفسور دم و بازدمم را سر می‌گیرم.

- همون طور که گفتید اولین ها سخت ولی شیرین خواهند بود، پروفسور حاجتی!

به تیکه درون کلامم ملایم می خندد. آستین مانتوآم را کشیده و به سمت راهرو مورد نظر هدایت می کند.

- بیا بریم دختر دوست داشتنی. تو گاهی من رو سوپرایز می کنی!

- به من اعتماد دارید؟

لحظه ای متوقف می شود. به سمتم که برمی گردد، چشم های هوشیارش برق مبهمی را در خود جای داده اند. جملات سنگین، پرمعنا و محکم ادا می شوند.

- قسم می خورم که تو روزی قله قاف خواهی بود خانم مشفق!

هیچ یادم نیست! همه چی به سرعت نور می‌گذرد. این‌که با افتخار در کنار
پروفسور حاجتی، هنرمند معروف در سبک رمانتسیم قدم برداشته و او مرا با
افتخار به میز و صندلی مورد نظر راهنمایی می‌کرد. سخنرانی‌های پروفسور
همیشه سنگین اما شیرین هستند. او دنیای متفاوتی را دارد، انگار که در عالم
دیگری زندگی می‌کند. در نظر من هرکسی نمی‌تواند حجم سخن‌های او را
هضم و درک کند. او علاوه بر توانایی‌های خاص، برتری چشم‌گیری از دیگران
دارد، اما هیچ‌وقت به خود مغرور نشد! کاش همسرش کمی قدرش را
می‌دانست! پانزده سال که داشتم، همسر و پسر جوانش او را برای زندگی در
استانبول ترک کردند و پروفسور هیچ‌وقت علت این جدایی ناگهانی را بر زبان
نیاورد.

قرار بود سخنرانی من مبنی بر نوشته‌هایی باشد که استاد و من آن را ویراستاری
کرده‌ایم، اما ناخودآگاه با آدم‌های اطرافم همراه شده و سخنانی که ته دلم تلنبار
شده بودند را بر دایره می‌ریزم. پلک که می‌زنم اطرافم کمی خلوت‌تر شده است.
بطری آب میوه طبیعی را بالا می‌برم و متفکر به حرف‌هایی که زده‌ام فکر می‌کنم.

- سایه جان؟

سر بالا می‌گیرم، تارتار موهایم جلوی دیدم را می‌گیرند.

- می‌خوام با جوان خوش‌نامی آشنا کنم، از اون جوون مردهای روزگار.

- نظر لطف شماست جناب حاجتی.

آوای بم و گرفته به نظر آشنا می‌آید! با دست حجم موهایم را به عقب می‌رانم و ناگهان چهره‌ای بس آشنا قاب نگاهم را پر می‌کند. نگاهم روی چشم‌های گیرا و برق افتاده‌اش گیر می‌کند.

- مشتاق دیدار خانم مشفق!

عیبی داشت با چشم‌های وق‌زده و دهان باز و صورتی مچاله داد بزمن «تو»؟! یاد حرف‌هایش می‌افتم و کمی، فقط کمی ابروهایم به یک‌دیگر نزدیک می‌شوند.

- سخنرانی زیبا و گیرایی داشتید خانم جوان.

با چشم و ابرویی که پرفسور می‌رود، تک سرفه‌ای کرده و به احترام از جا بلند می‌شوم.

- ممنون آقای... ممنون!

اسمش یادم نمی‌آمد! سپس کنجکاو براندازش می‌کنم.

- عذر تقصیر جناب، لحظه‌ای از دیدن شما متعجب شدم.

چشم‌هایش را اقتدار و غروری وافر فرا گرفته است، جنتلانه سری به ادب خم کرده و صدایش بم و همراه با حسی مبهم به گوش می‌نشیند.

- فروتن هستم خانم مشفق، بردیا فروتن. خبرنگار فرهنگی هنری دفتر راسخ.

چراغی بالای سرم روشن می‌شود. صاحب دفتر خبری راسخ، برادر همسر سابق پروفیسور است، و حتی با جدایی‌شان از یک‌دیگر هنوز هم این دو مرد با هم رابطه‌ی عالی دارند. بارها خبرنگاری از این دفتر برای مصاحبه نزد من آمده بود که من هر طور شده آن‌ها را رد می‌کردم، ولی این بار با تأیید پروفیسور و برای برنامه‌هایی که در آینده‌ی نه چندان دور برای خود داشتم، باید جلوی آن‌ها ظاهر می‌شدم.

پروفیسور کنجکاو می‌پرسد:

- همدیگر رو می‌شناسید؟

کمی بی‌حوصله سر تکان می‌دهم و در عوض او پاسخ می‌دهد.

- البته که افتخار آشنایی ایشون رو داشتم و انگار سرنوشت مثل یه نخ نامرئی ما رو بهم پیوند زده!

متعجب از لبخند مرموز روی لب‌هایش اخم می‌کنم و پرفسور با اطمینان از
آشنایی قدیمی تنهایمان می‌گذارد. به دور شدن او نگاه می‌کنم و آهسته لب
میزنم:

- انتظار دیدن شما، اون هم در کاشان رو نداشتم!

- من هیچ‌وقت گالری‌های پرفسور حاجتی رو از دست نمی‌دم، حتی قبل از
پیوستن به دفتر خبری که آشنای ایشون در اومده.

- صحیح! پرفسور حتماً خوشحال خواهند شد وقتی طرفداری به پرشوقی شما
ببینند!

دوربین کوچکی دور گردن و روی سینه‌ی پهنش افتاده بود. دستش را پوشه‌ای
سبز رنگ به همراه یک ضبط کوچک پر کرده و گاهی با دست دیگرش موهای
پر و سرکشش را به عقب می‌راند.

- دفعه قبل خیلی سخت مصاحبه رو رد کردید.

- بعضی از کارها موقعیت و زمان خاص خودشون رو دارن، جناب فروتن.

نگاهی به اطراف می‌اندازد. گاه کسی از کنارمان می‌گذشت و نگاهی به قد و بالای او و تیپ عجیب و سنتی من می‌انداخت. او حین تکبر نگاهش، مؤدبانه دوربین را بالا می‌آورد.

- می‌تونم از شما چند عکس بگیرم؟

بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازم، صاف ایستاده و درون لنز دوربین خیره می‌شوم.

- پروفیسور شما رو خیلی دوست داره.

بی‌شک این دوست داشتن متقابل است.

- من دست پرورده‌ی ایشونم.

- تک تک کلمات شما غرق قدردانی از ایشون بود. وقتی سخنرانی می کردید،
پروفسور با چه شوقی خیره ی شما بود.

- من از زمانی که یه دختر بچه بودم کنار ایشون به نقاشی پرداختم.

چلیک! و عکسی دیگر.

- می شه ژستتون رو تغییر بدید، حتی می تونید بشینید.

پشت میز چوبی با پایه های گسترده و آهنین می نشینم. برق دوربین چشم هایم
را می زند. با وجود منتظره ی پشت سرم، مطمئنا عکس های خوبی تهیه می شود.

- یعنی شما روابط خانوادگی هم دارید؟

کمی مکث می‌کنم، وقتی کنجکاوی معمولی در چشم‌هایش می‌بینم، شمرده و آرام پاسخ می‌دهم.

- پروفسور عموی همسر سابق نامادری من هستن!

او شوکه مرا نگاه می‌کند و من بی‌تفاوت نگاه از او می‌گیرم. دلیل این‌که صادقانه کنجکاوی بی‌مورد او را پاسخ داده‌ام متعجب و شگفت‌زده است.

- پروفسور حاجتی؟ عموی مسعود حاجتی؟!

حالا من هستم که حیرت‌زده و با چشم‌هایی که انگار می‌خواند از حدقه در بیایند به او که مستقیم و منتظرانه نگاهم می‌کرد، خیره‌ام.

- مس... مسعود! شما از کجا... .

چیزی شبیه به لبخند روی لب‌هایش نقش می‌بندد. چشم‌هایش حس منفی را به من منتقل می‌کند. کمی این‌پا و آن‌پا کرده و پنجه‌ای میان موهای سرکش و تیره‌اش می‌کشد.

- وقتی متوجه شدم خواهرم عاشق شده کمی به غرور و غیرتم برخورد، اما وقتی خواستگار پا به خونه گذاشت دست به تحقیق زدم. این‌که اسم پدر داماد آینده‌مون رو بدونم چیز عجیبی نیست.

و من سقوط می‌کنم. دنیا با تمام بزرگی و حجم وافرش بر سرم کوبیده می‌شود. سرم به دوران درمی‌آید و صدای لعنتی‌اش در سرم پیچ می‌خورد.

«عاشق»، «خواستگار»، «داماد آینده‌مون».

با دستی که جلوی نگاهم چپ و راست می‌شود، شوکه تکانی خورده و عقب می‌کشم. او حیرت‌زده و با دستی که بر اثر عکس‌العمل من خشک شده است، نگاهم می‌کند.

- خانم مشفق حالتون خوبه!؟

آب دهانم را فرو می‌دهم و با سرفه‌ای نیمه خشک سعی می‌کنم خود احمقم را جمع و جور کنم. دست‌هایم را بهم می‌پیچم.

- بله. آ... لحظه‌ای فکرم سمت خونه کشیده شد.

لبخند نیمه‌ای روی لبش می‌کارد. کف دست‌هایم سرد و خیس به یک‌دیگر پیوند خورده است.

- فکر کنم شما از اون خواهرهایی هستید که دلیلی بر ازدواج برادرتون نمی‌بینید.

«آه» سینه‌ام به کندی بالا و پایین می‌رود. چهره‌ی مرده‌ام را با لبخندی ساختگی و چشم‌هایی که اشک‌ها را عقب می‌راند، کش می‌دهم.

- سهراب برای من عزیزه.

از ته دل می‌گویم. از ته ته قلب لعنتی‌ام به او که در جبهه‌ی مخالفی است،
اعتراف می‌کنم.

- امیدوارم با هم خوشبخت بشن. فرین لایق بهترین‌هاست.

و یکی از «بهترین‌ها» گیرش آمده است، دوست داشتم بلند شوم، دست روی
میز بکوبم و با تمام جانی که در تن دارم هوار کنم که خفه شود. بی‌حال لبخندم
را کش می‌دهم.

- سهراب یکی از بهترین‌هایی هست که من بعد خواهرت ازش بهره می‌بره.

جواب گستاخانه‌ام حیرت‌زده‌اش می‌کند. لحنم ملایم اما کنایه‌ای آشکار در خود
دارد و چشم‌هایم پر خروش او را می‌پایید. بطری لعنتی را از روی میز برداشته و
جرعه‌جرعه بالا می‌دهم. به او که هنوز صاف و صامت کنارم ایستاده خیره شده و
تقریباً غر می‌زنم:

- من واقعاً حالم خوب نیست، از صبح سر پام و شب خوبی رو هم سپری نکردم.

یعنی که یعنی! خودش به راحتی منظورم را متوجه می‌شود که چهره‌اش تیره و تار می‌گردد. پوزخندی روی لب‌های گوشتی و صورتی‌اش می‌نشیند.

- پس فکر می‌کنم دیدار ما تا دو فردای دیگه تجدید خواهد شد.

گیج خیره‌اش می‌شوم. دو فردا؟ ذهنم توان پردازش هیچ جمله‌ای را ندارد و انگار او هم این موضوع را متوجه می‌شود که ابروهایش بالا می‌پرد.

- منظورم جشن عروسی برادر شما و خواهر عزیز بنده‌ست.

می‌شود از غم این غصه بمیرم؟ چرا وقتی بابا زنگ می‌زد، زمان برگزاری جشن را نمی‌گفت؟ یا مامان؟! فقط می‌گفتند که این روزها راهی سر خانه زندگی‌شان

می‌کنند و تمام! از جایم بلند می‌شوم، حس می‌کنم از هر طرف مه غلیظ و سنگینی به من فشار می‌آورد.

- بله، حتماً!

- می‌بینمتون خانم.

از جلوی چشمانم دور می‌شود، بی‌فکر راه خروج را در پیش می‌گیرم. گوشی لعنتی‌ام زیر بار و بندیل کیفم پنهان شده است، با ضرب و زور آن را بیرون کشیده و با دردی که هر لحظه سینه‌ام را می‌فشرد، شماره مامان را می‌گیرم. صدای برقراری تماس در گوشم پیچ می‌خورد، با پلک‌هایی که تندتند باز و بسته می‌شود پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌دوم.

- جانم مامان جان.

صدای مهربانش خسته و گرفته است. سه ماه پیش وقتی متوجه شد سهرابش پشت میله‌های زندان گیر کرده است، انگار نیمی از جانش را از او گرفته باشند. صدای آرام ملایمش در عین شادی نهفته در کلامش، غمگین هم است.

- خوبی مامان جان؟

- خوبم، خوبم قربونت برم، خیلی خیلی خوبم، فقط... .

بغض صدایش را می‌شکند.

- فقط دلم تنگ شده!

رنگ صدایش تغییر می‌کند.

- سایه جان، عزیزم، مشکلی پیش اومده؟

پشیمان از تماسم تند می‌گویم:

- نه، نه! فقط دلم بهونه ت رو می‌گیره.

- عزیزم این تویی که دلت به کاشانه و دیگه پات رو از شهر خودت بریدی.

گله‌اش متعجبم می‌کند.

- اسماعیل گفت تو معذورات نذاریمت وگرنه به من بود که باید این هفته حداقل تو خونه می‌بودی دخترم. دو روز دیگه سهراب میره سر خونه زندگیش بعد تو نمی‌خوای بیای یکم دستی به بالمون بگیری عزیز دلم.

صدایش هم بغض دارد، هم درد، هم خوشی. اسماعیل، بابا را می‌گفت؟ چرا او نمی‌خواست من در این مراسم لعنتی که مال برادر جانم است، شرکت کنم؟ خیره به کودک کوچکی که جلوی پایم پخش زمین شده است و با چشم‌هایی بغض‌دار به دست‌هایش نگاه می‌کرد، خش‌دار زمزمه می‌کنم:

- میام مامان جان، میام دردت به جونم. میام می‌شم عصای دستت. میام برای برادرم خواهری می‌کنم. مگه من جز شما کیو دارم؟ میام، همین فردا میام.

بوق‌های ممتد، من در بهت و حیرت فرو می‌روم، امان از عشق سوزنده‌ای که مرا تا عمق استخوانم سوزانده، پس چرا من در عشق‌های جایگزین او هم شکست می‌خورم؟

روی کیک بزرگ تولد صورتی‌ام پر از فشفشه‌های روشن بود. دختر بچه‌ها با کلاه‌های تولد بلندبلند شعر تولد را برایم خواندند. جلوی رویم کادوهای بزرگ و کوچک ردیف شده بودند، آهنگ ترانه شاد تولد در فضا جاری بود، در لباس تور صورتی، شادمانه در وسط می‌رقصیدم، دنیا دور سرم چرخید. کریستال بزرگ با تلالؤ نورهای رنگی‌اش دور سرم چرخیدند. زنی با لباس سیاه غریبه‌وار از دور نگاهم می‌کرد. چشمانش پر از ناراحتی و غربت بود، دستان لاغر سیاهش را در دستکش توری پنهان کرده بود.

چشمانش پر از مهربانی و ترس بود، عروسک بزرگ باری صورتی‌رنگ به دست محتاطانه اطراف را می‌پایید. ماسک بزرگ سفیدی روی صورتش را پوشانده بود. زن با آغوش باز می‌خواست در بغلش جا بگیرم، صداها کشدار و موسیقی با کوبش تمام پنجره‌ها را به لرزه در آورد. مردی با دستانی قوی، بازوی زن را با خشونت گرفت، او را از مقابل چشمانم دور کرد. زن با خشم مشت‌های بی‌جانی روی سینه مرد کوفت. مرد سیلی محکمی روی صورتش کوبید.

ماسک زن از صورتش کنار رفت، صورتی سفید و بدون رنگدانه چون اشباح جیغ هراسناک دخترکان را در آورد. از این کابوس وحشتناک هر روزه بیدار می‌شوم. صدای صوت اذان از گلدسته‌های مسجد درون اتاق هتل پنجره ستاره می‌ریزد.

پیشانی تب‌دارم را روی پنجره‌های سرد می‌گذارم. لای پنجره را باز می‌کنم و هوای گرم اواخر بهار را به ریه می‌کشم. روی شماره تلفن ناشناسی در دفترچه تلفنم مکث می‌کنم. با اندوه لب می‌زنم.

- مامان کجایی؟ توی بی‌معرفت منو تنها تو این دنیا ول کردی، بدون یه آغوش که بدونم فقط مال منه، عاریه‌ای نیست، می‌دونی چقدر عقده محبت دارم که دنبال سهرابی افتادم که پسم زد، انقده غریبم که بابا بدون خبر ازم واسش عروسی گرفته، می‌ترسه چشمم دنبال سهراب بمونه.

بوق‌های ممتدی پشت خط، باعث می‌شود تا دکمه پاور را فشار دهم. با دیدن شماره آشنایی نقش بسته روی گوشی‌ام لبم را زیر دندان می‌برم. دکمه سبز را که فشار می‌دهم، صدای سرخوش سهراب درون حلزونی گوشم ریخت.

- سای... ه، خواهر... ی نمی‌خوای بیایی عروسی داداشیت؟ بی‌وفا، تو که هیچ‌وقت قهر نمی‌کردی! حاج بابا داره... تو قفسه‌م می‌کنه.

لحن صدایم سرد و پر از تندی است:

- زنگ بزن به نامزد عزیزت... فرین خانم!

گوشی را با تقه‌ای محکم رویم قطع می‌کند. سیگار بلندی از جعبه طلایی‌ام بیرون می‌آورم، به شعله لرزان فندک نگاهی می‌کنم. سیگار مشتعل را روی جا سیگاری می‌گذارم، به خاکستر شدن و دود سفیدش که ماریچ‌وار بالا می‌رود، خیره می‌شوم. خط افق که حالا پر از رنگ‌های خونین قوس و قزح شده است، روزی نو برای جنگیدن و بالا رفتن از نردبان شهرت برایم آغاز شده است.

همه این ماجرا از روز نحسی شروع شد که او را دیدم، این قلب دیوانه با زبان نفهمی عاشق یک سنگ دل شده بود. این قصه عاشقی من سر درازی دارد. شاید با ازدواج سهراب، من هم با خودم رو راست می شوم و اعتراف به عشق بی فرجامم به کس دیگری بکنم.

سرم را روی صندلی سبزرنگ تاکسی فردوگاه گذاشته ام. بماند که استاد از این بی برنامه عمل کردنم ناراحت شد؛ ولی این جور وقت ها به جای فرار کردن از خانه باید برمی گشتم، به بابایی که همه چیز و همه کس را از من دور می کند تا مبادا در حصار قفس طلایی ام را باز کنم و پرواز کنم.

وقتی پرده از روی کارهای پنهانی اش کنار می رفت، ابروی مصلحت اندیشش را بالا می برد. دسته چمدان قرمز را روی سنگفرش های خیابان، به طرف جلو می کشم. گوشه روسری بلند سنتی ام را روی شانه راستم می اندازم. تا ساعت پروازم، یک ساعتی وقت دارم. صبح جز چای تلخ چیزی از گلویم پایین نرفته است. محوطه انتظار پر از آدم های مسافریست که بعد از سال ها دوری همدیگر را به آغوش می کشند. می توانی دردها و عشق ها و محبت های خالص را ببینی.

در کافی‌شاپ فرودگاه، قهوه اسپرسو و کیک نسکافه‌ای را سفارش دادم. از پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای به محوطه پر از هواپیما و یدک‌کش نگاه می‌کنم. با چاقو به جان کیک کهنه و سفت شده می‌افتم. گرسنگی باعث می‌شود تا تکه‌ای را به زور قهوه فرو ببرم.

- می‌خواین یه چیز دیگه سفارش بدم؟

سرم را به ضرب بالا می‌برم، همان بردیا فروتن عکاس با لباس‌های اسپرت سورمه‌ای‌رنگ است. ساک دستی‌اش را کنار صندلی چوبی کافه می‌گذارد.

- سلام، شمام امروز پرواز دارین؟

بی‌حوصله‌ام، امروز از آن روزهایست که حتی درز روی دیوار هم خشمگینم می‌کند.

- سلام، چه حُسن تصادفی. شمام بر می‌گردین تهران؟

لیوان آب پرتقال برای خودش سفارش داده است. گل‌های قرمز مصنوعی رو میز هم احوال نقاش دوستی‌ام را خراب کرده است. دستی بر موهای کوتاه مجعدش می‌کشد.

- نه در واقع، منتظر بابا هستم که برای عقد یه معامله اومدن کاشان، منم با ایشون برمی‌گردم. قراره عقد و عروسی دو روز دیگه‌ست.

قهوه سردم را به کناری هل می‌دهم، بلندگوهای فردوگاه شماره پروازم را اعلام می‌کنند. عینک گرد بامزه‌اش را با انگشت سبابه بالا می‌دهد.

- خانم مشفق، من می‌تونم رو قول شما در مورد کتاب و ساخت یه مستند حساب کنم؟

رو سری‌ام را به پشت گوشم می‌زنم، گوشواره‌های بزرگ آویزشکل را لمس می‌کنم.

- بله، فامیل هم شدیم. چی از این بهتر!

از پشت میز بلند می‌شوم، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلند در خلوتی کافه
توجه‌مان را جلب می‌کند. شیوا جان عزیزم با همان موهای بافت تیغی
معروفش کنار حاج تراب فروتن، دنبال بردیا می‌گردند. عینک دودی بزرگم را بر
چشمانم می‌گذارم و ریشخندکنان لب می‌زنم:

- قرارداد کاریشون همچنین کاری هم نبوده، حاجی فروتن، دوست دخترش.

به بردیای مبهوت وقت سؤال کردن نمی‌دهم. چمدان و کیف کوچک دستی‌ام را
برمی‌دارم تا به خانه برگردم. هوای دلم برخلاف ظاهر سردی و طوفانی است.
مدت پرواز مثل دختران ترسو موسیقی را درون گوشم می‌چپانم. به یاد عشق
خرکی و آبکی‌ام اشک می‌ریزم.

می‌توانم برای همیشه دعوت‌نامه عمه رها را به پاریس قبول کنم. برای همیشه
از این شهر و هوای آلوده دور شوم. شاید راهم را به کانادا کج کنم، به هوای
دیدنش، کمی برای این قلب شرحه شده از غم دوری‌اش، عشق پس انداز کنم.
حتی می‌توانم از دست محبت‌های زورکی بابا هم فرار کنم.

وقتی چمدان را از روی تسمه نقاله برمی‌دارم، دست و دلم برای دیدار دوباره با سهراب می‌لرزد. کسی از برگشتنم خبر ندارد. در شلوغی سالن انتظار، کسی دسته چمدانم را می‌کشد. تا لب به اعتراض باز کنم، دستی قوی دور شانه‌هایم حلقه می‌شود. بوی تند سیگار و وانیل مشامم را پر می‌کند. موهای از پشت بسته‌اش مرا به خنده می‌اندازد، بغض و ناباوری را کنار می‌زنم. مرا از خود کمی دور، چشمان آب‌ی‌اش به اندازه بند انگشت گود افتاده است.

- بی‌معرفت!

بازوی لاغرم را میان چنگال‌هایش می‌فشارد:

- تو این سه ماه بی‌اجازه و سرخود گم و گور شده بودی، نمی‌گی داداشت نگرانت می‌شه!

به داداش ته جمله‌اش در دلم پوزخندی می‌زنم، من هم مثل او مثل دل‌قکی نقاب شادی بر صورت می‌زنم.

- تو که سرت با نامزدبازی شلوغه، منم رفته بودم دنبال کارم!

دیگر لب فرو می‌بندم تا از نامردی‌اش گله نکنم، چون او جایگزین عشقی تلخ بوده است، بودن او، حتی رؤیا بافتن با او، باعث شده تا من امروز به جنون نرسم. پشت ترافیک طویل به انتظار باز شدن روبه‌رویمان نشسته‌ایم. سهراب با لباس سفید آستین کوتاه پوشیده است، بازوهای عضلانی پیچ در پیچش باعث می‌شود تا میلیم برای نوازششان را سرکوب کنم. دست جلو می‌برم و پیچ رادیو را روی فرکانس رادیو پیام می‌گذارم.

- عقد و عروسی یه جاست؟

گویا حرفم او را از برهوت بلاتکلیفی می‌رهاند.

- یه نامزدی پر و پیمونه، فکر می‌کنی من راضی می‌شم باهاش برم زیر یه سقف؟

آفتاب‌گیر را پایین می‌دهم، در آینه به صورت بی‌رنگ و لعابم خیره می‌شوم.

- می‌خوای سفته‌ها رو پس بگیری؟ فکر می‌کنی حاج تراب راضی می‌شه؟

حرکات آرامم که کرم ضد آفتاب را روی گونه‌هایم دورانی ماساژ می‌دهم، را زیر چشمی نگاه می‌کند.

- باید راضی بشه، زیاده از حد بهشون آوانس دادم، تو که فکر نمی‌کنی من مثل پخمه‌ها دست رو دست گذاشتم تا فرین رو غالبم کنن!

رژلب مایع صورتی را روی لب‌های خشک شده‌ام می‌مالم.

- برگ برنده‌ت شیواست؟

سهراب با خنده عینک دودی‌اش را به چشم می‌زند.

- الحق خواهر باهوش خودمی!

واژه خواهرش تا عمق جانم را می‌سوزاند، به دختر گونه‌های رنگی و چشمان پر آب خیره می‌شوم.

- تا کی می‌خوای به این زندگی بی‌هدف ادامه بدی؟ با فرین ازدواج کن و یه زندگی راحت و عادی مثل مردم دیگه تشکیل بده!

صدای آوازی در سکوت میانمان جاری می‌شود. لحن صدایش پر از سردی و تیکه‌های تیز برنده‌ای است.

- به تو چه ربطی داره که نگران زندگی منی؟ سایه اون افکار لعنتی تو سرت رو بریز دور، اصلاً موندنم چطوری به خودت جرأت اون کار رو دادی؟

سرم را به طرف ماشین‌های دیگرتوی خیابان برمی‌گردانم.

- من از احساسم بهت پشیمون نیستم! هیچ وقت برادرم نبود!

سهراب محکم روی فرمان ماشین می‌کوبد:

- بس کن! خفه شو! فقط یه بار دیگه این مزخرفات رو از دهانت بشنوم، دیگه نه من، نه تو، از بس میون اون آدمای مزخرف هنری وول خوردی، مغزت خراب و پر از توهم شده!

دست به طرف دستگیره درب بردم و زیر لب می‌گویم:

- من فقط یه اعتراف به دلم بدهکار بودم، تو هم می‌تونی به اون زندگی نکبت پر از دروغ و دختربازیت ادامه بدی!

درب را تا انتها باز می‌کنم و میان خیابان پر از ترافیک راهم را باز می‌کنم. با خشم به صدا کردنش جواب نمی‌دهم. تمام راههای شهر را پیاده گز می‌کنم. راههای دور شدن از او را می‌دانم. حتی راههای آزار دادن او را، من او را از برم. شماره لعنتی‌اش را ریجکت می‌کنم، به پیام تهدیدآمیزش پوزخند می‌زنم.

«امروز رو هر دومون فراموش می‌کنیم، من به خاطر پاهای مادرم، تو به خاطر قلب ناسور بابات».

تا شب به مرور خاطرات خوشم با سهراب ادامه می‌دهم. در روی پل به چراغ‌های رنگی ماشین‌ها و لامپ‌های رنگی نگاه می‌کنم. همه گلایه‌هایم از اوست، از نبودش که مرا گرفتار عشق‌های بی‌سر و ته احمقانه کرده است. تا صبح خواب‌های آشفته می‌بینم، بابا از برگشتنم به خانه استقبال نمی‌کند. تنها سهراب با خیال راحت در سکوت غذایش را می‌خورد. صبح با آرامش عجیب شناور در خانه، احساس سرما می‌کنم. حتی به سرم می‌زند تا از حجم موهای زرد بدرنگم خلاص شوم، ولی برای سایه قبل نشدن دست نگه می‌دارم.

قرار عقد ساعت پنج عصر، خانه حاج تراب فروتن است. خاله‌های جوان سهراب دور مامان و عروس را گرفتند، برای من هم عملاً کاری جز تماشا باقی نمانده است. برای کم کردن از بغض گره شده ته گلویم، به رنگ و استودیوی نقاشی‌ام پناه می‌برم. وقتی قلم‌مو را به دست می‌گیرم، چیزی جز خطوط کج و معوج بر ذهنم نقش نمی‌بندد.

ساعاتی را در سکوت می‌نشینم. آخر سر تیشرت کهنه‌ام را از تنم بیرون آورده، تا برای عروسی شاهزاده آماده شوم. آهنگ تلخی را زیر لب زمزمه می‌کنم. پیراهن

مردانه چهارخانه قرمز و آبی سهراب را می‌پوشم. موهای وز کرده‌ام را روی شانه
رها می‌کنم. برای خوردن لیوان آب‌میوه به طرف راه‌پله می‌روم. که داد و فریاد
ناآشنایی مو را بر اندامم سیخ می‌کند.

دزد که این وقت روز به خانه نمی‌آید. نگاهم را از بالای نرده‌های طلایی چوبی
به وسط سالن می‌دوزم. حاج تراب با همان شکم بدریخت و کت و شلوار شیری
بد رنگش هوار می‌کشد.

- مردک شارلاتان! بگو چه غلطی کردی که از اداره مالیات ریختن تو شرکت؟
دارن کل دفترها رو دوباره حسابرسی می‌کنن!

سهراب در کت و شلوار براق سیاهش مرد برازنده‌ای شده است، مردی که مثل
قطره‌ای آب از میان دستانم به زمین ریخت.

- حالا کجاش رو دیدی حاج تراب، وقتی اون عکسای مهمونیت که تو بغل صنم
و حوری و پری نشئه شدی رو بفرستم واسه شرکای مذهبیت، کارت تمومه!

حاج خرناسی از عصبانیت می‌کشد:

- مردک پدرسگ! اون بابات رو به خاک سیاه می‌شونم، کاری می‌کنم تا به پاهام بیفتی!

سهراب لاقید روی مبل ولو می‌شود.

- دیر به فکر افتادی، وقتی از هول، یه ماه قبل منو از پله‌های اون دفترخونه بالا کشیدی باید فکر اینجاشو می‌کردی. الانم این عقد صوری رو راه انداختی، خواستی منو بیشتر پای‌بند کنی. الان دخترت تو دست من اسیره، غلط اضافه کنی، دخترتو آتیش می‌زنم!

صورت حاجی مثل گوجه سرخ شده است، با ناله دست بر سینه‌اش می‌گیرد، با تته و پته زیر لب فحش می‌دهد. با دیدن علائم سخته کردنش به طرف پله‌ها می‌دوم. با فریاد به طرف مردی که درازبه‌دراز روی سالن افتاده می‌روم. سهراب مبهوت به منی که قلب حاجی را احیا می‌کنم، در سکوت زل می‌زند.

از میان دندان‌هایم که روی هم کلید کرده‌ام، می‌غرم:

- زنگ بزن اورژانس!

در ساعات بعد که حاجی را با آمبولانس به بیمارستان انتقال می‌دهند، سهراب با صورت سیاه شده از شوک فقط سیگار دود می‌کند. به بابا زنگ می‌زنم و شرحی از حال بد حاج تراب می‌دهم. لیوان گل گاوزبانی را به دست سهراب می‌دهم. روی صندلی‌های حصیری ایوان نشسته، به لیوان دمنوش نگاه می‌کند.

- اون پیرسگ نمی‌میره، دختر خل و چلشو به ریشم بسته!

دستش به طرف بسته سیگار می‌رود که از کنار دستش کنار می‌کشم.

- بس کن، می‌خوای تو هم سخته کنی!

دست مرتعشش را میان موهای بلندش می‌برد:

- سایه، از این زندگی خسته شدم، من می‌خواستم تنها برم!

دست بزرگ لرزانش را میان دستان کوچکم می‌گیرم:

- همه چی درست می‌شه، معذرت می‌خوام که منم یه بار رو دوش گذاشتم.

چشمانش پر از رگه‌های شناور خون و غضب است:

- تو حیفی برا من، تو پر از رنگ‌های سفید و آبی هستی، من سیاهت می‌کنم،
من پر از دروغ و کثافتم!

دستانم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم.

- تو باعث این اتفاق‌ها نیستی، ولی وقتشه از این جنون دست برداری!

اشک‌های مردانه‌اش روی پیراهنم می‌نشیند.

- برا کسی که ته جهنمه، راه نجاتی نیست، تو از هیچی خبری نداری!

موهایش را مثل بچه‌ای نوازش می‌کنم، فقط امروز سهراب سهم من از زندگیست، از فردا او مرد یک زندگی دیگر است. حتی این لحظه‌های کوچک هم برای مشغول کردن ذهن از عشقی غلط، غنیمت است.

«از سهراب متنفرم»!

روزی می‌شود که این جمله را از ته قلبم بر زبان آورم؟ یا فقط مثل الان از سر حرص و خشمی است که در تنم جولان می‌دهد؟

بار دیگر با چشم‌پایی که آتش در آن‌ها زبانه می‌کشید، در آینه خود را برانداز می‌کنم. لب‌های آغشته به رژ تیره و سرخم و ابروهایی که از زور غضب و حسرت به یک‌دیگر پیوند خورده‌اند، چهره‌ام را مانند زنان مغرور و از خودراضی کرده است.

مامان مهتاب مثل ماه می‌درخشید. چشم‌های خوش‌رنگ و نازش در عین غمی که در خود پنهان کرده، برای پسر عزیز کرده‌اش مثل ستاره‌های پر نور چشمک می‌زد. فدای خنده‌های لطیفش که یک دنیا مهربانی در آن‌ها خوابیده است.

- اصلاً خوش ندارم جلو حاجی یه جا بُغ کنید!

سهراب از آینه جلو همراه با نیشخندی که دندان‌های یک‌دست سفیدش را در معرض نمایش می‌گذاشت، به او نگاه کرده و می‌گوید:

- نه بابا این چه حرفیه حاج اسماعیل! بالأخره داریم می‌ریم خانم و پدر خانم آینده رو می‌بینیم. عیبه بخوام تو رو پدرزنم دربیام و شب خوشش رو زهرمارش کنم، نه سایه؟

من و بابا خیره نگاهش می‌کنیم. چشم‌هایش از حسی تلخ تیره و کدر به نظر می‌آید. آهی که از سینه‌ام برمی‌آید را سرکوب می‌کنم. سهراب بیچاره هم بازیچه‌ی دست این و آن شده و تنها قفل محکمی برای تضمین شراکت بین بابا و حاج تراب به حساب می‌آید. عقم بارها این جملات را فریاد می‌زد، اما امان از قلب بی‌منطقم که این مرد کنار دستم را نیز مقصر ردیف اول می‌دانست.

بابا بی‌توجه به کنایه‌های پشت سر هم سهراب رو به من می‌گوید:

- سایه جان با شما هم هستم!

زبانم برای نیش زدن باز می‌شود، چهره‌ی سردرگم و ترسیده‌ی مامان مهتاب جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شود.

- اسماعیل جان این چه حرفیه که به بچه‌ها می‌زنی؟! این دوتا بچه مگه خطایی کردن؟

لحنش حیران و نگران است. حرفهای تلنبار شده بر دلم را همان سر دل
می‌کوبم و لبخند ساختگی روانه‌ی لب‌هایم می‌کنم.

- وا! مامان مهتابم هنوز به نگرانی و گوشزدهای همیشگی بابا جان عادت
نکردی؟ چشم بابا جان، چشم! هنوز نمی‌دونی که ما همیشه غلام حلقه به
گوش شماپییم و والسلام؟

چشم‌های بابا که سخت و غمگین می‌شوند، می‌فهمم آن‌قدرها هم زبانم تحت
کنترل نیست. از گوشه چشم سهراب را نگاه می‌کنم. موهای سرکشش را چنگ
می‌زند و زیر لب با خود حرف می‌زد.

- نمی‌شه، باید... .

صدای آرامش مبهم و گرفته به گوش می‌رسد. دوست داشتم خود را جلو کشیده
تا حرف‌هایش را بشنوم.

- می‌خوای پیاده بشی تا پارک کنم یا هنوز می‌خوای منو زیر و رو کنی؟

دیدن فرین یکی از بدترین لحظاتی است که در طول عمر گرفتارش شده‌ام. دخترک ریزه میزه‌ی بانمک همراه پدر ملعونش توی ایوان ایستاده و نزدیک شدن ما را تماشا می‌کرد. چشم‌های لعنتی‌اش از این فاصله هم سوزان و پر نور است.

با دیدن لبخندی که روی لب‌های خوش‌رنگش نشسته است. ناخواسته و غمگین از سهراب فاصله می‌گیرم و او متعجب از عکس‌العملم به سمتم چرخیده و حیرت‌زده به حجم غمی که لحظه‌ای چهره‌ام را در بر می‌گیرد، نگاه می‌کند.

- سایه!

صدایش زمزمه‌وار و حیران است. با غم لبخند می‌زنم و درد و اشک تا پشت پلک‌هایم بالا می‌آید. اشاره‌ی کوچکی به دخترک بانمک روی ایوان می‌کنم.

- انتخاب بابا حرف نداره!

- لعنتی!

صدایش خشمگین و گرفته به گوش می‌رسد.

- خوش اومدید!

آه، خدایا! صدایش هم لطیف و دلبرها است! خوشحالی از تکتک اعضای
چهره‌اش فوران می‌کند. نگاهش یک‌به‌یک ما را نگاه کرده و روی مرد کنار دستم
ایست می‌کند. با خنده که قدم جلو می‌گذارد، دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس را
نمی‌بینم جز دو نفری که جلوی دیدگاهم بهم نزدیک می‌شوند.

فرین دلربا که از هر قدمش ناز می‌ریخت و سهرابی که در عین خشونت که در
چهره‌اش موج می‌زد، با دست‌هایی که بند جیب شلوارش شده است... لعنت به
او که هر حرکتش برای من خواستنی است.

- خوش اومدی سهراب جان.

صدای «هزار الله اکبر» گفتن مامان مهتاب من را مثل جگر سوخته‌ای به سیخ می‌کشد.

- نگید تو رو خدا! سایه جون خیلی ماهن، خیلی خانمن!

سهراب بی‌حس فرین را مورد خطاب قرار می‌دهد:

- شما همدیگه رو می‌شناختید؟

فرین متعجب نگاهش می‌کند:

- سایه جون رو؟ نه توفیق آشنایشون نصیبم نشده بود.

سهراب ابرویی بالا انداخته و بی‌خیال به مبل تکیه می‌دهد.

- آهان! نه این که از الطافِ خواهریِ ما گفتی، گفتم شاید چند سال آشنایی داشته باشی. والله ما که این جونور کنارمون قد کشیده هیچ درست و حسابی نشناختیمش!

یکی به میخ می کوبد و یکی به نعل، یعنی همین؟

فرین وا رفته عقب می کشد. چهره‌ی گلگونش این بار از خجالت رنگ گرفته و با حالتی مظلوم مبل تکی را انتخاب کرده و می نشیند. نگاه سنگین آقای خبرنگار روی ما در رفت و آمد بود.

به سمتش کج شده و با لبخند شل و وا رفته‌ای زمزمه می کنم:

- سهرابه دیگه! اخلاقای خاص خودشو داره!

نگاهش متفکر روی سهراب می نشیند.

- خب سایه خانم، خوبی شما؟ سري قبل نشد بابت کارت تشکر کرد دخترم، اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد!

هیچ چیز نمی‌شد! فقط و فقط یک آدم منفور از روی زمین برداشته می‌شد! اصلاً هم به رویش نمی‌آورد که آخرین باری که او را دیدم، سهراب بیچاره را روانه‌ی پشت میله‌ها کرده است. آدم این قدر منفور داریم؟

دستی به پر شالم کشیده و طبق عادت میان موهای آشفته‌ام چنگ می‌زنم و آن‌ها را به عقب می‌رانم و با اخمی که روی صورتم بازی می‌کند، می‌گویم:

- نفرمایید حاجی! ما وظیفه انسانیمون رو انجام دادیم. انسانیت به ما یاد داده که انسان‌وار زندگی کنیم، حالا هر کسی می‌خواد مقابلمون باشه!

پوزخند سهراب توجه همه را جلب می‌کند. حاجی با صورتی که رنگ خون گرفته ابرویی بالا انداخته و خیره به او می‌گوید:

- طرز فکر جالبی داری گویا. اما تو این دوره زمونه انقدر رک بودن سزاوار نیست!

بابا چشم درشت کرده و مامان با ناباوری به حرفهای رو و بده شده گوش می‌داد. پا روی پا انداخته و می‌گویم:

- ایده و افکارهای من باب‌میل همه کس نیست حاجی. من برای خودم زندگی می‌کنم، نیازی ندارم خودم رو با طبع دیگران سازگار کنم!

انگشت‌های بابا کم‌کم به سمت داخل سوق یافته و مشت می‌شوند. نگاه سهراب مانند یویو میان من و پدر زنش چرخ می‌خورد و آقای خبرنگاری که کنارم لم داده است، بی‌خیال زمین و زمان همه‌مان را مثل عروسک‌های کوکی با تفریح و لذت دنبال می‌کند. نیشخندی زده و ادامه می‌دهم.

- اون ماجرا خیلی نگران حال و احوالتون بودم. از سهراب خواستم خبری ازتون بگیره.

سهراب یکه خورده سر به سمتم کج می‌کند و من بی‌خیال می‌گویم:

- اما وقتی شما رو با شیوا خانم عابدینی شاد و خندان تو فرودگاه دیدم،
اطمینان حاصل کردم که حالتون بهتر از منه حاج تراب!

«حاج تراب» را تف می‌کنم، رنگ از روی همه انگار می‌پرد. حاج تراب مات به
دهانم زل زده و بابا حیران به حاج تراب. آقای خبرنگار که انگار آن صحنه را به
باد فراموشی سپرده بود، به یاد آورده و متعجب پدرش را تماشا می‌کرد و
سهراب... .

چشم‌های تیل‌های و متفکرش صورتم را زیر و رو می‌کرد. حاج تراب گلویی صاف
می‌کند:

- عادت ندارم بیشتر از دو-سه روز روی تخت بیمارستان دراز کش باشم. خیلی
کارها بود که باید بهشون رسیدگی بشه، از جمله کنترل فاکتور خرید و
قرار ملاقات با شرکا، خانم عابدینی تسلط کافی روی زبان انگلیسی دارن که همراه
من به ترکیه اومدن.

نگاه پسر به پدر کمی عمیق و همراه با تأمل است. ابرویی بالا می‌اندازم.

- آه! ترکیه؟ فرودگاه کاشان که دیدمتون خواستم برای احوالپرسی خدمت برسم
اما خیلی زود از فرودگاه خارج شدید و بنده هم ساعت موعود پروازم رسیده بود!

با دیدن سفیدی چشم‌هایی که رگه‌های برجسته‌ی خونین را جایگزین می‌کرد،
حسی به سبکی یک پر کنج دلم احساس می‌کنم. مشت‌های آقای خبرنگار روی
دسته‌ی مبل، جلوی نگاهم بازی می‌کند. مامان مهتاب با صورتی رنگ‌پریده و
نگرانی که در چشم‌هایش دود می‌زد، تکان می‌خورد.

- ای بابا! مثلاً اینجا اومدیم از نو عروس و داماد حرف بزنیم. بذارید کنار بحثای
تکراری رو!

پق خنده‌ی ریزم توجه بردیا را جلب می‌کند و هر دو ابرویش بالا می‌پرد، حسی
تلخ در چشم‌هایش جریان یافته و انگار که گفت و گوها به مذاقش خوش
نیامده‌اند.

بابا چشم‌غره‌ی غلیظی به سهراب می‌رود و مامان با گزش لب‌های غنچه‌ای و
صورتی‌رنگش، دست فرین را نوازش می‌کند.

- پس که این‌طور! به نظر من نزدیک‌ترین مناسبت رو در نظر بگیریم برای جشن.

بابا تأییدوار سر تکان می‌دهد.

- هرچی زودتر برن سر خونه زندگیشون، زودتر و بهتر با اخلاق و خلیات هم آشنا می‌شن.

مامان مهتاب پر هیجان می‌گوید:

- این‌طور باشه که ماه بعد باید مراسم رو گرفت، اما بچه‌ها آماده... .

حاج تراب میان حرف مامان می‌پرد:

- اگه حرف جهیزیه دختره منه که یک ماهه آماده‌ست!

پوزخندی می‌زنم. انگار دست و دلش لرزیده که داماد به این توپی از تور
شکاری‌اش به بیرون نپرد. اگر به سهراب باشد، مطمئناً یک روز و یک جایی
چنان تاوانی از تو پیرمرد پرادعا بگیرد که ندانی از کجا و چگونه خورده‌ای عمو
جان!

سهراب با صاف کردن گلایش توجه‌ها را جلب می‌کند. نیشخند مرموزی گوشه‌ی
لبش بازی‌بازی می‌کند. یک دور همه‌مان را نگاه کرده و لحظه‌ای سوزن نگاهش
روی مشتهای فشرده‌ی من ثابت می‌ماند. لب‌هایش را بهم فشار داده و با
صدایی بم و تقریباً پرتمسخر می‌گوید:

- حالا هم تاریخ و هم بحث اسباب اساسیه خانم ما تعیین شد، بگم که بعد از
این صلاح می‌بینم که هر وقت خونه آماده شد یه راست بریم سر خونه
زندگیمون!

لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کنم. چی؟! مردک لعنتی انقدر مشتاق است که دست
فرین جانش را گرفته به اتاق خوابش برود و...! منجرانه نگاهش می‌کنم و او با
لحنی که پشت آن خنده‌ای عمیق خوابیده است، ادامه می‌دهد:

- صلاح می‌بینم که جشن و مراسمی در کار نباشه!

ضربه به قدری ناگهانی و کارآمد است که سالن را سکوتی سنگین و وهم‌انگیز در بر می‌گیرد. همه با چشم‌های ورقلمبیده و دهانی نیمه‌باز سهراب ریلکس را به تماشا می‌نشینند. بردیا متعجب کمی به سمت او خم می‌شود و دست‌های را در هم پیچیده و روی زانوهایش قرار می‌دهد.

- این‌طور نمی‌شه سهراب جان، چندصبح دیگه نمی‌گن دو تا خانواده که پولشون از پارو بالا میره عرضی یه مراسم درست و حسابی هم نداشتن؟

از آرامشش خوشم می‌آید! انگار این مرد را هیچ چیز عصبانی نمی‌کند. سهراب نیم‌نگاهی به طرف حاج تراب پرتاب می‌کند.

- تو چند ماه آینده به قدری سرم شلوغ می‌شه که وقت هیچ رفت و آمد اضافه‌ای رو ندارم بردیا جان! درضمن... مگه قراره ما برای مردم زندگی کنیم؟ این‌طور باشه که باید یه زندگی رو بوسید و گذاشت روی طاقچه، نه فرین جان؟

«جان» که به نامش می‌چسبد، دخترک مانند گلی تازه شکوفا شده، سر بر می‌آورد. ته صدایش را لرزشی دلنشین از شرم و حیا گرفته است و دست‌هایش را در هم می‌چلانند.

- من نمی‌خوام زندگیم از پایه به حرف مردم باشه. دوست دارم برای دل خودم زندگی کنم.

سهراب لحظه‌ای به همسرش خیره می‌ماند و در آخر با نفس عمیقی که سینه‌اش را بالا و پایین می‌کند، می‌گوید:

- به‌جای مراسم می‌تونیم یه سفر چند روزه ببریم، طبق برنامه‌های من، در ماه آینده یه قرار ملاقات با شرکت تاج اوکراین دارم، می‌تونم فرین رو هم همراه خودم ببرم.

و من مُردم! والسلام!

- و اگه جور شد و همچنان زندگی پابرجا موند، می‌شه جشن در شأن خودم، در سالگرد ازدواجمون تدارک دید!

کلافه پوفی کشیده و با پر شال کمی خود را باد می‌زنم. عرق از گوشه ی شقیقه‌ام راه گرفته و از بین تار تار موهایم می‌گذرد. قلبم با سرعت تمام خون پمپاژ می‌کند. سر انگشتانم به کز کز افتاده‌اند و پشت پلک‌هایم سیاهی می‌رود. سهراب معلوم نیست با خودش چندچند است. گاهی چنان شیفته و گاهی چنان منفور عمل می‌کند که آدم گیج می‌شود.

نه به مراسم سالگرد گرفتن و نه به آن پا بر جا ماندن یک زندگی! با بلند شدن سهراب و حرفی که از دهانش درمی‌آید، ترجیح می‌دهم که تا آخر مهمانی مانند مجسمه‌ای بی‌جان بمانم.

- حالا اگه حضار گرمی اجازه بدند، می‌خوام چند دقیقه‌ای رو با همسرم تنها باشم.

نگاهش مثل آن زمان‌ها چشم‌چران و دله است. نیشخند به لب دارد و چشم‌هایش فرین را رج‌به‌رج از نظر می‌گذرانند. حاجی بی‌حرف تنها سر تکان

می‌دهد و سهراب بی‌حیا دست فرین را بین دست‌های بزرگ و قدرتمند خود گرفته و تقریباً او را جلوی همه در آغوش می‌کشد. زمزمه‌ی آرامش را فقط من و بردیا می‌شنویم.

- عزیزم می‌خواهی اتاقت رو بهم نشون بدی؟

لحنش جور خاصی وسوسه کننده است و صورت فرین را انگار خون نقاشی کرده است. قبل از این‌که چسبیده بهم که از پله‌ها بالا بروند، چشمکی شیطانی حواله‌ی صورت بی‌رنگ و رویم می‌کند. دست‌هایم به لرزش می‌افتد.

- سهراب جور خاصیه!

صدای بردیا مبهم و متفکر است. به دست سهراب که شانه‌های ظریف فرین را در بر گرفته خیره نگاه می‌کنم و آرام پاسخ می‌دهم:

- هیچ‌وقت نمی‌شه فکرش رو خوند!

نگاه بردیا نام متفکر روی پله‌ها می‌ماند. سیاه چاله‌های نگاهش را حسی مبهم در بر گرفته است. بی‌توجه به او که با دست فکش را لمس می‌کرد به نگاه آخر سهراب فکر می‌کنم. از پیچ راهرو که می‌گذشتند نگاهش از بالای سر فرین من را نشانه رفت. نگاهی عمیق و پر معنا که مانند عاشقی‌ست که سال‌ها از فراق وصال زجر کشیده است!

صبح با زنگ سروناز از خواب نیمه‌آشفته‌ام بیدار می‌شوم. به متن پیامش نگاه می‌کنم، لعنتی به شانس بد خودم می‌فرستم. مدتی روی تخت متفکر می‌نشینم، دیوانه‌ام که لحظات مهمانی دیشب اندکی از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رود. به لبخند درخشان فرین، صورت چون گل رزش که با دیدن چشمان آبی معشوقش شکوفا شده بود.

در آینه بزرگ دور چوبی میز آرایشم، به موهای زرد وحشتناک نگاه می‌کنم. آخر مرا چه به این رنگ جلف، باید این موها را دوباره به رنگ سابقشان برگرداندم. مثل قلب زخم خورده‌ام که به درد آشغالی می‌خورد. آرایش سبکی بر چهره‌ام می‌نشانم، شال چندرنگم را با مانتوی بهاره سفید روی دستم انداخته، شماره سروناز را می‌گیرم.

تلفن خانه چندبار زنگ می‌خورد و به روی پیغام‌گیر می‌رود. حرص‌آلود گوشی را میان کیف و خرت و پرت‌هایم می‌اندازم. از پله‌های مارپیچ خانه پایین می‌روم. از آشپزخانه صدای گفت و گوی آرام سهراب و بابا می‌آید.

آن‌ها که دور میز صبحانه مشغول خوردن چایی هستند. انواع آب میوه و مربا هم روی میز چیده شده است. سلام آرامی زیر لب به هر دو می‌دهم. دنبال قوری به میز پر و پیمان نگاه می‌کنم، ولی اثری از قهوه نیست.

بابا لیوان پرتقال را به طرفم هل می‌دهد.

- از این بخور، قهوه تلخ چیه هر صبح به شکمت می‌بندی!

بی‌میل لیوان خوش‌رنگ آب میوه را بر می‌دارم.

- این گلی هم می‌دونه من قهوه نخورم، حالم بد می‌شه!

سهراب نان تستش را مربا می‌مالید. با ابروی بالا رفته به حرکات آرامم خیره می‌شود.

- یه روز قهوه نخوری، می‌میری؟ اصلاً پاشو خودت درست کن، فردا اگه شوهر کنی می‌خوای به جای ناهار و شام بهش قلم‌مو و نقاشی بدی؟

لحن شوخش قلب چاک خورده‌ام را آزار می‌دهد، لیوان نصفه آب‌میوه را روی میز می‌گذارم:

- نه، من خودم این‌قده عرضه دارم که یه ناهار و شام درست کنم، تو خودت می‌تونی بدون بابا خرج زندگیت رو بدی؟

بند چرمی ساعتش را محکم کرده و با خنده‌ای زیر لب می‌گوید.

- پدر زنم از بابا هم پولدارتره!

صندلی را با شدت به عقب هل می‌دهم.

- پس بی‌زحمت اون سند آپارتمان من رو از گرو پاسگاه در بیارین!

بابا سرفه آرامی می‌کند، ته چشمان چروکش حرف نگفته‌ای پنهان کرده است.

سهراب با اخم مقداری گردو در دهان می‌اندازد:

- اون که یه ماه قبل آزاد شده؟ مگه بهت ندادن؟

بابا دوباره با فنجان چای سرد شده‌اش ور می‌رود، چرا در حرکاتش شرم پنهانی را حس می‌کنم.

- اونو فروختم، یه آپارتمان بزرگ‌تر به اسم سهراب و فرین گرفتم!

با دهان باز، نگاهم روی صورت بابا می‌نشیند. با شوک نان تست را در دستم ریز می‌کنم:

- آپارتمان من رو فروختین؟ با اون وکالت نامه‌ای که بهتون واسه کارای آپارتمان‌ها داده بودم، فروختین؟ واسه سهراب و زنش خونه خریدین؟

بابا دست لرز گرفته‌ام را آرام فشار می‌دهد:

- عزیزم، دستمون تنگه این روزا، مجبور شدم! ماه دیگه چکامون پاس می‌شه، برات یه ویلا می‌گیرم!

چشمانم را با درد می‌بندم، دستانم را به کوبش چکش‌وار پشت پلک‌هایم می‌کشم.

لحتم به سردی یخچال‌های قطب جنوبی است.

- اول مادرم رو فروختی، بعد ازم دورش کردی، بعد هم دست دوتا غریبه رو گرفتی اُوردی تو زندگیمون، بچه بودم همه چیزم رو ازم گرفتی! الانم آپارتمان منو که با پول خودم خریدم، پیشکش پسرخوندهت کردی! اصلاً کل دار و ندار تو به اسمشون بزن!

بابا با غم دستم را دوباره فشار می‌دهد.

- سایه، این‌قده سنگ‌دل نباش، تو همه زندگیمی!

سهراب با صورت سرخ شده، از پشت میز بلند می‌شود. شیر آب را باز کرده و چندبار روی صورتش آب سرد می‌پاشد.

- من خبر نداشتم!

بی‌منطق شده‌ام! قلبم از غصه چند هزار پاره شده است. سهراب مرا به فرین فروخته، بابا مرا به سهراب. مادرم به چند هزار تومان راضی شده بود مرا ترک کند؟ باید به بابا نیش بزنم؟ یا به سهرابی که عشق مرا ندیده، با فرین جانم

سرخوش است؟ یا به آن عشق لعنتی سیاه که چون طاعون تمام زندگی مرا به کام خود کشیده؟ در این زندگی بی‌سرانجام ما چه کسی بیشتر مقصر است؟ من؟ یا فرین؟ یا آن عشق لانه کرده در سرزمین آدم‌های یخ، لعنت به آن مرد یخی سنگ‌دل، آخر من چرا عاشق آدم‌های عوضی می‌شوم؟

- تو خبر نداشتی؟ تویی که معلوم نیست تو هر آستینت چند تا کلک پنهون کردی؟ تویی که صدتا صنم و هزار تا یاسمن تو آب‌نمک داری! می‌خوای کلاً ارث و پول بابا رو صاحب شی، همه‌شون مال خودتون!

مانتو را پوشیده و نیوشیده با قدم‌های تند از خانه بیرون می‌زنم، می‌دانستم شب به این خانه باز نخواهم گشت. مثل همه وقت‌هایی که از اینجا به خانه عمه سودابه فرار می‌کنم. خانه عمه سودابه قسمتی از بهشت است. حیاط کوچکش پر از درختان میوه و گلدان‌های گل و گیاهان عجیب و غریب است. پاندای دسته کلیدم را در دستم می‌چرخانم، به آواز قناری‌های زردش در قفس‌های طلایی گوش می‌دهم.

روی تخت چوبی کیف گلیم بافتم را می‌اندازم. بغض وحشتناکی ته گلیم چنبره زده است. اگر بابا آن‌قدر پسر دوست است، پس چرا این همه سال مرا پایبند بودن در این کشور کرده است. به شماره سهراب که هنوز روی گوشیم روشن و

خاموش می‌شود، نگاه می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم، موهای سیاه کرده دوباره‌ام را دورم افشان می‌کنم. به آسمان آبی-سفید نگاه می‌کنم. صدای چرخیدن کلید را می‌شنوم، صدای قدم‌های تپش را روی موزاییک‌های لق می‌آید. صدای خنده‌های از ته دلش را، حتی رقص موهای طلایی‌اش را در ذهنم مجسم می‌کنم.

دستان گرد و تپش دور مچم بسته می‌شود، سرم را به طرف صورت گرد پر گوشتش می‌چرخانم. ریز می‌خندد، چه دلبری می‌کند جان شیرینم.

- سلام سایه جونم، برام عروسک اُردی؟

انگشتم را روی صورت سفیدش می‌لغزانم:

- سلام عمر سایه، چند روز اینجام، می‌ریم شهربازی، هر جا که دلت خواست، هر چی دلتم بخواد می‌خرم.

سرش را روی بازویم می‌گذارد:

- برام مامان بخر، همه بچه‌ها تو مهدکودک مامان دارن الا من!

دستم را روی خرمن گیسوان طلایش می‌کشم.

- مامان که خریدنی نیست، به جاش عمه سودی هست، من هستم.

صدای نق سروناز در هن‌هن عمه سودی گم می‌شود. سروناز با بدخلقی به طرف پله‌ها می‌دود.

عمه با چادر کرپ سیاهش مرا بر و بر نگاه می‌کند. روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و سلام نیمه جویده‌ای به او می‌دهم. عمه از نظر قیافه کپی بابا است، با همان چشمان سرد و طلبکارش مرا زیر نظر گرفته است.

- باز با بابات زدین به تیپ و تاپ هم، قهر کردی اومدی خونه من؟

دستی زیر موهایم کشیدم و نالیدم:

- از اون داداشت بپرس که اموال منو پیشکش عروس و پسرخوندهش کرده!

عمه آهی از ته دلش می‌کشد.

- فکری به حال سروناز نکردی؟ پس فردا اسماعیل بفهمه ازت شاکی می‌شه!

شالم را از روی شانه‌هایم برمی‌دارم:

- بابا کل بچگیم رو بهم بدهکاره، می‌خوای چیکارش کنم؟ بفرستمش پرورشگاه؟
عمه اون بچه هم خونمه!

عمه چادرش را از روی سرش برداشت:

- عین بابات یک‌دنده و لجبازی! من آفتاب لب بومم، باید یه فکری به حالش
بکنی!

مانتویم را هم از تنم بیرون می‌آورم.

- به وقتش عمه جون، برام ناهار دلمه می‌ذاری؟ منم یکم آب بگیرم به این
باغچه.

عمه سری به علامت تأسف برایم تکان می‌دهد، با پاهای ورم کرده از آرتروز از
پله‌ها بالا می‌رود.

- جواب زنگ باباتو بده، نگرانته!

سر شلینگ را به شیر آب وصل می‌کنم:

- باهاش قهرم.

آب را باز می‌کنم، آب در دل باغچه خشک از گرما فرو می‌ریزد. اینجا بوی عشق نافرجام را می‌دهد. اینجا بوی خاطرات بودن با او را می‌دهد، اوایی که مرا در قفس عشق خودش اسیر کرد، بعد با نامردی مرا از خود راند. حتی می‌توانستم تصویر لبخند او را در تمام آجرها، خشت‌به‌خشت این خانه تجسم کنم. حتی او انگورهای نارس را از تاک پیرمان می‌چید، من از این کار او با تمام وجود حرص می‌خوردم.

من رازهای زیادی پنهان از خانواده‌ام دارم، آن‌گونه که بابا هم در تمام عمرش همه رازهایش را از من پنهان کرده است. مشتی تره و ریحان خوشبو از باغچه نقلی عمه می‌چینم. تصاویر آشفته‌ای در مغزم جولان می‌دهند، دستم را به پیشانی دردآلودم می‌فشارم.

تصاویری که گاهی جلو و عقب می‌روند. بچه که بودم عین سرونز دوست داشتم در آغوش مادرم باشم، ولی مادر هیچ وقت نبود. برای سرونز باید خانه‌ای بیابم و تا او نیز عقده‌های کودکی مرا حس نکند، نبیند، نشنود.

دفترچه نقاشی کوچکم را از کیفم بیرون می‌آورم. دیوانه‌وار با مداد طرح‌های جنون‌وار درون ذهنم را می‌کشم. میان خطوط کج و کوله، چشمان آشنای او را می‌بینم. دست‌هایم از شدت هجوم احساسات می‌لرزند. گونه‌هایم از شدت هیجان گل‌اناری می‌شود. ابرهای چشمانم هوای باریدن، دل سبک کردن از غصه را دارند.

صدای سوت زنگ بلبلی حیاط مرا از خلسه بیرون می‌آورد. صدای برنامه کودک از پنجره‌های بزرگ به داخل حیاط سرریز می‌شود. شال را بر سرم می‌اندازم، این وقت ظهر کسی را نداشتیم بی‌خبر به ما سر بزند. شخص منتظر در پشت درب، دستش را از روی زنگ بر نمی‌دارد.

با خشم از روی سنگریزه‌های دالان می‌دوم. درب را باز می‌کنم، سرو خرامان سهراب جانمان پشت در است.

یک من اخم کرده. الان او برای من اخم کرده است؟

عینک دودی‌اش را بالای سرش گذاشته، با کاپشن لی آبی هم‌رنگ چشمانش دلبری می‌کند. نگاهش روی موهای رنگ سیاهم آرام می‌گیرد. به او محل

نمی‌گذارم، درب را پشت سرم نمی‌بندم. دنبالم بی‌صدا تا درون حیاط می‌آید. از
بچگی هم طاقت قهر نداشت، با خشم بازویم را به چنگ می‌گیرد.

- سایه واسه من قیافه نگیر، من چشم به مال تو یکی ندارم!

با طعنه کنار فک مربعی‌ایش می‌گویم.

- تو دیگه با ماهی ریز سیر نمی‌شی، دلت شاه ماهی می‌خواد!

در ته چشمانم دقیق شده است.

- چی می‌خوای تو از جونم؟ خودت گفتی، خودت نقشه ریختی تا من دختر
حاج تراب رو بگیرم، خودت گفتی آزاد می‌شم و می‌تونم برم خارج، ولی الان
داری دبه در میاری؟!

بازویم را از دستش بیرون می‌کشم.

- درسته، من نقشه ریختم. گفتم بره سر به راه شو! تو هم قول دادی کاری کنی
سروی برا همیشه با من بمونه!

ته چشمانش غوغایی بس تماشایی است.

- نامردم اگه دروغ بگم، یا زیر قولم بزنم، گفتم بابات دیگه روت زوم نمی‌کنه،
اموال مادرتم به اسم خودت بکنه.

دستش نوازش‌وار روی تتوی قلب سرخ شکل، مچم می‌کشد.

- عزیز دلم، با دل من راه بیا، بذار هر دو مون از شر سلطه بابات رها شیم!

بغض ته گلویم بالا می‌آید.

- بابامه، ولی کارایی که با مادرم کرده، جگرم رو آتیش می‌زنه، من اهل تلافی نیستم.

بی‌توجه به احوالم، به دیوار آجری دالان دراز خانه تکیه می‌دهد.

- سایه تو واقعاً یه بازیگر بزرگی، اصلاً گاهی مبهوت می‌کنی، می‌ترسیدم واقعاً عاشقم شده باشی!

بغضم را پس می‌زنم، لبخند مصلحتی روی صورتم آذین می‌بندم.

- عاشق چی تو بشم؟

خنده‌های دروغینم را سر می‌دهم.

- بیا تو، عمه دلمه پخته، اگه ناهار مهمون فرین جان نیستی!

من نقاب‌ها، رازها، دردهای زیادی دارم. روی سه پله سرامیکی به انتظار آمدن سهراب می‌ایستم؛ ولی خبری از آمدنش نمی‌شود، دست در جیب شلوار کرده. احوالات مرا می‌نگرد. این مرد رج‌به‌رج مرا می‌خواند، او خوب از همه دردها و بالا و پایین شدن‌های قلبم خبر دارد.

- باید برم دنبال فرین، می‌خوایم با هم بریم سینما.

پوزخندی به لب کش آمده‌اش و برق دندان‌های سفیدش می‌زنم.

- خوبه، فقط یادت باشه منم از چند روز دیگه میام شرکت.

دستی به علامت فهم برایم تکان می‌دهد.

- یه زنگ به مامان بزن، گناه نکرده که زن حاج اسماعیل شده. در ضمن موهای خودت خوشگل‌تره سایه خانم!

چشمکی نثار لپ‌های گل انداخته‌ام می‌کند، مثل ابر بهاری دور می‌شود. سهم من از داشتنش، فقط همین نگاه پرحسرت از دور است. شاید هم من باید خط نگاهم را عوض می‌کردم. این رسوایی اگر عیان می‌شد، من همه چیزم را می‌بختم. کمترینش شاید سروناز و آرامش او بود. شاید بابا را می‌بختم، وقتی که رازم را می‌فهمید. شاید آن مردک لعنتی، از قصر مخوفش دل می‌کند، برای نجات من و سروناز از دست دیوهای بد سیرت به ایران می‌آمد.

صدای خنده‌های کودکانه سروناز می‌آید. این دختر هم دلیل زندگی، هم دلیل دردهایم است. اگر او نبود، مدت‌ها قبل قید زندگی در این کشور را می‌زدم. از وقتی سهراب رازم را فهمید تا حالا مجبور به دادن حق‌السکوت فراوان به او شده بودم. چه بسا که روزی تلافی این همه را سرش در می‌آوردم.

وارد خانه می‌شوم، بوی خوش دلمه عمه مشامم را نوازش می‌دهد. جایی خوانده بودم که خانه آنجاست که بوی خوش غذا در آن بیپچد. کنار سروناز به مخده بزرگ ترکمن تکیه می‌دهم، به ادا و اطفار کلاه قرمزی می‌خندم.

میان پیچ‌های اینستا می‌چرخم. عکس سلفی سهراب را با فرین خندان عاشق می‌بینم. برایش کامنت می‌گذارم:

- «همیشه به شادی و خوشی».

شماره ارس را می‌گیرم بعد چند بوق صدای منشی تلفنی در گوشم می‌پیچد پیام می‌گذارم:

- بازی شروع شد!

ارس، آه، ای عشق سفر کرده من! اگر او بر دریچه‌های قلبش قفلی بدون کلید نمی‌زد، من خودم را به هچل سهراب هزار رنگ نمی‌انداختم!

گوشی چسبیده به گوشم و صدایی از آن‌ور پیچ می‌زد و من نگاهم چسب ساختمان مقابلم بالا و پایین می‌رفت. یک ساختمان شکوهمند پنج طبقه با شیشه‌های دودی براق و کاشی کاری زیبایی که نور خورشید را منعکس می‌کند. یک تابلوی عریض و شیک بالای ساختمان که با خطی پیچ در پیچ و نمادی زیبا

دفتر خبری راسخ را فریاد می‌زند و علاوه بر آن سر درب ورودی ساختمان نیز انگار با آب طلا جمله‌ی «راسخ» را حکاکی کرده‌اند.

در حال و هوای خودم هستم که زمزمه می‌کنم:

- بردیا.

انگار زیاد هم پچ‌پچ‌وار نیست که صدای پشت گوشی لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس... .

- درسته عزیزم. بردیا فروتن. سایه جان دیگه تذکر نمیدم، خودت مراقب باش! امیرحسین خیلی از درستی کار این یارو حرف می‌زنه. انگاری خیلی زبر و زرنگ و تیز و بزه. حواست باشه چیزی بیشتر از این که باید از زیر زبونت نکشه.

- استاد این یارویی که میگی شده برادر زن سهراب ها!

نیمچه مکثی می‌کند و نفس عمیقش انگار از پشت گوشی، گوشم را می‌سوزاند.

- خب حالا هر کی که هست، تو بازم باید حواست به تکتک کلماتی که از
دهنت درمیاد باشه. این بردیا حالیشه که کار و زندگی شخصیش باید مجزا از
هم باشه. حالا کاری نداری؟ این شاگرد نخبه‌مون داره صدا می‌کنه که به کمکش
برم!

لبخند روی لب‌هایم کش می‌آید. شاگرد نخبه‌اش مدتی‌ست که زیادی روی
اعصاب پروفیسور جانمان راه رفته و اعصابش را روی بند و جلوی آفتاب پهن
کرده است.

- حواسم هست استاد. بازم ممنون از حمایتتون.

- وظیفه‌ست جانم. تو فقط حواست باشه فقط و فقط چند سطر از زبون تو باید
تو اون دو صفحه مجله جا بشه، مابقی تنها تصویر از قاب طراحی‌های توئه!

تلفن را قطع می‌کند، یک دستم را بند کیف کوچکم کرده و با کمی تردید از آسانسور چشم‌پوشی کرده و از پله‌های شیک ساختمان راسخ بالا می‌روم و حالا درست مقابل درب شیشه‌ای دفتر خبری راسخم و صدای هیاهوی زندگی را درون چهاردیواری خوش آب و رنگ آن می‌شنوم. چند دختر و پسر جوان مابین میزهای چوبی در رفت و آمد بودند. درب را کشیده و وارد می‌شوم. رایحه‌ای از گل‌هایی که در کنج دفتر قرار داشتند، مشامم را نوازش می‌کند.

نگاه‌ها به سمتم کشیده می‌شود، صدایم را از گلویم صاف می‌کنم.

- سلام. سایه مشفق هستم. از طرف پروفیسور اومدم برای مصاحبه مجله هنری.

برقی در چشم‌های دو دختر جوان و ملوس نشست. یکی از آن‌ها که موهای رنگ فانتزی و چشم‌های گربه‌ای و سبز رنگش دلبری می‌کند، جلو می‌آید. کفش‌های کفه تختش قدش را کوتاه‌تر از من نشان می‌دهد و در عوض بسیار ناز و دلبرتر! کنج‌او که بالا و پایینش می‌کنم، تلالؤ حلقه ازدواجش گوشه‌ی چشمم می‌نشیند.

- قاسمی هستم عزیزم. الهام قاسمی و بسیار مشتاق بودم که شاگرد عزیز و دوست داشتنی پروفیسور رو که روزانه بارها و بارها تعریفشون بینمون می‌پیچه رو زیارت کنیم!

شاید اگر لبخند واقعی که باعث چین بانمکی دو طرفین بینی‌اش نشده بود، نمی‌دیدم، حرف‌هایش را فقط و فقط یک مبالغه می‌پنداشتم و بس. دست دراز شده‌اش را میان انگشتانم می‌گیرم.

- پروفیسور و دوستان لطف داشتن، وگرنه به قول خود استاد که من تنها یه شاگرد پردردسرم و بس!

- نفرمایید. من چندتایی از طرح‌های شما رو دیدم، یعنی بردیا نشونمون داد... آقای فروتن رو می‌گم.

- درسته. بله افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم!

تأییدم را که می‌بیند، با ذوق بیشتری مرا به سمت سایرین هدایت می‌کند.

- درسته، ایشون. و بعد ما کاملاً عاشق دنیای شما شدیم. شما خیلی زیبا و به جا حرف می‌زدید و این بیشتر ما رو مشتاق می‌کرد!

- این‌که چطور به تبلت بردیا چسبیدی و درست مثل بچه‌ها نق می‌زدی که اون تابلوی خوش طرح پاییز رو می‌خوای هم گفتی؟

صاحب صدا مردی قدبلند و خوش‌خنده است که در تن صدا و نگاهش کمی سرزنش خوابیده است.

لب‌های دخترک آویزان می‌شود، لبخند و نگاه مرد جوان مهر و محبت بیشتری گرفته و من نگاهم روی رینگ شبیه به حلقه‌ی دخترک می‌ماند و لبخندم قدری بیشتر کش می‌آید.

- متأسفم این خانم ما وقتی هیجان‌زده می‌شه، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی پرحرفی‌هاش رو بگیره!

پچپچ معترض همسرش در گوشم پیچیده و من همراه با خنده می‌گویم:

- این خانم کاملاً مشخصه که بمب انرژی هستن و مطمئناً که داشتن چنین دختر سرزنده و شادابی لیاقت و سزاوار بودن می‌خواد!

دقایقی جذب فضای شگفت‌انگیز و بامزه‌ی آن‌ها می‌شوم که صدایی آشنا را درست بیخ گوشم می‌شنوم. بی‌آن‌که جا بخورم از جا بلند شده و «سلام»ی به او که دست به سینه و با چهره‌ای که ته مایه‌ای از خنده داشت و ما را نگاه می‌کرد، می‌کنم. با احترام سری برایم خم می‌کند.

- مدتی می‌شه که صداتون رو شنیدم، هرچی منتظر موندم دیدم خبری ازتون نیست و متعجب شدم. گفتم شاید یکی از بچه‌ها مصاحبه‌ی عالی من رو بُر زده!

دوستانش شوخ و معترض نگاهش می‌کنند و بردیا فروتن بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد. با دست به اتاقی در گوشه‌ی سالن بزرگ اشاره می‌کند.

- آیا مایلید به کارمون برسیم یا همچنان دلتون می‌خواد در این جمع مشتاق
باشید؟

صد درصد جمع مشتاق را به برادر زن سهراب ترجیح می‌دهم! کیفم را از روی میز
برمی‌دارم!

- بهتره دیگه مزاحم کار دوستان نباشم.

الهام نمکین، اخم بامزه‌ای میان دو ابرویش می‌اندازد.

- این چه حرفیه سایه جان!

لبخند مهربانی به دخترک دلبر می‌زنم و پشت سر بردیا فروتن به سمت اتاق
می‌روم.

اتاق کوچکش هم مثل خودش به مد و شیک است. دیوارهای پوشیده شده با قاب‌ها و طرح‌های زیبا و پر روح، گلدانی گلی که برگ‌های سبزش تا بالای پنجره‌ی باز شده امتداد داشت. بردیا فروتن پوشیده شده در شلوار کتان تیره و پیراهن مردانه‌ی سفیدرنگ که آستین‌هایش را تا آرنج بالا داده و دستان پریچ و خم و پرموی جذابش را به رخ می‌کشید، پشت میز ماهگونی‌رنگش نشسته و با چشم و دست مرا دعوت به نشستن روی راحتی‌های ساده و کرم‌رنگ می‌کند. کیف دستی‌ام را کنارم گذاشته و به او که عینکش را روی بینی خوش‌تراشش جابه‌جا می‌کند خیره می‌شوم.

- وقتی شنیدم پروفیسور به سردبیر گفتن که شما درخواست رو قبول کردید متعجب شدم!

- پروفیسور حاجتی علاوه بر استاد شاگردی حق پدری هم به گردن من دارن. من رو حرف ایشون نه نمی‌ارم و نخواهم آورد و کاملاً می‌دونم که ایشون همیشه خیرخواه منه!

در پشت عینک طبی، چشم‌های تیره و درشتش برقی مبهم داشتند. با دو انگشت دست راستش خودکار را می‌چرخاند.

- چه حس خوبیه که یه استاد شاگردی به این سخت کوشی داشته باشه.

تنها به لبخندی اکتفا می‌کنم. اوست که می‌فهمد درد من چیست و با لبخندی محو کنج لب‌هایش را نشانه می‌رود، مجله‌ای را از روی میزش برداشته و به سمتم می‌گیرد.

- بهتره بریم سراغ کاری که شما رو تا اینجا کشونده. چهار سطری که در صفحه اول با کادر گل جدا شده محل گفته‌های شماست و مابقی صفحه به علاوه‌ی صفحه‌ی دوم، جای طرح‌هایی که با تأیید شما در این صفحات چاپ می‌شن و در کنار این‌ها، اگه رضایت داشته باشید، بهترین طرحی که از شما سراغ دارم به عنوان طرح اصلی روی صفحه‌ی اصلی محله چاپ بشه، چطوره؟ راضید شما؟

دقیق به جمله جمله‌ای که از دهانش درآمده گوش می‌دهم و تکتک کلمات را می‌سنجم و با تفکری عمیق به خطوط چهره‌اش خیره می‌شوم. قیافه‌اش تا حدی بامزه شده است. چشم‌هایش خیره نگاهم می‌کند، برای اولین بار رنگ نگاهش را می‌خوانم. مهربان، حسرت و... غم!

- اون وقتا یه حیاط جمع و جور بود یا یه عالمه سر و صدا که بوی زندگی می داد!

ابروهایم بالا می رود و او درست مقابلم، روی راحتی نرم و شیکش جای می گیرد. دستی میان موهایش کشیده و لبخند تلخی می زند.

- اوایل یکم شک داشتم، تو خونه ازش حرفی نشده بود یا... من زیاد پیگیر این جور چیزا نیستم. وقتی سهراب استارتشو زد، بیشتر دقت کردم. سهراب همون سهراب کله شق و سر به هوا بود و تو... تو همون جوجه رنگی همسایه بودی!

بهت زده خیره اش می شدم. از چه می گفت؟ نگاه گیجم را می بیند، دست از تکه تکه حرف زدن برمی دارد.

- بچه که بودیم، هممون تو یه محله تر و تمیز جمع بودیم. کوچه دشت آرای رو یادته؟ صبح تا شب اون کوچه رو بالا و پایین می کردیم، ولی خسته نمی شدیم و آخرم مامان باباها می اومدن جدامون می کردم! ما هم با کلی غر و قهر روونه خونه می شدیم تا صبح فرداش... آخ چه روزگاری بود!

صحنه‌هایی دور و مبهم در ذهنم به حراج در می‌آیند. کوچه‌ی دشت آرای!
صدای سرخوش جیغ و فریاد در گوشم پیچ می‌خورد.

- تو... تو یعنی... .

گیج براندازش می‌کنم.

- آره من یکی از همون همبازی‌های بچگیت بودم. وقتی ما سه نفر جمع
می‌شدیم، تو کل کوچه رو سرت می‌داشتی که نذاری ما بازی کنیم و در آخرم
پیروز میدون که بازی انتخاب می‌شد که توی همه هم نقش داشتی!

لبخندی غمگین کنج لبش نقش می‌بندد.

- وقتی فهمیدم تو همون جوجه رنگی همسایه‌ای، از این همه آروم و سربه‌زیر
بودنت نزدیک بود دو شاخ بزرگ رو سرم ظاهر بشه!

حال یک چیزایی در سرم چرخ می‌خورد. مه و غبار کنار رفته و من یک جفت چشم تیره و کودکانه در سر داشتم که با نگاهش حرف می‌زد. فریاد می‌کشید و می‌خندید. سرم را تأییدوارانه تکان می‌دهم.

- یه چیزایی داره یادم میاد! تو همون پسر بچه تخس تو کوچه دشت‌آرایی که همیشه خدا یه توپ فوتبال زیر پات بود! صبح که می‌شد همه رو برای فوتبال جمع می‌کردی و من نمی‌داشتم بازی‌ای شروع بشه که من توش دخیل نبودم!

- همیشه هم وقتی کم می‌اوردی، می‌اومدی سراغ مامان من و کی بود که رو حرف مهتاج خانم با اون ابهتش حرف بزنه؟! نمی‌دونم چرا انقدر براش عزیز بودی!

- مهتاج، مهتاج... اسم مادرت؟ من... من چیزی یادم نمیاد! راستی، تو یه برادر داشتی، آره؟ من حتی فرینو یادم نیست.

چشم‌های تیره‌اش به نوسان درمی‌آید. به نقطه‌ای خیره شده و انگشت شست و اشاره‌اش دو طرف محکم تقریباً قفل شده‌اش می‌نشیند.

- فرین اون موقع کوچیک‌تر از اونی بود که بخواد پابه‌پای ما باشه، ریزه‌میزه بود و به‌خاطر نرمی استخوانی که داشت، مامان نمی‌داشت زیاد بیرون بیاد و... وقتی بهادر مُرد، مامانمم باهاش مُرد! به قدری غمگین و دلمُرده شد که نفهمید غیر بهادر دو بچه‌ی دیگه هم زیر پر و بالشن. به سال نکشیده همون درد و غم از پا درش اُورد و... و ما در یک سال، دو نفر از عزیزانمون رو شریک خاک کردیم!

بهادر، بهادر، بهادر! هرچه بیشتر فکر می‌کنم، کمتر به نتیجه می‌رسم. به قدری ذهنم مغشوش است که انگار مرا در یک سیاه چاله‌ای بزرگ و تاریک تنها رها کرده‌اند. گیج و گنگ! هیچ پردازشی از اطرافم ندارم. لعنتی! نمی‌دانم این حس و این سیاهی که ذهنم را فرا گرفته است از کدام گوری برخاسته!

با سر انگشت گیج‌گاهم را لمس می‌کنم و با اخم‌هایی درهم پیچیده سعی بر تمرکز دارم.

- آ... گفتی بهادر، هیچی! یعنی... .

آب دهانم را قورت می‌دهم. حسی مبهم و ادا دارم می‌کند که سهمیه‌ی دروغ امروز را رو کنم.

- خیلی کم یادم می‌اد. اون روزا برام تو یه مه دور افتادن که انگار دسترسی بهشون برام سخته. گفتی که... بهادر، اوم مُرد! چرا؟!!

انگار این مرد جوان را در قالبی از یخ فرو برده‌اند که این‌طور رنگش به سفیدی کوچ کرده و چشم‌هایش تار و کدر شده‌اند.

- منم زیاد خاطرم نیست. فقط فهمیدم که داداش کوچیکم با چشمای بسته و صورت سفید روی آب شناوره و بعدش صدای جیغ و داد و بعد... .

کلافه چنگی به موهایش می‌کشد که انگار اگر می‌شد تارتار آن‌ها را از جا بکند.

- آه! اصلاً اون اواخر خوشایندم نیست! حال مامان به قدری خراب شد که مجبور شدیم از اون محل بریم، نقل مکان و دکترای روانشناس و دو تا طفل

دیگه، هیچ‌کدوم نتونستن مامانو بیشتر از هفت ماه نگه دارن و در نهایت اونم کنار پسر عزیزش خوابید!

لحن و صدایش به قدری درد و اندوه در خود داشت که عرق از تیره‌ی کمرم روان می‌شود. شقیقه‌ام نبض می‌زد. من لعنتی چرا آن روزها را به یاد ندارم؟! دستمالی از روی میز برداشته و رطوبت پیشانی و شقیقه‌ام را می‌گیرم. با زنگ گوشی ناآشنایی هر دو از جا می‌پریم. من از استرسی که در وجودم پرپر می‌زد و او که از حال و هوای گذشته در آمده.

قدم‌هایش را که به سمت میز برمی‌داشت را نگاه می‌کنم. با این‌که یادآوری‌ام ضعیف است، ولی نگاهم رنگ آشنایی به خود گرفته است. با چند جمله‌ای که در گوشی رد و بدل می‌کند، نگاه من هم به سمت ساعت مچی‌ام کشیده شده و چشم‌هایم گرد می‌شود.

- اوه! کی ساعت پنج شد!؟

- حواسمون به ساعت و مکان نبوده خانم مشفق!

به او که حالا بالای سرم ایستاده، نگاه می‌کنم و لبخند محوی می‌زنم.

- درسته.

از جا بلند می‌شوم.

- و من تا این‌بار خود سهراب با توپ و تشر سراغم نیومده باید برم!

لحظه‌ای متفکر می‌شود.

- اون اوایل که به فامیلی مشفق شک کردم و بعدش سهرابو دیدم، گفتم که اشتباهه و اون جوجه رنگی داداش از خود بزرگ‌تر نداشت. متأسفم... به خاطر عمو مسعود!

نگاه و لحنم رنگ غم می‌گیرد.

- اون روزا گذشت. عمو مسعود رفت، ولی... مامان مهتاب و سهراب هنوز هستن!

حرفی نیست که بخوام با آن غم درونم را نشان دهم. بغضم را قورت می‌دهم.

بردیا فروتن لبخند مهربانی می‌زند.

- سلام منو به خانواده برسونید و بابت چند ساعتی که اینجا گذروندی... هم ممنونم و هم خوشحالم از دیدنت... جوجه رنگی!

من تمام خاطرات کودکی‌ام را فراموش کرده‌ام. از وقتی که مادرم در روز تولدم با آن پوست و تاول‌های سفید وحشتناک دیده بودم، دیگر دوست نداشتم خاطرات آن روزها، آن باغ وحشتناک را به یاد بیاورم. برق نگاه بردیا را دوست ندارم، حتی حرف زدن‌هایش در مورد گذشته‌ای که برایم جز خاطرات بی‌رنگ چیزی نداشت؛ حتی از آدم‌های مرده‌ای که حرف می‌زد، چیزی به خاطر نداشتم.

صدای موسیقی بی‌کلام داخل ماشین را بالا می‌برم. من قرار بود به قله‌های بالای موفقیت برسم، اصلاً وقتی برای فکر کردن به بردیای زیادی پررنگ شده‌ی امروز ندارم. روی شماره ارس می‌زنم، عینک آفتابی سیاهم را بر چشم می‌گذارم. رژلب قرمز چهره رنگ پریده و مُرده‌ام را کمی لعاب بخشیده است. صدای فحش خراشیده‌اش لبخند بر لبانم می‌آورد.

- کره بز الان وقت زنگ زدن؟ کور رنگی داری؟ اول یه نگاه به ساعت بکن، بعد زنگ بزن!

لبخند گشادی بر لب جاری می‌کنم.

- ارس جان، من خوبم. تو خوبی؟

صدای خمیازه‌اش می‌آید.

- بنال، شیری یا روباه؟ اون پیری راضی به مذاکره شده؟

با سوهان گوشه ناخنم را می‌سابم.

- تو که بابام رو خوب می‌شناسی، فکر می‌کنی راضی بشه ثروت مادرم رو بهم برگردونه؟

آهی از ته دلش می‌کشد.

- تو اگه بی‌عرضه بازی در نیاری، حق خودت و سروناز رو ازش می‌گیری. هنوز به اون عشق افلاطونیت چسبیدی؟

ماشین را کنار مدرسه ابتدایی پارک کرده بودم. دختر بچه‌ها با کوله‌های صورتی با جیغ‌هایشان از مدرسه بیرون می‌آمدند.

- تو دیگه نمک رو زخم نباش!

صدای تق فندکش را می‌شنوم.

- تو مثل این کبکا سرت رو زیر برف کردی، این سهراب هیچ‌وقت عاشق تو نمی‌شه، فقط دنبال منفعت خودش!

دنبال سروناز میان بچه‌ها چشم می‌چرخانم.

- ارس من فعلاً باید قطع کنم، بعد مذاکره بازم بهت زنگ می‌زنم.

- بازم حرف اون نسناس شد، بی‌چون، سروی رو از طرف من ببوس، سایه منتظرم نذار، مواظب خودتم باش.

ارس نقش ویژه‌ای در زندگی طوفان زده من داشت. وقتی که خبر مرگ مادرم را شنیدم، سایه دیوانه‌وار در دل تاریکی زندگی‌اش فرو رفت، وقتی که تا خرخره در چنگال جنون بودم؛ ارس آمد، نور و هزاران هزاران پالت رنگی برایم در آن آسایشگاه آورد. ارس لعنتی، حتی نمی‌داند تارهای این قلب تنها با آهنگ صدای او می‌نوازد. حتی در خواب‌هایش از عشق افلاطونی و بیمارگونه من به خودش

هم خبری ندارد. فاصله‌ی میان من، عشق به او، شبیه دورترین سیاره در کهکشان راه شیری است.

سروناز با لپ‌های صورتی درب ماشین را باز کرده و در آغوش بازم فرو می‌رود. او تنها دلیل جنگیدنم برای ادامه زندگی پوچم است. حتی برای کمی نزدیک شدن به ارس، من حتی تا خود جهنمم خواهم رفت. سروناز را با وعده شهربازی آخر هفته و بستنی شکلاتی در خانه‌ی عمه سودی می‌گذارم.

باید زره جنگی، بر تن می‌کردم و به جنگ بابای طمع‌کارم می‌رفتم. سبد گلی از رزهای سرخ و سفید با چند شاخه مریم، از گل‌فروشی سرخیابان می‌خرم. در داخل حیاط چند لحظه می‌ایستم تا نفسی تازه کنم. صدای خنده‌های شاد فرین را از گلخانه پشت خانه می‌شنوم. راهم را به آن طرف کج می‌کنم. سر راهم سهراب را می‌بینم با موهای پریشان، در آلاچیق سفید نشسته است.

لباس‌های راحتی خانه را پوشیده بود، سرش را داخل تبلتش کرده و با دقت چیزی را مطالعه می‌کند. با شنیدن طنین کفش‌های پاشنه بلندم، سرش را بالا می‌آورد. لبخند کوچک موزیانه‌ای برایم می‌زند. ارس می‌گفت من فقط به سهراب شرطی شده‌ام، چون از کودکی مثل پروانه دور سرم چرخیده است. ولی این ریزش قلبم را چه کار باید می‌کردم؟

با دیدن مات و مبهوت شدنم، اخمی بر پیشانی‌اش نقش می‌بندد.

- سلام.

سبد گل را روی میز سفید می‌گذارم. با دست ضربه‌ای بر میز شیشه‌ای می‌کوبد.

- سایه، تو جون منی، ولی این کار رو باهام نکن!

شالم را از موهای اتو کشیده‌ام بر می‌دارم.

- چی می‌گی تو؟ اینم بازی جدیدته؟ چه گندی زدی باز؟!

سیب سرخی از بشقابش برمی‌دارد، با چاقوی دسته صدفی از وسط نصفش می‌کند.

- خودتو به خريت نزن، منم خر فرض نکن، تو تا آخر دنيا فقط خواهرم
می‌مونی، همیشه باید حواسم به تو و مامانم باشه. عزیزی، بذار عزیز بمونی، دلم
نمی‌خواد خطت بزنم!

نصف سيب را به دستم می‌دهد. عزیزش بودم، فقط به عنوان خواهرش! جواب
این دل وامانده را چه باید می‌دادم؟ حالا نه این‌که از عشق‌های رنگارنگم خیری
دیده بودم. من سهراب را جایگزین عشق جنون‌آمیزم کرده بودم.

- من تا ته خط باهاتم، فقط به خودت بیا، مامان طاقت یه سخته دیگه رو نداره!

سيب زیر دندانم مزه تلخی گرفته است. فعلاً که من خطا کاریاتو ماله می‌کشم...
دیگه از طرف من هیچ خطری زندگی عشقیت رو تهدیدت نمی‌کنه!

صدای خنده فرین با مامان می‌آید. سرم را برمی‌گردانم، به موهای باز رقصان در
باد دخترک فتان چشم می‌دوزم. مامان با دیدنم با دلخوری رو برمی‌گرداند. این
زن حق مادری را برایم تمام کرده است. سبد گل را برمی‌دارم، جلوی پای زن
معلول روی زانو می‌نشینم.

لباس سرخابی‌اش امروز باعث شده تا چین و چروک صورتش کمتر دیده شود.

- مامان باهام قهری؟

دست‌های چروکیده‌اش سبدگل را با مهر لمس می‌کند.

- تو پاره تنمی، حتی از سهراب هم برام عزیزتری!

چشمه اشکم خودبه‌خود می‌جوشد. این زن درمان همه زخم‌های روحی‌ام است.
بر دستانش بوسه می‌زنم. هرچند صدای مرموزی در لایه‌های پنهان مغزم
می‌گوید.

«آره تو و اون اسماعیل خان، با اون عشق تهوع‌آورتون، زندگی مادر بی‌گناهم را
به گند کشیدین!»

من از صداهای سرم می‌ترسم، گاهی از شدت پررنگ شدنش، ساعت‌ها به آهنگ‌های راک گوش می‌دادم یا مثل دیوانه‌ها فقط نقش‌های نامفهوم روی بوم می‌زدم.

ارس می‌گفت رازهای مخوف گذشته مثل تار عنکبوتند، دور دست و پایمان می‌چسبند. من از برملا شدنش هم می‌ترسیدم. حتی به نگاه‌های شیفته‌وار فرین هم به سهراب حسادت می‌کنم. خط نگاه آبی سهراب را می‌بینم که شیفته‌وار روی اندام ظریف فرین می‌چرخد. نگاه همه مردها شبیه هم است، نگاهی گرسنه از روی هوس و نیاز.

آن‌ها را با خنده‌های ریز و عشوه پنهانیشان در آلاچیق سفید جا می‌گذارم. از پله‌های چوبی مارپیچ حلزونی‌شکل خانه بالا می‌روم. بابا را می‌بینم که پشت میز بزرگ کارش نشسته، سرش را میان کاغذها و پرونده‌های مختلف رنگی فرو کرده است. موهای سفیدش را با دست کنار می‌زند. تسبیح دانه درشتش را میان دست‌هایش لغزاند.

کنار درب نیمه‌باز، کتابخانه به تماشای مردی می‌ایستم که تمام طول زندگیم را با مصلحت‌اندیشی خود بر باد داده است. گویا سنگینی نگاهم را حس می‌کند که سرش را بالا آورد و با چشمان پرخشم و عتاب‌آور مرا می‌نگرد.

سلام آرامی دادم و روی مبل راحتی زرشکی می‌نشینم.

- چه عجب از خونه عمه جونت دل کندی!

از سبد حصیری میوه، پرتقالی برمی‌دارم.

- دلخورم ازت بابا!

نفسش را با پوف بیرون می‌دهد.

- من ازت بیشتر دلخورم؛ تو فکر می‌کنی بابات می‌تونه سرت رو کلاه بذاره؟

با چاقو پرتقال را برش می‌دهم.

- من از شرکت سهم می‌خوام؛ باید ویلای کلاردشت رو به اسم من کنی!

صدای چرخاندن عصبی تسبیح را در دستانش می‌شنوم.

- تو بهم شک داری؟ حالا چرا ویلا رو می‌خوای؟

پرتقال خونی طعم ترشی دارد، از مزه‌اش ابروهایم را درهم می‌کشم.

- اونجا مال مادرم بود، نمی‌خوام نصیب سهراب و زنش شه!

لحن بابا تند و طوفانی می‌شود.

- چندبار باید بهت بگم، اسم اون زن رو پیش من نیار! اصلاً چرا باید حرف یه آدمی رو پیش بکشی که مدت‌هاست مُرده!

پره پرتقال با طعم گس را توی بشقاب چینی می‌اندازم.

- خیلی فرق داره، زمان مرگ مادرم پریماه، با اونى كه شما بهم گفتى، با واقعیت
یه چند سالى تفاوت داره!

بابا با دست محكم روى ميز مى كوبد.

- این مزخرفات چیه داری بلغور می کنی؟! مادرت دو-سه سال بعد تولدت مُرده،
خوبه كه نشونى قبرشم داری!

در گرمای تابستان، مثل بيد از سرما لرزیدم.

- اون زنده بود، چطور دلت اومد سال ها دروغ به خوردم بدی؟ بابا خوب بهم
نگاه كن، این دختر نقاشت پر از عقده ای ریز و درشته، تو اصلاً اسمی به عنوان
قلب تو سینه داری؟!

با دست‌هایم همه جانم را در آغوش می‌گیرم، هق‌هق گریه‌هایم گوش فلک را پر می‌کند. بابا در یک لحظه چند سال پیر می‌شود، تصویر مهربانش در نظرم چروک می‌شود.

- عزیزم، یه لحظه بهم گوش کن!

دستان پرچروکش را برای در آغوش گرفتنم جلو می‌آورد.

- بذار بهت توضیح بدم!

با بی‌منطقی فریاد می‌زنم.

- چی رو توضیح میدی؟ این‌که چون مادرم بیماری پوستی داشت، از ترست اونو طلاق دادی، بعدم با دروغ مغزم رو شستشو دادی!

بابا بدتر از من فریاد زد، با دست وسایل روی میز را روی زمین می‌اندازد:

- چرا نمی‌ذاری حرف‌هامو بزنی؟ مادرت یه بیماری عجیب پوستی گرفته بود، ازش می‌ترسیدی، هر وقت می‌خواست بغلت کنه، مدت‌ها فقط جیغ می‌زدی و لولو صداش می‌کردی، مادرت از غصه فقط قرص اعصاب می‌خورد، یه روز که از سرکار به خونه برگشتم، محو شده بود، چمدونش رو بسته و ازم فرار کرد. مادرت خودش تو رو ول کرد، نمی‌خواست همش لولو صداش کنی!

دست‌هایم به رعشه می‌افتد، سرما در همه جانم نفوذ می‌کند. دنیا مثل عقربه‌های ساعت به عقب برمی‌گردند، تشنج دیگری بر روح و جانم وارد می‌شود.

به تکستی که دقایقی پیش برآیم آمده بود، نگاه کرده و پرونده‌ی آبی‌رنگ و چند اوراق دیگر که در صفحه‌ی گوشی ذکر شده است را از کشوی دوم میز سهراب بیرون می‌کشم. مردک دیوانه بعد از یک هفته بی‌محلی، خودش را به نفهمی زده و چه دستور هم می‌فرمایند!

اوراق اضافه را در پوشه‌ی جداگانه‌ای گذاشته و یک سر به اتاق می‌روم. لبتایم در شارژ بود. آن را هم حوالی کوله‌ام کرده و به سمت سالن می‌روم. اواسط تابستان است و هوا بسیار گرم و سوزان. حین پایین آمدن از پله‌ها، با لبه‌ی شال خودم را باد می‌زنم. همیشه همین اوقات است که شرکت برای تبلیغ اقدام می‌کند. دو هفته پیش که سرم خلوت بود و ذهنم تا قسمتی آزاد، به پیش آرمان رفته و از او خواستم دو طرح ناب و یک طرح متحرک برای سایت شرکت که روزانه بازدید می‌خورد تهیه کند. همین یکی دو روز پیش بود که علی، همکارش را می‌گویم، یک فلش حاوی آن‌چه که خواسته بودم، برایم به درب منزل آورد و حالا دارم به آنجا می‌روم، چه بهتر که آن‌ها را هم نشانشان دهم.

مامان مهتاب با موهای کوتاه و رنگ شده و چشم‌های براقی که به پسرش هم به ارث رسیده است، مرا با لذت تماشا می‌کند. ویلچرش کنار آشپزخانه توقف کرده و انگار می‌خواست پیش اکرم خانم برود. بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌گذارم. بوسه‌ای میان دو ابرویم می‌نشانند.

- شال و کلاه کردی دختر خانم؟

چتری موهایم را کمی کنار می‌دهم. همین دو روز پیش خریدم و نیمی از موهایم را به قدری خرد کوتاه کردم که کنترلش از دست خودم هم در رفته بود.

- شازده پستون پیامک دادن که یه چندتایی پوشه و پرونده به دست مبارکشون برسونم.

سپس غر می‌زنم:

- حالا زورش اومده یا دلش نیومده زنش تو این چله تابستون این‌ور اون‌ور کنه که مبادا گرمازده بشه!

مامان خنده‌ی طنازی می‌کند. این زن چقدر آرام است! همه چیزش! به قدری ملایمت در وجودش جولان می‌دهد که حتی با نگاه کردن هم انرژی مثبت و آرامشی خالصانه ازش چشم‌های آسمانی‌اش دریافت می‌کنی.

- خواهر شوهر بدی نشو!

می‌شود سخته کنم؟ و بس خلاص شوم! معترض می‌نالم:

- مامان مهتاب!

- یه مدته خوب به جون بابات و این شازده پسر غر زدی!

اخم‌هایم درهم می‌پیچد. لب‌هایم را قدری جلو داده و با غرولند می‌گوییم:

- تقصیر خودشونه. با من رو بازی نکردن و حالا باید بکشن!

نگاه گنگش را می‌بینم. بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ی گل‌گلی و تپش نشانده و با «خداحافظ» که بر لب می‌آورم از خانه بیرون می‌زنم.

مامان مهتاب بیچاره، در عین این‌که آرامش و هسته‌ی قوت خانواده است، هیچ از کارها و اتفاقات بیرون از خانه و حتی نیمی از فاجعه‌های داخل خانه خبر ندارد! روی یک صندلی چرخدار نشسته و اوج بیرون رفتنش همین یک و یا شاید دو ماه یک‌بار است که ما وقت کرده و او را با خود به بیرون می‌بریم. گاهی دلم برای این حد مظلومیتش می‌سوزد.

شرکت در طبقه‌ی چهارم قرار داشت. طبق قرارداد ناگفته‌ای از آسانسور دور شده و راهی راه پله‌های تر و تمیزی می‌شوم که حبیب آقا مدتی یک‌بار آن‌ها را برق می‌انداخت. درب اتاق بابا بسته بود و منشی‌اش بی‌خیال دنیا سر در مانیتور مقابلش فرو کرده بود. با تقه‌ای به درب چوبی، وارد اتاق سهراب می‌شوم.

مرد جوان با عینک کائوچویی که چشم‌های درشت و آبی‌اش را قاب گرفته است، سر از اوراق جلوییش در آورده و مرا تماشا می‌کند.

- مرسی که برام اُردی. واقعاً نیازشون داشتم!

چهره‌اش از خستگی تیره و چشم‌هایش بی‌حال بودند. انگار نایی برای نفس دوباره نداشته باشد. موهای بلندش مثل همیشه مرتب نبود و لب‌هایش کمی خشکی زده بود. از دیدن این وضعش حیرت‌زده می‌شوم. هر دو پوشه را روی میز گذاشته و خودم نیز روی مبلی که در نزدیکی‌اش قرار داشت، می‌نشینم.

- موردی نیست. پوشه نارنجیه همون اوراقیه که از تو کشوت برداشتم. گفتم جدا بذارم بدونی چی به چیه!

لب‌هایش به زور مهمان لب‌خند نصفه و نیمه‌ای می‌شود. کنج‌کاو می‌پرسم:

- حالت خوبه سهراب؟!

نگاهش روی چشم‌های کنج‌کاو و متعجبم می‌نشیند و من ادامه می‌دهم:

- مثل همیشه نیستی! تا جایی که یادمه تو، تو اوج خستگی و عصبانیت هم
یه جایی برای طعنه و تیکه می‌داشتی ولی الان... موهات بهم ریخته‌ست!

سهراب بود و موهایش! جانش به همان چند تا موی بلند بند بود و الحق که
همان تارها هزار برابر او را جذاب و خواستنی جلوه می‌دادند!

سهراب خنده‌ی بی‌حالی کرده و دست‌هایش را بهم گره می‌زند.

- گذاشتمشون برای زمان مناسب‌تر خوشگله!

لحظه‌ای مکث می‌کند. نگاهش روی صورتم می‌چرخد. انگار او هم داشت مرا از ذره‌بین نگاهش رد می‌کرد.

- حال و احوالت؟ یه مدته وقت نمی‌شه مثل قبل کنار هم بشینیم و یکم دردودل کنیم. اوضاع چطوره؟ سروناز خوبه؟

نیشخند تا پشت لب‌هایم ظاهر می‌شود، ولی به سرعت آن را می‌بلعم. «آه»م را همین‌طور! در عوض شانه‌ای بالا انداخته و پاسخ می‌دهم:

- درگیری تازه‌ای نیست. سروناز سرش با مدرسه و دوستاش گرمه، دختر آرومیه و به راحتی می‌شه کنترلش کرد. خودمم فعلاً بیکارم. روزمه کاریم بازتاب خوبی داشته، پروفیسور می‌گه اگه تو جنوب هم یه گالری یکی دو ماهه داشته باشیم فوق‌العاده می‌شه. یکی از دوستانم چند روز پیش بهم یه کار پیشنهاد داد.

- چه کاری!؟

از این که میان حرفم پریده است، لحظه‌ای مکث می‌کنم.

- یکی از اقوامش یه آموزشگاه هنر تأسیس کرده، ازم خواست برای تدریس اونجا استخدام بشم.

- و نظر تو؟

لحن صدایش جور خاصی است که انگار باید همین الان جواب دلخواهش را بشنود! نیشخندی می‌زنم.

- گفتم به پیشنهادش فکر می‌کنم. فعلاً جواب خاصی ندادم!

- تو کار خودت رو داری!

منظورش کار در همین شرکت لعنتی است که من بارها از زیرش در رفته‌ام!
ولی... .

- اوه، خوب شد گفتی!

زیپ کیفم را باز می‌کنم.

- چند وقت پیش رفتم پیش آرمان و ازش خواستم طرح‌های امسال رو آماده کنه. نمی‌دونم تا چه حد خوبه، ولی رزولیشن کافی رو داره. تو هم ببین که

- تبلیغات!؟

صدای متعجبش وادارم می‌کند که چهره‌ی حیرت‌زده‌اش را از نظر بگذرانم.

- آره دیگه، تبلیغات! مگر این‌که شما زمانبندی رو تغییر داده باشید که اونو من نمی‌دونستم!

لحظه‌ای دستش را به علامت «صبر» بالا آورده و چشم‌هایش برق می‌زند.

- تو طراحیا رو آماده کردی؟! یعنی... مگه نمی‌دونستی؟!

گیج از حرکت ایستاده و نگاهش می‌کنم.

- دقیقاً چیو نمی‌دونم؟!

لبش کمی کج شده و به نیشخندی صدادار منتهی می‌شود.

- این‌که حاج بابا جانتون تبلیغات امسال رو داده دست پسر شریکش!

صدا نه یک‌بار، بلکه چندبار در گوشم اکو می‌شود. پلک می‌زنم. یک‌بار، دوبار، سه‌بار!

- چی؟!

صدایم از ته گلویم درمی‌آید. سهراب با نگاه شوخ و شنگی که تا دقایقی پیش در چشم‌هایش محو بود، شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- باور نداری، همین الان پاشو برو اتاق حاجی. بردیا اون جاست!

مثل فتری که زیر حجمی از فشار بوده، از جا می‌پریم. بی‌توجه به سهراب که مثل تماشاچی‌ها براندازم می‌کند، از اتاق بیرون می‌زنم. علامتی به منشی داده و با تقه‌ای که به درب اتاق زده، به سرعت وارد می‌شوم. دقیقاً همان صحنه‌ایست که در ذهنم جولان می‌داد.

حاج بابا و بردیا روی یکی از راحتی‌ها نشسته و یک لپ‌تاپ مشکی اپل مقابلشان قرار داشت. چیزی در ذهنم مثل مار به خود می‌پیچد.

- سلام بابا جان، چه عجب از این‌ورا!

آخ از تو بابا! آخ! سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم. سلامی به هر دو داده و روی مبل مقابلشان می‌نشینم.

- عجب از شما حاج بابا که این روزها سخت می‌شه زیارتتون کرد!

«حاج بابا» گفتن دقیقاً برای زمان‌هایی‌ست که با توپ پر به سراغش می‌روم و خودش هم متوجه شده بود. نگاهی به بردیا نام می‌اندازم. با لبخندی محو تماشا می‌کرد.

- خوبی شما جناب فروتن؟ پدر خوبن؟ عروس زیبا رومون چطوره؟

جنتلمانه سری خم می‌کند.

- سلام دارن خدمتتون خانم.

- مدتی‌ه عروس خانم رو ندیدم، گفتم شاید ایشون سرشون حسابی شلوغ باشه. هیچ نمی‌شه ایشون رو ملاقات کرد!

بردیا با اخمی که بر اثر تعجب در هم رفته است، نیم‌نگاهی به بابا می‌اندازد.

- فرین جان که حسابی مشغول خرید جهیزیه هست، ولی همین پریشب بود که همگی مهمون خونه‌ی گرم شما بودیم. اتفاقاً فرین جان خیلی ناراحت بود بابت نبودن شما و حاجی گفتن این مدت سرتون گرم طراحی‌های جدید.

پریشب؟ گنگ به بابا نگاه می‌کنم. پریشب بابا مرا برای پیدا کردن یک سری اسناد به شرکت فرستاد و هنوز به خانه نرسیده بودم که تماس گرفت و گفت، پروفسور کار مهمی دارد و باید خودم را به خانه‌شان برسانم. به خانه که رفتم، پروفسور جور خاصی میزبانی می‌کرد، انگار که هول باشد، شاید هم سردرگم. کار مهمی نداشت و فقط سؤالات و حرف‌هایی رد و بدل شد که مرا حیرت‌زده می‌کند!

به دقیقه نمی‌شد که آتش در تمام جانم پخش می‌شود! به قدری که حس می‌کنم آتش از چشم‌هایم زبانه می‌کشد. صدایم از ته حلقم می‌آید.

- درسته! طرح‌های جدید. آره، آره!

- امیدوارم طرح‌های جدیدتون هم مهمان گالری جدید باشن خانم مشفق.

حاج بابا نگاهم نمی‌کرد. بردیا هم انگار بو برده باشد که چیزی این وسط درست نیست.

- حتماً جناب فروتن. فکر کنم باید عادت کنم که شما رو هرجایی که حرف از هنر هست، ببینم!

لبخندش روی لب‌هایش درشت و وسوسه‌انگیزش کمی حواسم را پرت او می‌کند.

دست‌هایم را در هم می‌پیچانم و با چندبار پلک زدن، تمرکز می‌کنم.

- چند لحظه پیش برای آوردن یه سری پرونده برای سهراب، به شرکت اومدم، سهراب گفت که شما هم اینجا پیش بابا هستید و من گفتم دیداری تازه کنیم!

مگر مُرده باشم که با برادر فرین دیدار تازه کنم! لبخندش کش می‌آید.

- چه عالی! پس شانس باهام یار بوده که امروز خدمت حاجی رسیدم.

بابا زورکی به نگاه بردیا لبخند می‌زند.

- صبح وقتی تماس گرفتم برای نشون دادن طرح‌ها، می‌خواستم برای فردا مزاحم ایشون بشم، ولی خیلی اتفاقی یکی از جلسات بابا و حاجی کنسل شد و من هم همراه بابا به شرکت اومدم.

ابرویی بالا می‌اندازم. خودش حرف را باز کرد.

- چه جالب! پس شانس باهاتون یار بوده.

سپس مثل دخترهای کنجکاو کمی خودم را جلو می‌کشم و من اصلاً هم از چیزی خبر ندارم!

- گفتید طرح؟ چه طرح‌هایی؟

صورت بابا از زور فشار به کبودی می‌زد.

بردیا بی‌توجه به عکس‌العمل‌های من و بابا صفحه لب‌تاپ را به سمتم برمی‌گرداند.

- مدتی پیش حاجی وقتی متوجه شد کنار شغلی که دارم، از طراحی و تبلیغات هم کسب درآمد می‌کنم، ازم خواستن تبلیغات امسال و جشنواره‌ای که در مهر پاییز برگزار می‌شه رو به عهده بگیرم.

نگاهی به طراحی که روی صفحه نمایش است، می‌اندازم.

- چطوره به نظرتون؟

الان اگر بگویم خودت و طراحی‌های نابت برید به جهنم، بی‌ادبی است؟! دست
به سینه، پا روی پا می‌اندازم. نگاهی خاص و پرمعنی به بابا انداخته و پاسخ
می‌دهم:

- عالی جناب فروتن! حاج بابا هیچ‌وقت دست روی گزینه‌ی نامناسب نمی‌ذاره.
من چشم بسته هم می‌تونم بگم شما خیلی خاص و ناب بودید که حاج بابا
انتخابتون کرده!

البته که خیلی خاص است! پسر شریکش! برادر عروس تازه از راه رسیده‌اش!
سایه هم که برود به جهنم!

نگاهی به ساعت مچی انداخته و از جا بلند می‌شوم.

- خب من دیگه باید برم. خوشحال شدم از دیدنتون. بابا جان با من کاری
نداری؟

حفظ ظاهر! حفظ ظاهر! آرام باش سایه!

بابا به هرجایی نگاه می‌کرد، جز چشم‌هایم. چشم‌های لعنتی‌ام تنها جایی بودند که نقش بازی کردنم را خراب می‌کردند.

- نه بابا جان. با ماشینت اومدی؟

تیکه می‌اندازم که:

- نه بابا جان همون پریشب که پیگیر طرح‌های جدید گالریم بودم، وسط راه پنجر شد!

بابا از جا بلند می‌شود.

- بمون زنگ می‌زنم آژانس.

دهان که باز می‌کنم، بردیا پیش‌دستی می‌کند.

- نیاز نیست حاجی. کار من که اینجا تمومه. اگه اجازه بدید من سایه خانوم رو تا خونه همراهی کنم.

دست بابا روی گوشی خشک می‌شود. واوا! چه جنتلمن!

- نیاز نیست جناب فروتن، من خود... .

- اگه پدر اجازه بدن، برای من مشکلی نیست. خونه ما هم همون اطرافه.

با اجازه‌ای که از طرف بابا صادر می‌شود، به سمت درب اتاق راه می‌افتم.

- پس من برم کیفم رو از اتاق سهراب بیارم. راستی... .

با نیشخندی که گوشه‌ی لبم دودو می‌زند به سمت بابا برمی‌گردم.

- بابا جان حواستون باشه خسارت آرمان رو بیردازید، بالأخره نباید زحمتای
آرمان جان هم نادیده گرفت!

اخم‌های بابا در هم می‌پیچد، با لبخندی که روی لب دارم، از اتاق بیرون می‌زنم
و لحظه‌ای بعد، اخم‌هایم چنان بهم می‌پیچند که انگار هیچ چیزی نمی‌تواند
آن‌ها را جدا کند. بد پشت بد! انگار بابا قصد کرده مرا مثل سرباز شکست
خورده‌ی شطرنج گوشه‌ای بیندازد.

حس آدمی را دارم که دارد همه چیزش را از دست می‌دهد. همه چیز را! من
آدمی‌ام که در این زندگی باید به همه چیز در اطرافم مشکوک باشم. چه اتفاقی
دارد می‌افتد؟! با چشم‌های آشنایی که به طور پنهانی زیر نظرم داشت،
دست‌هایم مشت می‌شود. اگر تا الان به درستی تصمیماتم شک داشتم، الان
مطمئنم که راه درستی را انتخاب کرده‌ام.

نگاهم را از نگاه پنهانش می‌گیرم. دست‌های مشت شده‌ام عصبی روی پارچه‌ی
نرم مانتوam بالا و پایین می‌رود. نفس‌های غیرعادی‌ام نشان از میزان
عصبانیتی‌ست که جرعه‌جرعه آن را فرو داده‌ام. در دل می‌شمارم؛ یک، دو، سه.
نفس عمیق! سعی می‌کنم حسی که در جانم در حال جولان دادن است را به
خاکستر بکشانم.

با صدای زمزمه‌ی مبهمی که پشت درب اتاق سهراب می‌شنوم، دستم از باز کردن درب باز می‌ماند. مکثی کرده و متوجه‌ی صدای زنانه‌ای می‌شوم. جلوتر می‌روم. صدا، صدای بغض کرده‌ی فرین است که ناله‌وار حرف می‌زند و طرف دیگر صدای حاج تراب.

صداها در هم پیچیده و عصبی به گوش می‌رسند. پوزخندی روی لب می‌رانم. باز سهراب را تنها گیر آورده و خوب می‌تازند. با هق دومی که از فرین می‌شنوم، تقه‌ای به درب زده و با صدای خسته‌ی سهراب وارد می‌شوم.

نگاهی به جمع متشنج مقابلم می‌کنم. سهراب از پشت میزش ایستاده و حاج تراب و فرین نیز روی یکی از راحتی‌های کنار میز لم داده بودند.

- سلام.

حاج تراب صورت درهم و سرخش را به من می‌دوزد.

- علیک سلام سایه خانم، چطوری دخترم؟

من بمیرم که تو «دخترم» صدایم نرنی! همین تک دختر لوس و چندشت برایت
بس است!

- سلام سایه جون. خوبی عزیزم؟

اوه، نازی! چه صدای بغض کرده و نالانی. چشمهای درشت و تیره‌اش را انگار
سیل آمده است. با لبخند رو راحتی مقابلشان می‌نشینم.

- روزتون بخیر حاج آقا. شکر خدا خوب و صحیح و سالمم. فدات فرین جان
خوبم. تو خوبی گلم؟ خیلی وقته ندیدمت.

حاج تراب سعی می‌کند لبخند بزند.

- انقدر سخته یه عموی ناقابل بچسبونی تنگ اسمم؟ که انقدر حاج آقا حاج آقا نکنی؟ شکر که خوبی دخترم. هرجا هستی صحیح و سلامت باشی.

عمو؟ لعنتی زیادیات نشود؟

پیش خود پوزخندی می‌زنم. انگار من قسم خورده‌ام که تا قیام قیامت دشمن درجه یک این خانواده باشم و بمانم.

- حتماً عمو تراب، باعث خوشحالیه!

حاج تراب از جا بلند شده و دستی به انبوه ریش و سیبیل سفیدش می‌کشد.

- خب من دیگه برم. شما بچه‌ها یکم با هم حرف بزنید. سایه خانم شما هم یکم برادرت رو نصیحت کن، بلکه مثل خودت کمی سربه‌راه و سربه‌زیر بشه. دخترم با من کاری نداری؟

به احترامش از جا بلند می‌شوم. فرین هم مظلومانه بلند شده و جواب می‌دهد:

- نه بابا جانم. برید به سلامت.

به قدری مظلوم پاسخ می‌دهد که من هم لحظه‌ای دلم به حالش می‌سوزد. حاج تراب نیز دستی به گونه‌ی دخترکش کشیده و با چشم‌های به خون افتاده به سهراب خیره می‌شود.

- فکر نکن به این آسونی از سر تقصیراتت گذشتم. نباید این کارو می‌کردی. نباید کج می‌رفتی. حالا که پا کج کردی و زدی به بیراهه، باید پی کاراتم به تنت بمالی! آدمی که به خطا میره باید منتظر تاوانشم باشه.

هاج و واج به حاج تراب که با صدا درب اتاق را می‌بندد، نگاه می‌کنم و سپس به فرین و فین‌فین کردنش! صدای نفس‌های عصبی سهراب به قدری بلند و عمیق است که به راحتی به گوش می‌رسد.

- اینجا چه خبره!؟

سهراب اشاره‌ای به روی میزش می‌کند.

- خبر اینجاست. بیا ببینشون!

روی میزش خم می‌شوم. چشم‌هایم گشاد شده و «هیع» نسبتاً بلندی از دهانم خارج می‌شود، که نگاه چپ‌چپ سهراب را به دنبال دارد.

- چه خبرته؟ حالا خوبه تو تخت ندیدیم!

«بی‌ادب» نثارش کرده و با دقت عکس‌ها را نگاه می‌کنم. موهای بلند و بلوند زن و خنده‌های مستانه‌اش و نگاه براق و مرموز سهراب که خیره‌ی چهره بود. عکس‌ها تکرار و تکرار می‌شوند. بی‌نقص و عالی!

متعجب و پرسش‌گر به سهراب نگاه می‌کنم.

- این کیه سهراب؟ چی شده؟!

سهراب پوزخندی حواله‌ام می‌کند و سپس رو به فرین پاسخ می‌دهد:

- بد منو خراب کردی! انقدر بد کاسه کوزمو ریختی بهم که دنبال توجیه تو و اون بابای از خدا بی‌خبرت نیستم. زنی که تا تقی به توقی خورد بره دنبال کسی غیرشوهرش که بیاد شوهرشو توجیه کنه، زنِ زندگی نیست! تویی که دم از زندگی و سیاست و عشق و عاشقی می‌زنی، انقدر باید شعورت می‌کشید که اول سر راست بیای خِرِ منو می‌گرفتی که سهراب این زنی که چهارتا عکس باهاش داری و یه از خدا بی‌خبرتر از بابای نالوتیم واسم فرستاده کیه؟ چکاره‌ست؟ ولی... .

نفس کم می‌آورد. صورتش کبود کبود شده بود. به سمت پارچ آب رفته و لیوان آب را پر کرده و به دستش می‌دهم.

- آروم باش سهراب. الان سکت می‌کنی.

سهراب بی‌نفس می‌گوید:

- نمی‌دونی چکار کرد سایه. گند زد تو اعصابم. همه زحمت سه ماهم تو یه روز
سر چهارتا عکس بر باد رفت.

- چی شده مگه؟! فقط سر این عکسا!

با پوزخند نامحسوسی فرین را که گوشه‌ی راحتی مچاله شده است، نگاه کرده و
ادامه می‌دهم:

- به قول خودت خوبه مچتو با یارو نگرفتن وگرنه فکر کنم از زندگی ساقطت
می‌کردن!

سهراب بی‌توجه به تیکه‌ام می‌گوید:

- سه ماه سر این پروژه پاییزی جون کندم. الان اومده می‌گه کنسله! می‌خواه
بسپرش دست یه یاروی دیگه. خدا، خدا، خدا!

سهراب پاک داغ کرده بود. رو به فرین می‌گویم:

- فرین جان زندگی خاله بازی نیست عزیزم که با یکی از هم بازی‌ها دعوات
بشه بزرگ‌تو سرش ببری که همه چی از دم خراب بشه! الان اگه نتونی احترامی
که بین شوهر و پدر شوهرته رو نگهداری تا آخر عمرت باید از یکیشون محروم
بشی! انقد سهراب برات غریبه‌ست که برای دونستن جواب سؤالت دست به
دامن یکی دیگه شدی که بیاد یقه‌ی شوهرتو این‌طور بچسبه و انقد شوهرت رو
پوچ و بی‌ارزش کنی؟

صدای هق‌هق فرین بلند می‌شود. سری از تأسف تکان می‌دهم.

- اشتباه کردی فرین جان! اشتباه!

با کیفم که از اتاق و فضای سنگینی که درش حاکم بود، خارج می‌شوم. پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌روم. بردیا نام با ماشین شاسی بلند و سفیدرنگش جلوی ساختمان منتظرم بود. عینک دودی به چشم زده و به سمت من سر برگردانده بود.

صدای هق‌هق‌های فرین در گوشم می‌پیچد و بعد... به خودم اجازه می‌دهم که لبخند بزنم. لبخندی عمیق و واقعی!

با همان خنده که به چشم‌هایم هم رسیده است به سمت ماشین می‌روم. درب ماشین از داخل باز شده و من با «سلام» سرخوش و دوباره در ماشین جاگیر می‌شوم. صورت پراشک فرین و چهره‌ی کبود شده‌ی سهراب پشت پلک‌هایم بازی‌بازی می‌کند. کیفم زیر انگشت‌هایم فشرده می‌شود. هدف من فقط یک بحث و جدل کوچک و یک قهر کودکانه بود؛ اما فرین یک تنه سهراب را در هم کوبید!

من همیشه از گورستان متنفر بودم، همیشه خدا درک نمی‌کنم چرا آدم‌ها با
آن‌که با آمدن به اینجا جز تلخی و درد چیزی نصیبشان نمی‌شود، باز هم
سروته‌شان برای درد و دل اینجا بود.

تلخندی بر صورت برنزه‌اش نقش بسته، با دسته‌گل رز سرخ مدت‌هاست سر دو
تا قبر خاک گرفته گوشه قبرستان درد دل می‌کند. در انتهای قبرستان، زنی چادر
سیاهی روی خود کشیده و با صدای بلند نوحه می‌خواند.

- روله، روله!

عینک دودی سیاهم را بر چشم زده، مصرانه هیکل رو فرم عضلانی‌اش را دید
می‌زنم. گرمای تابستان باعث می‌شود تا تشنه‌ام شود و دلم برای خوردن فالوده
بستنی ضعف برود. چند قدم به طرفش برمی‌دارم، نمی‌خواهم که خلوتش را
برهم بزنم؛ ولی دوتا تکه سنگ بی‌جان با دو نام آشنای سلمان و پریچهر علایی
که معجزه نمی‌کند.

دستم را روی شانه‌ای می‌زنم.

- بسه دیگه هلاک شدی، بیا بریم.

سرش را برمی‌گرداند دو گوی سیاه بی‌انتها را می‌بینم.

- تو نمی‌خوای براشون فاتحه بخونی؟

نیشخند تلخی می‌زنم. با بال شال سیاهم خودم را کمی باد می‌زنم.

- برای کسی که باهاشون خاطره ندارم چه فاتحه‌ای بخونم؟

پوزخند بر لب از کنار قبر بلند می‌شود و خاک پشت شلوار کتان سیاهش را می‌تکاند.

- راست می‌گی، بیا بریم سراغ اونایی که نداشتن تو با عزیزات خاطره بسازی!

دستم را میان دستان بزرگش می‌گیرد:

- احوال عشق اساطیریت؟ تو که نمی‌خوای به خاطر سهراب از نقشه‌هامون عقب بکشی؟

فشاری به تتوی پیچک بازویش می‌دهم.

- عشق؟ کلمه احمقانه‌ایه! این روزا دیگه کمتر بهش باور دارم.

آدامسی از جیش بیرون می‌آورد.

- اون دختره که دادی عکس‌ها رو برا فرین ببره، دهنش قرصه؟

آدامس تعارفی‌اش را تو دهانم می‌اندازم، طعم تند دارچین می‌دهد:

- آره خیالت راحت، از دوستای نزدیک شیوا بود، قراره چند وقتی بره آنتالیا. در عجبم سهراب چرا دربه در دنبال شیواست، ریسک مهمونی و پارتی رفتن رو به جون خریده.

از میان قبرها به آرامی عبور می‌کنیم، دستی به موهای کوتاه بکسوری‌اش می‌کشد.

- این زن کلید حل ماجراست، بگرد دنبال سرنخ‌ها. زنی که یه سرش به حاج تراب وصله، یه سرشم به سهراب، حتماً گنجینه پنهونی از کثافت کاریاشون هم هست!

- باشه، پرس و جو می‌کنم.

موبایلش را از جیبش بیرون می‌آورد، رمزش را زده، شماره‌ای را می‌گیرد. چند دقیقه بعد صدای قربان صدقه رفتنشان را برای آدم خاص پشت تلفن می‌شنوم. کمی از او دور می‌شوم. به صدای مرموزی که از دو قبر آشنا مرا فرا می‌خواند، با وحشت گوش می‌دهم. سرم را دیوانه‌وار به اطراف تکان می‌دهم، کابوس‌های ترسناک کم بود الان توهم در روز هم به آن اضافه شده است.

صدای بم خوش‌الحانش مرا از چرت بیدار می‌کند.

- بیا بریم یه چیز خنک بخوریم، اینجا مثل جهنمه.

هم پای قدم‌های بلند مردی می‌شوم که برای ساختن نیامده است، او آتشفشانی از نفرت و بغض چند ساله است. اولین چیزی که با پا گذاشتن در خانه می‌شنوم، صدای گریه نازک فرین است. به چراغ‌های خاموش اتاق‌های طبقه اول خیره می‌شوم. حوصله گریه و زاری این موجود لوس جدید خانه را ندارم.

راهم را به طرف کارگاهم کج می‌کنم، از راه شنی میان درختان سرو خانه می‌گذرم. کلید برق کارگاه را می‌زنم، بوم‌های سفید و بوی رنگ‌ها مرا به خود می‌خوانند.

شال و مانتوی سیاهم را روی میز کنار کارگاه می‌اندازم. دم اسبی موهایم را باز می‌کنم، دستی بر ریشه‌های مویم می‌کشم. چای‌ساز را به برق می‌زنم. به درون

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

یخچال گوشه آشپزخانه کوچک نگاهی می‌اندازم. از بوی بد میوه‌های فاسد شده
ابرو درهم می‌کشم.

درب یخچال را می‌بندم، ماگ سفیدم را آب می‌کشم، سیاهی ته گرفته‌اش را با
اسکاچ می‌سابم. زندگیم شبیه این سیاهی ته گرفته است، با هیچ چیزی پاک
نمی‌شود. پودر نسکافه فوری را درون لیوان آب جوش می‌ریزم. درب کشویی کنار
آشپزخانه را باز می‌کنم که به طرف باغ پشتی خانه است.

نسیم خنکی چهره‌ام را نوازش می‌دهد، من به این سکوت و صدای آب جاری که
از حوض کوچک خانه به گوش می‌رسد، عادت کرده‌ام. به درب تکیه می‌دهم و
کمی از نسکافه ولرم شده‌ام را می‌خورم. صدای تق فندک را لابه‌لای درختان
می‌شنوم، نقطه سرخی از آتش سیگار را می‌بینم.

خاطرات امروز صبح را چند هزار در ذهنم مرور می‌کنم. من بارها سعی کرده بودم
تا خودم را از دام عشق افیونی ارس نجات دهم، ولی هر بار دست و پا
شکسته‌تر از قبل دوباره به سر خط اولم رسیده بودم.

فکر می‌کنم حتماً باید سهراب باشد که از درد کتک‌های که از آدم‌های پدرزنش خورده، بی‌خواب شده است؛ ولی زیر باریکه نوری که از کارگاه به محوطه می‌ریزد، قامت بابا را می‌بینم. دلخوری‌ام از هم، آن قدر گره کور به کلاف دلخوریمان زده‌ایم که فکر نکنم به این زودی‌ها باز شود.

صورت بابا در تاریکی پیر و چروک به نظر می‌رسد، می‌خواهم به داخل کارگاه برگردم تا روی طرح‌های نیمه‌کاره‌ام کمی کار کنم. بابا صدایم می‌زند، مثل بچگی‌ها با مهر و شفقت و با چاشنی کمی حرص.

- حاج تراب خودش پسرش رو آورده تو شرکت، من زیر قوالم به تو نزدم؛ ولی اون مرد اهرم فشار تو دستشه و... .

صدای خنده بی‌قیدانه‌ام در تاریکی محو می‌شود.

- باباجون، نخندون منو! این شرکت مگه چقدر می‌ارزه که حاضرین همه خانواده‌مون رو براش قربانی کنین؟ به صورت سهراب نگاه کردین؟ مثلاً پدرزنشه، با آدماش ریختن سرش و کتکش زدن، حتی شما مجبورش کردین با اون دختره افسرده فرین ازدواج کنه، منم که جلوی آرمان سکه یه پول شدم!

صدای بابا مثل قالب یخی سرد است.

- همه اینا به خاطر توئه، ولی تو هم مثل سهراب چشم سفیدی، مگه تو عاشق سهراب نشده بودی؟ من فقط جلوی یه فاجعه رو گرفتم!

چند قدم در تاریکی به طرفش می‌روم.

- صلاح من توی ازدواج سهراب با دختر حاج تراب بود؟ مگه من ازتون اینو خواستم؟!

دست پهنش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

- عزیزم، سهراب تو رو دوست نداره، بعلاوه همه اینا به نفع بچه‌هامونه، من و تراب دلمون نمی‌خواد پولمون از خونواده خارج بشه، این شرکت هم بعد مرگمون برا بچه‌هامونه!

سنگینی دستش عذابم می‌دهد، اصلاً کل دانسته‌هایم از این مرد مرا بیشتر از او دلزده و دور می‌کند. حرفم را مثل دشنه به طرفش پرت می‌کنم.

- پس یه سمتم برا من اونجا جور کن!

به طرف کارگاه پا تند می‌کنم، صدایش را در آخرین لحظه می‌شنوم.

- باشه، فردا صبح آماده باش بریم کاغذای مالکیت ویلا رو به سمت کنم.

درب کشویی را تق می‌بندم. بغضم را در گلو خفه می‌کنم و به روی بوم رنگ می‌پاشم. اصلاً پدرم و من مثل دو قطب مخالف هستیم، او اصلاً در زندگی کوتاهمان مرا نمی‌شناسد! هیچ‌وقت مثل دوتا دوست، یا حتی دختر و پدري با هم حرف نزدیم. من و او از هم دور بودیم، چنان که سال‌های بعد، هزاران بار افسوس می‌خوردم کاش می‌توانستم کمی از نامهربانی‌ام را نسبت به او جبران می‌کردم!

رنگ سیاه را برمی‌دارم، خطوط را با کاردک زیر دستانم جان می‌گیرد.

چند ساله بودم؟

از بچگی بوی رنگ و روغن را دوست داشتم، عاشق آن زیرزمین خانه عمو مسعود بودم. جوانی عمو مسعود، کپی سهراب امروز بود. با همان موهای سیاهی که گاهی تکه‌های خشک‌شده رنگ را می‌توانستی رویش ببینی. مرا روی چهارپایه کوچک می‌نشاند و ساعت‌ها در مورد رنگ‌ها و سایه‌ها برایم حرف می‌زد.

اولین بوم را او برایم خرید، اولین خطوط را با کمک او جان داده بودم. آن زیرزمین محل بازی و عاشقانه رؤیا بافتم بود. رنگ قرمز تند را با سیاه قاطی می‌کنم. آن روز هم با سهراب قایم باشک بازی می‌کردیم، من همیشه میان تابلوهای نیمه‌کاره عمو مسعود قایم می‌شدم.

گاهی میان تخیلات کودکانه‌ام فکر می‌کردم آن نقاشی‌ها جادویی و زنده هستند، می‌توانستم ساعت‌ها میانشان بازی کنم و قصه ببافم.

خستگی بود یا هر چیز دیگری، میان تابلوها خوابم برده بود. دم غروب با صدای
دعوای خشن دو مرد از خواب پریده بودم، با وحشت به صدای جدل بابا و عمو
مسعود گوش دادم. بابا یقه عمو را محکم گرفته و بیخ دیوار فشارش می داد.

- مردک تو با این موهای افشونت منو تهدید می کنی؟ منو؟ اسماعیل مشفق رو؟
اصلاً مدرک داری؟ یا فقط توهمات روشنفکرانه خودته؟

نفس عمو به خس خس افتاد:

- اسماعیل از آه یتیم بترس! این پول خور دن نداره، دخترت رو که از نعمت مادر
داشتن محروم کردی، دیگه به سلمان و بچه ش رحم کن!

بابا دستش را روی گلوی عمو مسعود گذاشته و فشار داده، رنگ عمو از قرمز به
بنفش تغییر داده و بابا مثل دیوانگان غریبه بود.

- توه لعنتی به من درس آدمیت نده! توی آشغال که مثل رفیق بودی برام ولی
از پشت بهم خنجر زدی، عشقم رو، نامزدم رو از دستم در آوردی.

عمو ضربه محکمی به زیر شکم بابا زد و دعوایشان با صدای گریه سهراب خاموش شده بود. به بوم نقاشی‌ام که پر از رنگ‌های سیاه و سرخ و نارنجی با اشکال وهم‌آور است، خیره می‌شوم.

مردی در چنگال آتش می‌سوزد، من رازهای پر تعفنی را می‌دانم که اگر دهان باز کنم، بی‌شک دنیای خیلی‌ها به هم می‌ریزد. با خشم بوم را روی زمین می‌اندازم، رنگ‌های تند دیگر خشمم را شعله‌ورتر می‌کنند.

پالت‌های رنگ و گلدان پر از قلم‌موهایم را روی زمین می‌کوبم. نفسم جایی میان نایژه‌هایم گیر کرده، بالا نمی‌آید. قطرات اشکم روی خرده‌ریزها می‌چکد.

درست صبح روز بعد آن دعوا، ماشین عمو مسعود در تصادف وحشتناکی آتش گرفت، دیگر آن خنده‌های ته دل سهراب را ندیدم. دیگر آن زیرزمین پررنگ و تابلو را ندیدم مگر در خواب.

از آن روز به بعد، من کارناوالی از ترس‌های پیدا و پنهانی از پدری شدم که دو چهره فرشته و دیو را با هم داشت. من از او هم می‌ترسیدم و هم نفرت داشتم.

گاهی دلم می‌خواهد آن روی دخترانه‌هایم را نشان دهم! این‌که همیشه مؤدب باشی و گوش به فرمان و دختر خوب خانه که در آخر از تو سواری بگیرند هم که نمی‌شود زندگی!

این‌که هر روز از خواب بیدار شوی و تا خود شب سرت در کار باشد که بگویند «این دختر همونیه که باعث سربلندیه» که نمی‌شود آب و نان برای من! حس می‌کنم در این اواخر تیغی بیخ گلویم گذاشته و فشار می‌آورند. حس می‌کنم با همین سربه‌زیر بودن و لال ماندن‌هایم، فکر می‌کنند که تنها دخترکی ناچیز و زبان نفهمم که هرچه بگویند «چشم» ورد زبانم است و اوج ناراحتی‌ام دو روز قهر کردن است والسلام!

پرینت‌های لازم را از دستگاه کپی بیرون کشیده و سپس دکمه‌ی آفش را می‌زنم. اوراق را دسته می‌کنم و درون پوشه‌ی آبی قرار می‌دهم. ساعت دیواری با آن اعداد یونانی‌اش، ساعت دو ظهر را نشان می‌داد. پرینت حساب را به یکی از ورقه‌ها منگنه کرده و درون پوشه‌ای جداگانه قرار می‌دهم، ضربه‌ای به درب خورده و چهره‌ای آشنا پدیدار می‌شود.

نگاهش دقیق و کمی مشکوک به من و سپس حوالی اتاق چرخ می‌خورد. اول سرش و بعد تنه‌اش از درب رد شده و پا به درون اتاق می‌گذارد.

- زنگ زدم حاجی گفت حالش همچین روبه راه نیست!

معهده‌ام بهم پیچ می‌خورد و چیزی انگار تا گلویم بالا آمده و راه نفسم را می‌بندد.
سعی می‌کنم جلوی لرزش لعنتی دست‌هایم را بگیرم. لحظه‌ای به ذهنم خطور
می‌کند که «منو چه به این غلطاً!»

صدایم را صاف می‌کنم.

- مامان مهتاب گفت دیشب سر خیس کنار پنجره باز خوابیده، صبحم رفته
دکتر. باز از اون مریضیای سخت گرفته که خوب شدنش معلوم نیست!

قدم به قدم جلو می‌آید. دست‌هایش در جیب شلوارش بود و کمی از کت طوسی
براقش بالا رفته بود. چشم‌هایش را انگار با لباس تنش ست کرده است.

- چه خبر؟ چکار می‌کردی!؟

پشت میز، روی صندلی چرخدار بابا می‌نشینم و اشاره‌ای به پوشه‌ی آبی‌رنگ می‌کنم.

- بابا تو اوج مریضی هم دست از این شرکت نمی‌کشی! خیلی روی مهر برنامه‌ریزی کردن. وای مهر که بشه، اون وقت پیگیر یلدا می‌شن. یلدا بشه بازم... نمی‌دونم کی تموم می‌شه!

سهراب روی نزدیک‌ترین صندلی به من می‌نشیند. نگاهش هنوز سنگین و سخت است. با زبان لب‌هایش را خیس می‌کند.

- کار همیشه هست، هیچ‌وقت تمومی نداره. تو چکار کردی؟

بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- شاید یکی دو ماه دیگه یه سفر چند روزه داشته باشم.

- شرکت چی؟!

سؤالی نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

- حاجی گفته که اصرار داری بیای شرکت. دلش چیه؟!

مشکوک براندازم می‌کند و لب‌هایش را سفت روی هم فشار می‌دهد.

- بهتره سرت تو کار خودت باشه سایه!

ابروهایم با تعجب و حیرت بالا می‌پرد. چشم‌های گشاد شده‌ام را به طوسی شده‌ی نگاهش می‌دوزم.

- چی می‌گی سهراب؟! این‌که به فکر افتادم که زندگی‌مو کمی جدی بگیرم انقد باعث شگفتی شماست که این‌طور گارد گرفتید؟! اون از بابا و اینم از تو؟

- چی می‌خواهی!؟

نیشخندم را پس می‌زنم. نگاه سردم را به زیر می‌کشم و آرام ولی محکم پاسخ می‌دهم:

- حقمو!

لحظه‌ای مکث می‌کند و به آنی تا بناگوش کبود می‌شود.

- اگه منظورت به اون خو... .

- اون که مبارکت باشه داداش جان! من با تو طرف نیستم، سعی نکن خودتو بندازی میونه من و بابا!

- منظورت اینکه که سرم تو آخور خودم باشه!؟

خنده‌ام می‌گیرد.

- نه به این شدتی که گفتی!

چشم‌غره ای می‌رود و از جا بلند می‌شود. به سمت درب می‌رود، ولی نرسیده به آن ایستاده و به سمت می‌چرخد. انگشت اشاره‌اش را جلویم بالا و پایین می‌کند و با هشدارش که ته کلامش خوابیده است، می‌گوید:

- این که چیزی نمی‌گم، فکر نکن نمی‌دونم داری زیریرکی چه کارایی می‌کنی!

لحظه‌ای مکث می‌کند و رنگ نگاهش تغییر می‌کند.

- سایه مراقب خودت باش. همیشه سالم رفتی و سالم اومدی. سعی نکن با لج و لجبازی و هرچی که اون ذهن پوچتو داره می‌خوره، آرامش زندگیتو از بین ببری!

- نگرانمی؟

محکم پاسخ می‌دهد:

- آره!

- پس نگران نباش! من بزرگ شدم. خیلی وقته که بزرگ شدم، اما به چشم نیومدم. من از اون دخترای آرومی بودم که هیچ بخشی از زندگیم توجه جلب نکرده تا تو نظرا بیام. حالا این‌که یه تصمیم مهم برای زندگی آینده‌م گرفتم و یه باره تو چشمتون اومدم، دلیل نمی‌شه به خطا رفتم!

از جا بلند شده و راسخ به دو گوی براق و پرحسی که مبهم بالا و پایینم می‌کرد، خیره می‌شوم.

- سهراب وقتشه که تو چشم بیام، وقتشه بشم همون سایه‌ای که باید باشم و اول باید محدوده‌ای که برای خودم و بقیه ساختم از هم بشکنم! سهراب، تازه فهمیدم آدمی که خوب باشه، سخت ضربه می‌خوره!

با رفتنش نفسم سخت بالا آمد، تقریباً روی صندلی پهن شدم. احساس سرگیجه می‌کردم. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و اجازه می‌دهم لرزش دست‌هایم به پاهایم نیز برسد.

- پوف! لعنتی همیشه سر بزنگاه می‌رسه!

هر دو پوشه را برداشته و نگاهی به ساعت می‌اندازم. بابا تکست داده بود که هرچه سریع‌تر پرونده‌هایی که می‌خواهد را به دستش برسانم. بعد از آن هم باید به بنگاه می‌رفتم. پله‌ها را آرام‌آرام پایین می‌روم. سرم پر از برنامه بود و باید اولویت‌بندی می‌کردم.

صفحه‌ی ذهنم پر از خط‌خطی‌های پرپیچ و خم و ناهمواری است که باید دانه‌دانه‌شان را کنار هم می‌چیدم. پروفیسور، بنگاهی که سر خیابانشان بود را معرفی کرده و گفته بود که جای خوب و مناسبی برای کارگاه سراغ دارد. کارگاه

دوست داشتنی که مدت‌هاست آرزویش را دارم و فقط به‌خاطر خانواده‌ام از آن روی برگرداندم. می‌خواستم به آرزویم تحقق ببخشم.

در ماشین می‌نشینم. یک جای کوچک و جمع جور، اما متعلق به من! هرطور که دوست داشتم دکورش می‌کنم. با ذوق لبخند می‌زنم. دوست دارم چند گلدان گل شب‌بو هم برایش بگیرم. می‌خواهم کمی هنر خرج کنم. کاشی‌کاری کنم و هنرهای مدفون شده‌ام را به نمایش بگذارم!

باید دنبال خانه هم باشم. هر جایی به دور از همه، حتی شده یک اتاقک کوچک چهار متری که فقط من و سروی نازم و عمه را جای دهد. هنوز هم امید دارم که عمه پیشنهادم را قبول کند. این‌که تنها زندگی کند، همچنین به مزاقم خوش نیامده است، ولی خب، عمه است و یک حرف بودنش!

فرمان را می‌چرخانم؛ ولی سروی اتاق را دوست دارد. همیشه می‌گوید که دوست دارد یک اتاق کوچک و ناز داشته باشد که دیوارهایش لیمویی رنگ باشند و کلی عروسک‌های پشمی از سقف اتاقش آویزان باشد. دلش یک کتابخانه‌ی کوچک که پر از کتاب‌های داستان است را می‌خواهد.

لبخندم رنگ بغض می‌گیرد، به پوشه‌ی مورد نظر نگاه می‌کنم و لب می‌گزم. باید نیم ساعت دیگر دست بابا باشد. میدان را دور می‌زنم. این بار می‌خواهم به دل سروناز عزیزم هم راه بیایم. باید رنگ روغن بگیرم برای دیوارهای خانه‌ی جدیدمان. همین روزها هم بیرمش تا به سلیقه‌ی خودش هرچه عروسک می‌خواهد بگیرد. باید خانه و کارگاه نزدیک هم باشند. باید این روزها بیشتر به خودم اهمیت بدهم.

جلوی خانه پارک می‌کنم. پرونده و اوراق را که جدا می‌کنم، گوش‌ام زنگ می‌خورد. ریتمی ملایم که گوش را نوازش می‌دهد. صدایش سرزنده و کمی شوخ در گوشم می‌پیچد.

- چطوری هانی؟

لبخند می‌زنم.

- من از اون هانی‌هایی که انقدر زیاده که اسمشونو به یاد نیاری نیستم!

شاد قهقهه می‌زند.

- نگو هانی! تو شیرین‌تر از عسلی! کجایی؟

- جلو خونه.

- نشستی به گدایی؟! خب برو تو دیگه!

متعجب نگاهی به اطراف می‌اندازم. او را می‌بینم که دست به سینه، با چهره‌ای خندان به ماشینش تکیه داده و نگاهم می‌کرد.

- می‌خواستم ببینمت ولی گویا مهمون دارید. موندم یکم با دیدنم دلگرمی پیدا کنی!

- مهمون؟! این وقت ظهر!؟

تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد. پیراهن ساده‌ی سفیدی به تن داشت که آستین‌هایش را تا ساق بالا کشیده و رگ‌های لعنتی جذابش از اینجا هم خودنمایی می‌کردن. نیشخندی از راه دور حواله‌ام می‌کند.

- انگاری از سهراب جانت خیالشون راحت شده که تو گزینه‌ی بعدیشونی!

از عمقی که پشت کلامش خوابیده است، لحظه‌ای یخ می‌زنم. انگار که کل هیکلم را درون قالبی از یخ فرو برده باشند! روی صندلی وا می‌روم.

- مطمئنی؟!

- والله با اون دسته گل و شیرینی که یارو خردوقه به همراه داشت، چیزی دیگه‌ای به ذهنم خطور نکرد. آخه گل یه متری هم می‌برن خواستگاری؟!

نگاهم روی چک که میان انگشتانم جا مانده است، خیره می‌ماند.

- الان چه کاره‌ای؟!

صدایش شوخ و بی‌خیال است.

- چطور؟ می‌خوای تو جلسه خواستگاری و شاید بله برون‌ت شرکت کنم؟ بعد می‌خوای بگی کی‌ام؟ نکنه می‌خوای... .

- تمومش کن! چه کاره‌ای؟

کمی جدی می‌شود.

- می‌بینی که علاف این‌ورا داشتم می‌پلکیدم.

- برنامه عوض شد!

نگاهم سخت روی چک می‌نشیند.

- تا من رو این مهمون تازه رسیده رو کم کنم، تو هم برام یه چکو پاس کن!

مامان مهتاب کمی نگران و بابا اخم‌آلود و تا حدی کنجکاو نگاهم می‌کند. رفتارم زیادی آرام و حتی خوش برخورد بوده است! متوجه شده‌ام که داماد تازه از فرنگ برگشته، پسر یکی از دوستان حاج تراب است. پا به خاک ایران گذاشته می‌خواهند دستش را در حنا بگذارند. امیرمحمد نیک‌بخت، به راستی که بختش نیک و شاننش عالی بود، ولی ربطش به حاج تراب چه؟! خانواده‌ای عالی متعالی که دهانم را برای هر نوع حرکت غیرحرفه‌ای بسته بودند.

امیر محمد نیک‌بخت، دانشجوی ترم آخر دکترای علوم سیاسی، سی و سه ساله، با قدی بلند و هیکلی امروزی که هر دختری خواهانش است. اما همین که اسم «حاج تراب» از دهانشان خارج شد، از چشمم افتادند. نمی‌دانم اوی لعنتی چه نقشه‌ای زیر سر دارد. حس می‌کنم می‌خواهد افسار خانواده‌ام را به دست بگیرد. بابا، سهراب و حالا... من!

بابا پا روی پا می اندازد.

- نظرت چیه؟

مامان مهتاب با تردید نگاهم می کند.

- به نظر خانواده خوبی میان. پسر خوبی هم بود، البته از الان نمی شه قضاوت کرد.

سری تکان می دهم.

- شریکت معرفیش کرد!

بابا عمیق، همراه با شماتت نگاهم می کند.

- سهراب بس نبود؟

پاسخش تنها سکوت است.

- من اجازه نمیدم که تمام زندگیم رو کس دیگه‌ای دست بگیره!

روی دسته‌ی مبل با ناخن خط می‌کشم.

- نکنه اینم می‌خواد بشه شریکتون؟ که گفتید با یه وصلت دیگه سر و ته‌شو بهم بیارید!

- سایه!

مامان با هشدار اسمم را صدا می‌زند. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- حقیقت تلخه مامان مهتابم.

مامان مهتاب: سهراب از ازدواجش راضیه!

- الان حرف سهراب و خانومش نیست! هرچند... از خدامه که اجبار زندگیش
مورد قبولش واقع شده؛ اما شرمنده که من این جور نیستم!

- تغییر کردی سایه!

آه تلخی می کشم. حرفش را تأیید می کنم. تغییر کردم، ولی در چه جهتی را
نمی دانم. در میان خواه و ناخواهم سردرگم.

- آره. دیدم همیشه سکوت راه چاره نیست!

- به نظر پسر خوبی میاد.

- منم چیز غیر از این ندیدم، ولی... نوش جون همسر آینده ش!

- جوابت یه کلامه؟

- مگر بخواید برای منم پاپوش درست کنید!

صورتش یک پارچه سرخ می‌شود و مامان مهتاب مستأصل «هیع» کوتاهی می‌کشد و اسمم را صدا می‌زند.

- سهراب خودش گندکاری کرد!

- نمی‌دونم چه علاقه‌ای دارید هی اسم سهرابو بیارید وسط؟! من دارم خودم رو می‌گم!

سپس از جا بلند می‌شوم.

- پرونده‌ای که خواسته بودید رو گذاشتم روی میز اتاق کارتون.

- لجبازی در شأنِ یه دختر خانم نیست سایه جان!

لبخندی به مامان مهتاب که با اخم نگاهم می‌کند، می‌زنم.

- قسم می‌خورم که لج نکردم!

- اما این پسره ارزش فکر کردن داره.

- اما جایی که اسم شریک بابا جان وسط میاد یعنی باید تا می‌تونی دور بمونی!

بابا با اخمی که صورتش را سنگین و سخت کرده، می‌گوید:

- درست حرف بزن سایه! داری پا از حدت فراتر می‌ذاری!

- چیه! نکنه می‌خواید بازم برام ممنوعه بذارید؟! آ... مثلاً اتاق کار بالام؟ اونو

بگیرید؟ والله دیگه چیزی ندارم!

پوزخندی روی لب‌های بابا می‌نشیند.

- حس می‌کنم داری از کنترل خارج می‌شی! باید قبلش یه کاری کرد. دختری که بخواد خیره‌سر بازی در بیاره، از همون اول باید پرش رو چید!

ابرویی بالا می‌اندازد و رو به مامان مهتاب می‌گوید:

- به نظر منم که پسر خوبی میاد.

نه حرصم می‌گیرد و نه عصبی می‌شوم، تنها می‌خندم. صدای آلارم گوشی‌ام را می‌شنوم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌اندازم. تکست انتقال وجه بود. به سمت اتاقم می‌روم و در همان حین جواب می‌دهم:

- من برنامه‌های خودمو دارم حاج اسماعیل مشفق!

صدای غرغر مامان مهتاب خنده‌ام می‌اندازد. وارد اتاق شده و به روی اسمش ضربه می‌زنم. زنگ اول نخورده جواب می‌دهد:

- جانم یه متری؟

قدم کوتاه نبود، اما در کنار او که مثل نردبان سر به آسمان برده، زیادی کوچک و به قول خودش «یه متری» به نظر می‌آیم.

- همه‌شو گرفتی؟

- آره جانم. همون‌طور که گفתי یک سومشو به این کارتن انتقال دادم، مابقی هم تو اون یکی. فیشش باشه دستم تا ببینمت. از بردیا نام چه خبر؟

می‌خندم. انقدر که خودم «بردیا نام» صدایش زدم، او هم برایش عادت شده است.

- از سهراب شنیدم تو شرکت جاگیر شده.

- سایه تا یکی دو ساعت دیگه همه شون می فهمن. جمع و جور کن برو پناهگاهت!

صدای خنده ام در گوشی می پیچد. به حق که خانه عمه شده پناهگاه همیشگی من و او! از همان زمانی که با ارس آشنا شده بودم، بودنش برایم آب حیات در این جنگ ناتمام فرشته و دیو زندگیم شده بود.

بودن هایی که همیشگی نبود، مثل باران بهاری که گاهی تگرگ می زد، گاهی آفتاب. ارس هم یک در میان می آمد، زندگی ام را پر از عشق و شور زندگی می کرد، گاهی هم با ناپدید شدن یک باره اش قلبم را پر از زخمه های خون می کرد.

صدای فریاد بابا از پشت گوشی هم می توانست اتاقک نرم و راحتی که در این خانه ساختم را ویران کند! بعد از کلی حرف و تهدید و سخنرانی غرایبی که کرد، به نفس نفس افتاده و خشمگین اکسیژن را می بلعد. با این حرف ها نمی توانستم نترسم، اما از جانب کسی دلم قرص و خیالم راحت بود. «او» کسی

است که هیچ وقت با بی اعتمادی جلویم قد علم نکرده. سعی می کنم با آرامش حرف بزنم.

- من از اولم گفتم اون پسره رو نمی خوام. کسی که معرفش شریک تو باشه، به درد گورم می خوره باباجان! حالا هم که فهمیدم خود بابائه هم شریکه که دیگه اسمشم نمیارم!

نفس عمیقی می کشم.

- نمی دونم چه برنامه ای برام ریختین، اما... اما... اما! من غلط کنم اگه مثل قبل کبک بازی در بیارم که از هر طرف به خاک سیاه بشینم!

فریادش در حلقوی گوشم می پیچد. بی توجه ادامه می دهم:

- سهراب ول می گشت، راحت می شد ازش آتو گرفت. سهراب آدمیه که با همه چی کنار میاد. می دونم که می دونی اون همه داد و فریادش و تهدیداتش

همش هارت و پورته. واسه همین خیالت راحت که کاری به کارت نداره، ولی
منو این جور نبین!

نوک انگشت اشاره‌ام به صورت دورانی روی میز چوبی کنج اتاقک می‌چرخد.

- من هیچ وقت نشون ندادم که چی از دستم برمیاد، چون می‌گفتم هستن که
هوامو داشته باشن! ولی می‌بینم که نه، تو دنیایی که برادر به برادر رحم نداره،
دنیایی که از خانواده نارو بخوری، باید سفت مالتو بچسبی!

بابا خشمگین، درست مثل یک شیر زخمی می‌غرد:

- سایه درست رفتار کن، مثل آدم رفتار کن. دو روز افسار تو ول کردم، دارم ول
بازی ازت می‌بینم. هی گفتم بذار از آزادیش لذت ببره، بذار پیشرفت کنه، بذار که
اونم یه آدمه که حقشه زندگی. تو دختری احمق هیچ جنبه‌ی آزادی نداری! باید
بشینی کنج اتاقک بلکه بفرستمت خونه شوهرت، اینجا آدم نشدی، کلی اونجا
آدم می‌شی!

پوزخندی می‌زنم. صدایش به اندازه‌ی کافی بلند است که او هم بشنود.

- تا الان که عزیزکرده بودم، چون برات دردسری نداشتم، نه؟ سایه تو سری‌خورِ احمق که هیچی حالیش نیست و سرش با چهارتا نقاشی گرمه، درسته؟

نفس می‌گیرم. حس می‌کنم خون به سختی در اعضای بدنم، در رگ‌هایی که به قلبم منتهی می‌شوند، جریان دارد. تیره‌ی پشت کمرم از درد نبض گرفته و تیر می‌کشید.

- الان که قد راست کردم و بی‌زبون بازی رو گذاشتم کنار، شدم آخ؟ شدم دختر ول که باید افسارشو بدی دست شوهر که مثل یه حیوون وحشی رامش کنن؟

صدایم از زور بغض می‌لرزد. شقیقه‌ام در حال ترکیدن است. صدای درب اتاق تو جهم را جلب می‌کند و لحظه‌ای بعد چهره‌ای آشنا با نگرانی که ته نگاهش جولان می‌داد، نگاهم می‌کرد. به خاطر وجود او هم که شده باید این بغض و درد لعنتی را پس بزنم.

- تموم شد بابا! توام تمومش کن! من همه‌ی مدارکو دارم! اگه به شکایت کردن باشه، این منم که باید بر علیه شرکت شکایت کنم! دستم پره، دلم پره، اذیتم نکن که منم یاد گرفتم. سودی که از اصل سهمم تا به الان تو اون شرکت وامونده که شده دین و دنیات، استفاده شده، دو-سه برابر اصلشه! من سال‌ها عین کبک سرم تو برف بود، نمی‌دونستم چی‌به‌چیه، تو هم بابایی بودی که روشنم نکردی! طبق قوانین و فتوای سهام عام، من حق دارم تمام سود سهمم رو بردارم!

پوزخندی می‌زنم.

- سال‌ها دست نزدم بهش، چقدر؟ از بچگیم. تا تونستید ازش استفاده کردید، منم حالا می‌خوامش. براش برنامه دارم.

- سایه!

- الان این همه داد و بیداد چیه؟! سر چیزی که حقمه بردارم و هیچ قانونی منعم نکرده؟! بابا تو چرا این‌جوری شدی!؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند.

- تو باید امیرمحمد رو قبول کنی!

این‌بار مهری بر تأیید افکارم می‌خورد. می‌خندم. بلند می‌خندم و «او»یی که مقابلم کنار درب اتاق ایستاده، نگران به سمتم می‌آید. بلندم می‌کند و هر دو روی تخت می‌نشینیم. دستش قدرتمند روی شانه‌ی ظریف و لرزانم می‌نشیند. لب‌هایم می‌لرزد، پلکم می‌پرید و او محکم و با حسی که قدرت را به من نیز منتقل می‌کند، لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارد و با چشم‌هایی آسوده خیره‌ام می‌شود. حس دستش که شانه‌ام را بین پنجه‌هایش می‌فشرد، لذت‌بخش است. این‌که کسی کنارت است که تمام کارهایت را قبول دارد، بهت حق می‌دهد.

- تا الان یه دستی می‌زدم ببینم جریان این خواستگار تازه از راه رسیده چیه، ولی حالا می‌تونم قسم بخورم که شما یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنید!

چیزی مثل موریانه به جانم افتاده و از درون درحال فروپاشی بودم. نفس‌نفس می‌زدم. سر انگشتش از روی شانه‌ام تا ستون فقراتم پیشروی می‌کند.

با یک تصمیم آنی ادامه می‌دهم:

- من تحمل ندارم! داری همه چیو ازم می‌گیری، اما... اما تمومه! دیگه تمومه.
اون پول برای منه، سهمم... سهمم... .

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و بی‌توجه به فریاد پشت گوشی، می‌گویم:

- می‌فروشمش!

صدای بابا از پشت گوشی قطع می‌شود، به طوری که انگار نفسش بند آمده
باشد. «او» هم حیرت‌زده نگاه می‌کند.

- مشتری دارم، می‌فروشمش!

بابا حیرت‌زده فریاد می‌زند:

- سایه! داری چه کار می‌کنی؟ داری چه کار می‌کنی دخترهی احمق! اون شرکت سال‌هاست که شریک ندید... .

- من شریک خری بودم. باید آدمش بیاد رو کار، من نیستم. از من سوءاستفاده کردید. منو بکشی هم از تصمیمم برنمی‌گردد. می‌فروشمش، مال منه، مال نه؛ حق منه! مال منه متوجهی بابا؟ می‌دمش بره، هیشکی هم جلومو نمی‌تونه بگیره. دیگه هم به اون خونه کوفتی برنمی‌گردد. دارید می‌کشینم! خسته‌م، ولم کنید. به خاطر پول با دختر چه کار کردی؟ می‌خوای معاملش کنی؟ آره، آره!

هذیان می‌گویم انگار که «او» نگران بیشتر به سمت خم شده و بی‌توجه به داد و فریاد بابا، گوشی را قطع می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم. خودم را به نوازش آشکارش می‌سپارم. موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند. این نوازش سر منزل تمام آرزوها، رؤیاهایم است. کمی چشم می‌بندم تا این لحظه را برای ابد از آن خود کنم. به یادگار در پستوی ذهنم، جاودانه کنم.

- تو که همه برنامه‌ها مونو بهم ریختی دختر خوب!

از میان پلک‌های نیمه‌بازم نگاهش می‌کنم.

- راهشو برات پیدا کردم. پول نمی‌خوام!

اخم می‌کند و من بی‌توجه ادامه می‌دهم:

- سود سهمم انقدر هست که یه زندگی حسابی برای خودم و سروناز دست و پا کنم، اون سهمو می‌زنم به اسمت.

نگاهم به رگ پرنبض روی شقیقه‌اش می‌نشیند.

- انقدر در نظرت بی‌پولم؟

ماتش می‌شوم.

- منظور من این... .

- منظورت هرچی بود، باید اولش فکر کنی. انقدر یهویی تصمیم نگیر. می‌ترسم
سر همین یهویی کارات، سرمونو به باد بدی!

نگاهش می‌کنم، مظلوم و مثل یه بچه‌ی بی‌گناه و تنها. لحظه‌ای سختی نگاهش
کنار می‌رود و با انگشت چند ضربه به سرم می‌زند.

- دفعه‌ی بعدی که بخوای برنامه‌ی مغز متفکرتو بهم بریزی می‌کشمت!

کلافه می‌نالم:

- قبولش کن، تو بخارش! دارم دیوونه می‌شم.

متفکر نگاهم می‌کند، ولی باز هم اذیت می‌کند.

- همینه دیگه. تو هی گند بالا بیار، آقا زاده‌ت جمع کنه!

قیافه‌ی درهم و نالانم را می‌بیند، لحظه‌ای مکث می‌کند.

- عیب نداره! کاریه که شده و... منم براش فکر خوبی دارم! برنامه با کمی تغییر پیش میره. من نمی‌خوامش اما... نگران سهمت نباش!

سپس نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- حالا هم بیا بغلم دخترم یکم آرومت کنم.

دست‌هایش باز می‌شود، می‌خندم و ضربه‌ی نسبتاً محکمی به شانه‌اش می‌زنم و او الکی «آخ» بلندی می‌گوید و خودش را روی تخت پرت می‌کند.

- منو کشتی دختر!

از گوشه چشم به هنر تتویی که تنها نیم کوچکی‌اش از لباس یقه‌دارش بیرون آمده و تا پشت گوشش کشیده شده است، نگاه می‌کنم.

- چون زیادی پررو و چشم‌چرونی!

عوضی کمی با خیرگی براندازم می‌کند.

- به به! نه این‌که همچین مالی هم هستی! یه پسر به این آقایی از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟

- آدم باش آ... .

این آغوش کوچک سهم من از آن شب بیدارهایی چند ساله است. من می‌ترسم از تصورات زندگی مشترکم با او بگویم که گوی بلورین همین دقایق اندکم نیز با نفرینی بشکند، از دستم برود.

با صدای تق‌تق در حرفم را رها کرده و به درب خیره می‌شوم که سروناز نازم پا به اتاق می‌گذارد. نگاهش از من به «او» می‌رود و برعکس.

- آجی... داداش، عمه می‌گه بیاید شام.

دستم را برایش باز می‌کنم و گل از گلش می‌شکفد. طوری به سمت پرواز می‌کند که انگار روی هوا راه که نه، می‌دود! روی سرش را می‌بوسم. موهای خوش‌رنگش را بو می‌کشم و سرویِ نازم خودش را لوس می‌کند.

- آجی تا چند روز دیگه باید بریم برای فرم مدرسه. عمه پاهاش درد می‌کنه، خجالت می‌کشم بگم بیاد.

با شک نگاهم می‌کند. مردد است و چهره‌اش مظلوم‌تر از همیشه پیش رویم قرار دارد.

- می‌شه شما... .

«او» به میان حرفش می‌دود.

- پس، فردا آماده باش سروی خوشگلم، با آجی خانمت اول بریم فرم مدرستو بگیریم، بعد بریم کلی دفتر و دستک برای مدرست بخریم. از اون ورم بریم همون فست فود کثیفه، چی بود اسمش؟ آهان؛ مینی پیتزا!

سپس بانمک قیافه‌اش را مچاله می‌کند و سروناز را می‌خنداند.

- موندم چطور از اونجای کر و کثیف خوست میاد!

سروناز لوس خودش را در آغوشم می‌فشارد.

- داداش، یادت رفته که دفعه اول خودت منو بردی، تازه یه عالمه هم از سیب زمینیش تعریف کردی!

شوکه سروناز را نگاه می‌کند.

- من بردمت؟ جان من!؟ نه... نه بابا! پس کجا بود کر و کثیف بود که تو ذهنم
مونده!؟

- همین جا بود دیگه!

- حرفشم نزن! من جا کر و کثیف تو رو نمی برم که. نگو جلو آبجیت فکر می کنه
هر وقت نیست تو رو می برم خاک روبه بخوری!

سروناز به قهقهه می خندد. بغض کرده چشم بالا می گیرم و او را می بینم که با
لذت تماشاایمان می کند. با دیدن نگاهم، چشمک می زند، ولی ته نگاهش را
می خوانم. او هم مثل من غمگین است. غمگین محبت ندیده‌ی دخترک چند
ساله‌ای که برای چند لبخند، جان می دهد.

تمام شب او هم پابه پای شیطنتهای پنهان من و سروناز آمده است. از
ساندویچهای بزرگ همبرگر گرفته که به زور نصفشان را از دست ما می قاپید و
یک لقمه‌ی چپشان می کرد و به حرص خوردن ما می خندید و ابرو بالا
می انداخت و بعد با بستنی‌هایی کاکائویی که به قول خودش اندازه کل
هیکلمان است، تمام بلوار را پیاده گز کردیم و خوردیم و خندیدیم، خندیدیم و

خندیدیم. بی‌توجه به نگاه‌هایی که از رویمان رد می‌شد و جهنم که هرچه در سر دارند!

با او به ما خیلی خوش می‌گذشت. وقتی در کنارم است، فارغ از دعوای سخت با پدری بودم که هر روز نقاب دیگری از صورتش را برمی‌دارد و من از شناخت وجهه‌های دیگرش می‌ترسیدم. ته دلم از این ناامنی که نزدیک‌ترین کسم روا کرده است، می‌لرزد.

در بالاترین نقطه مشرف به شهر ایستاده‌ایم، سروناز خسته از گردش شبانه در آغوشم به خواب رفته است. لبخند روی لبش نشان می‌داد که شب خوبی را سپری کرده است. شهر زیر پایمان مثل جشنواره فانوس‌های رنگی می‌درخشد.

سرم را لای موهای خوشبوی سروی می‌کنم و ریه‌هایم را از رایحه‌اش انباشته می‌کنم. مطمئنم که اگر خواهر نازم نبود، هیچ‌وقت حتی جرئت ابراز وجود نداشتم! این دخترک چند ساله، با چشم‌هایی که شباهتی عجیب با مامان دارد، تمام دنیای من شده است.

دستان قوی «او» دور شانه‌هایم پیچک می‌شود، زیر گوشم زمزمه می‌کند.

- هر اتفاقی بین تو و بابات افتاد، بدون من همیشه کنارتون هستم؛ بی‌غرر،
بی‌شرط و شروط.

کنارش آرامش خلسه‌واری داریم و می‌دانم که من و سروناز در روزهای سخت
آینده به او محتاج خواهیم بود. لبخند شیرینی به تتوی گل سرخی که روی
دستش است، می‌زنم.

- وظیفته!

نیشگون سختی از بازویم می‌گیرد و سروناز را میان آغوش بزرگ و امانش جای
می‌دهد و غری کوتاه می‌زند.

- روت رو زیاد نکن دیگه یه متری، فقط خوب حواست رو جمع کن که آب
نبندی به نقشه‌هامون!

دهان کجی به او و تأکید دیوانه‌وارش به نقشه‌هایمان می‌کنم. با همه‌ی این‌ها باز هم ته دلم نگرانی سوسو می‌زند و چه خوب که چشم‌هایم مثل یک آینه برای او ابراز وجود می‌کنند. دوباره غر می‌زند:

- منه خرو بگو هی بالا و پایین پریدم تا خانم یکم سرحال بیاد. خب آدم باش تو هم، چیه هی مثل عزا گرفته‌هایی!

این بار من ضربه‌ی سختی به او می‌زنم که با وجود سروناز در آغوشش چپ نگاهم می‌کند.

- هی! منو شبیه به افسرده‌ای‌ها نبین! من یه دختر خوش برخوردیم که فقط یه مدته هیچ حال خوب نیست. یه موقع‌هایی هست که آدما تو زندگیشون امتحان می‌شن. فکر کنم الان تو آزمونیم که روی سرنوشتت تأثیر می‌ذاره و... .

نگاه مهربانی به او می‌اندازم، «او»یی که بی‌هویت در کنارم جان می‌کند تا من را بالا بکشد و درعوض هیچ نمی‌خواست! در این دوره و زمانه چه کسی را این‌گونه می‌شد پیدا کرد؟

- آرس! باید از خدا متشکر باشم که وقتی که باید تو رو سر راهم قرار داد! اگه اون شب، تو اون مکان بی در و پیکر ظاهر نشده بودی، نه سایه ای بود و نه... شاید سرونازی! چقدر خوبه که وقتی من نبودم، حضور نداشتم و مثل آدمای پوچ تو دنیای خودم غرق بودم، کنار مامانم بودی! من دختر بی معرفتی بودم براش!

نگاهش عمیق روی چهره‌ام بالا و پایین می‌شود. چشم‌هایش، داغ و خیره، سانت به سانت صورتم را از نظر می‌گذرانند. موهای پراکنده‌ام با باد ملایمی به رقص درآمده است، پیشانی بلندم، چشم‌های خیره و پرمعنایم، لب و بینی‌ام و سپس روی چانه‌ام مکث می‌کند.

از جا بلند شده و سروناز را به طرف ماشین می‌برد. به نرده‌ها تکیه داده و شهر زیر پایم را نگاه می‌کنم. شهری پر از زندگی، زندگی‌های متفاوت، شادی‌ها و دردهای متفاوت و هرکس که در زندگی‌اش یک بازیگر به نام است!

«هرکی هرجا از من بپرسه، می‌گم تنها دل من به تو قرصه

هرجا که باشی دلم پیشته انگار

حسمو به تو نمی‌کنم انکار»

دست‌هایش پیچیده به هم کنار دستم بر روی نرده‌ها جای می‌گیرد.

«تب و تاب دلم، حال دلم، خوبه فقط با تو

تو که خوب بلدی دل ببری حتی با چشمتو»

انگشت‌هایش انگار در هم تنیده شده‌اند، رگ سبز-آبی دستش برجسته و مثل ساقه‌ای باریک به گل سرخ روی مچ دستش منتهی می‌شود. سرش هماهنگ با آهنگی که از ضبط ماشین به گوش می‌رسید، تکان می‌خورد.

"ریزه‌ریزه دلم میره واسه تو دیوونه

بگو کی مثل من تا آخرش پای تو می‌مونه"

همزمان با ریتم آهنگ سر تکان می‌دهم و پلک روی هم می‌گذارم. در این لحظه، حسی خوبی دارم.

- حال تو که خوب باشه، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام!

چشم‌هایم به سمتش می‌چرخد. صورتش جدی ولی نگاهش مهربان است. باد موهای کوتاه روی پیشانی برنزه‌اش را تکان می‌دهد. با نگاه خیره‌ام یک تای ابرویش بالا می‌پرد.

- چیه؟ تا حالا ندیدیم!؟

می‌خندم. قسم می‌خورم که در این لحظه هیچ چیز لعنتی حالم را خراب نمی‌کند.

- تا حالا این وجه زیادی مهربونت رو ندیده بودم!

- خوبه! بهش عادت نکن، حوصله ندارم برای دخترای لوس بشم بابالنگ دراز!
حالا هم پاشو بریم، به جان تو نباشه به جان خودم چشمم دیگه باز نمی‌شه.

کلید را از میان دستش بیرون می‌کشم.

- رانندگی می‌کنم!

شب با خیال ناآرامی چشم برهم می‌نهم، دل نگران بابا و آن روی کینه شتریش
هستم. همیشه دختر خوب بابا بودم، مثل کبکی که سرش را زیر برف کرده، فقط
روال روتین زندگی‌ام را می‌گذارندم.

امواج خواب آشفته مرا باز در قعر خود فرو می‌برد.

سال دوم دانشگاه هنر بودم، اولین طرح سیاه‌قلم از نقاشی پرتره بابا کشیده، جایزه‌ی برتر جشنواره‌ای را برنده شده بودم. با خوشحالی، پاورچین‌پاورچین، از پله‌های چوبی حلزونی شکلمان بالا رفتم تا بابا را سورپرایز کنم؛ تا در شادی وجودی‌ام شریک باشد تا به من، دخترش، به سایه‌اش، افتخار کند.

ولی صدای فریادهایش پشت اتاق کارش پایم را سست کرد.

- به جهنم که مُرده! همه این سال‌ها به سایه گفتم مادرش مُرده، الان بیام بگم ننه مریضش، ننه هیولاش زنده بوده الان مُرده؟ ای آقای گرجی شمام بی‌جا کردی بهم زنگ زدن! دختر من احتیاجی به چندرغاز ارثیه مادرش نداره، به من چه!

صدای تق محکم تلفن را شنیدم، با وحشت دست بر دهانم نهادم و چند قدم به عقب گذاشتم. مادرم زنده بود؟ این همه سال با دروغی وحشتناک که مثل زهری هلاهل به خوردم داده، زندگی کرده بودم. مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی، به هر طرف مرا خواسته، چرخانده و بازی‌ام داده بود.

از آن خانه، از آن بابا مثل دیوانگان فرار کردم. نفسم در سینه‌ام خس‌خس می‌کرد از بس با سرعت دیوانه‌وار، جنون‌وار در خیابان خیس فرار می‌کردم. باران شلاق‌وار بر صورت و تنم می‌تاخت، همه‌جانم خیس بود. تا خرخره از نیرنگ پر بودم، پر از نیرنگ تهوع‌وار پدرم، عزیزم، پاره‌تنم!

ماشینی با سرعت تمام آب خیابان را بر جانم پاشید، فحش زشتی بر زبانم جاری شد. مثل بی‌خانمان‌ها، روی آسفالت خیس پر از آب نشستم، نقاشی سیاه قلم بابا در دستم خمیر شده بود. چتری بالای سرم قرار گرفت، دستی قوی با تتوی گل سرخی به طرفم دراز شده بود.

«تو تنهاییهاتو بذار رو دوش من

صدای تو لالایی می‌شه تو گوش من»

دستی غریبه برایم ناجی نجات شد، چتر بزرگ سیاهی را روی سرم گرفت. صورتم در هاله‌ای از تاریکی قرار گرفته بود. لباس‌های خیس‌م باعث لرزش درونم شده بود. اشک‌های داغم ناخودآگاه روی صورتم می‌ریخت:

- تو کی هستی؟

نفس‌های بخارآلودمان در هوای سرد، روی هوا می‌رقصید. سری به علامت
تأسف تکان داد و گفت:

- تو هوای به این سردی، وسط بارون خطرناکه!

سرش را روی صورتم خم کرده و به دقت نگاهم می‌کرد. قلبم از شدت درد، غم
در حال منفجر شدن بود. با هق‌هق نالیدم:

- مادرم تا الان زنده بود، بابام بهم گفته بود اون مُرده، من... بابام دروغگوئه!

دستم را در چنگش گرفته به طرف روشنایی کافی‌شاپ در پیاده رو کشاند.

- قهوه داغ می‌خوای؟

به اتصال دست‌هایمان نگاه کردم، مثل جرقه‌ای تا مغز استخوانم را سوزاند.
منتظر جواب دادنم نماند. مثل بچه گربه خیس از باران شده بودم. دستم را
گرفته و چند لحظه بعد در روشنایی نشسته و لیوان بزرگی از شکلات داغ را
می‌خوردم.

چشمان سیاهش اندوهناک به من خیره شده بود. آن شب او، هیچ حرفی نزد.
در سکوت به رد پاهای قطرات باران روی شیشه نگاه کردیم. از آن شب او،
مخاطب خاص قلبم شد.

صبح خمار از کابوس‌های همیشگی از خواب می‌پریم. سردردی چکش‌وار در دو
طرف شقیقه‌ام حس می‌کنم. دیشب بعد از آن گردش شبانه دوباره به خانه بابا
برگشته بودم، پاورچین به سراغ کارگاهم آمده و مثل دزدها بدون روشن کردن
چراغی فقط قرصی خورده و خوابیده بودم، دوباره کابوس‌های قدیمی بازگشته
بودند.

لیوان آب ولرمی سر کشیدم، صورتم را زیر آب سرد گرفتم تا اندکی از التهابش کم شود. تازه چتری‌های بلند شده خیسم را از صورتم کنار زدم که در روشنایی روز با فاجعه‌ای وحشتناک روبه‌رو شدم؛ تمام تابلوی نیمه‌کاره یا کاملم پاره و شکسته شده روی زمین ریخته شده است،

گلدان قلم‌موهایم شکسته و تمام قلم‌های کوچک و بزرگم اطراف پراکنده شده‌اند، تمام رنگ‌های روی زمین ریخته بودند. با زانوهای سست میان خرده‌های زندگی‌ام نشستم، جیغ هراسناکی از عمق جانم می‌کشم که تمام عمارت پدریم را لرزاند.

با جنون دست بر خطوط روحم دست می‌کشم، هیستریک‌وار کاغذها و بوم‌ها را جمع می‌کنم. اشک‌های گوله شده از جانم بیرون می‌ریزد، صدای فریادهایم گلویم را خراشید و طوفان می‌شود.

- نه! نه! خدایا!

نفس‌هایم در پشت گلویم مانده، بالا نمی‌آید. سنگینی نگاه سردی را رویم حس می‌کنم. پدرم با آن ریش پرفسوری، لباس یقه بسته سفیدش، به درب کارگاه

تکیه داده و نگاهم می‌کند. با آرامش پیمیش را روشن می‌کند. به صورت کبود شده از بی‌اکسیژنم پوزخند می‌زدند.

- خونه شوهر وقت خط‌خطی کردن نداری، آخر این هفته براتون وقت محضر گرفتم.

نفسم از این همه جنون بالا نمی‌آید، به خس‌خس می‌افتم. دست‌هایم دور گلویم حلقه می‌شود. صورت کج و کوله‌ای در برابر چشمانم می‌رقصند. صدای گرم سهراب را از دور دست می‌شنوم.

- لعنتی! نفس بکش، عزیز دلم!

سیلی سخت بر دو طرف صورتم می‌کوبد.

- جانم بهم نگاه کن، نفستو بریز بیرون!

بغض لعنتی را از ته گلویم بیرون می‌ریزم، نفس برسینه‌ام برمی‌گردد.

- آی خدا! آی مامان!

سهراب با شست دست‌هایش اشک‌هایم را پاک می‌کند.

- چیزی نشده، آروم باش!

خشمی مثل اژدهایی خفته در جانم احساس می‌کنم. صدای تلخ بابا را هنوز در لایه بیرونی گوشم زنگ می‌زند.

_ سایه، کولی‌بازی‌ها ت دیگه فایده نداره!

سهراب با پیراهن چارخانه سبز و آبی‌اش در دیدگاه نگاهم جلز ولز می‌کند. موهایش پریشان‌وار اطرافش چرخ می‌خورد.

- حاجی چی از جون دخترت می‌خوای؟ انقده پاتو نذار بیخ گلوی ما، به خدا
دیگه بریدیم! داشت می‌میرد از شوک، رحم کن!

بابا با دست سهراب را کناری زد و به من پریشان نشسته بر ویرانه‌ی زندگی‌ام
پوزخند می‌زند.

- سهراب احمق! این دختره خیره سر همه سهامشو از شرکت بیرون کشیده، چند
روز دیگه باید کاسه گدایی جلوی اون پدرزن عمروعاصت دستمون بگیریم، از
پشت بهمون خنجر زده.

دستی بر موهای پریشانم می‌کشم. پاهایم را که از بی‌حرکتی کرخت شده‌اند،
تکانی می‌دهم. صدای سهراب کلافه و سردرگم است، ته کلماتش می‌توانم
خودخواهی را ببینم.

- سایه، سایه عزیزم این چه کاریه که کردی؟ حاج تراب پوستمون رو قلفتی
می‌کنه، این دختر لوسش رو به زور تحمل می‌کنم، خودت شاهد بودی که چند
روز قبل به قصد کشت کتکم زد!

دست استخوانیش را که محکم مچم را فشار می‌دهد، به شدت به طرفی پرت می‌کنم. حوصله بحث و جنگیدن ندارم. در سکوت سرم را روی زانوهایم می‌گذارم. صدای گرم بابا را در دو قدمی‌ام می‌شنوم، دستش موهایم را به آرامی نوازش می‌کند.

- عزیزم قول میدم همه چی رو جبران کنم، تو فقط از خر شیطان بیا پایین!

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. سوزش اشک و هق‌هقم را که می‌بینند، راهشان را پاورچین‌وار می‌کشند و از صفحه خاطراتم بیرون می‌روند.

مدتی در سکوت به خاطراتی که در این کارگاه ساخته بودم، فکر می‌کنم. عاقبت مثل ققنوسی تازه متولد شده از خاکستر به طرف اتاقم می‌روم. چمدان خاکستری‌رنگم را از بالای کمد برمی‌دارم، دار و ندارم، لباس‌هایم، مدراک شناسایی و پاسپورت تمام طلاهایم را شلخته‌وار درونش می‌ریزم.

باید از این قلعه پدری مستبد فرار کنم. باید از شر برادر خودخواه و تن‌پرورم دور شوم. باید از تمام خاطرات چسبیده به در و دیوار این خانه فرار کنم. از بالای

پله‌ها خنده‌های گرم فرین و مامان را می‌شنوم. دمی می‌ایستم تا آتش حسرت
بیدار شده در قلم را ساکت کنم.

اینجا دیگر جای ماندن نیست، درب را پشت سرم می‌بندم. سوار آژانسی که از
قبل خبر کرده‌ام می‌شوم. دور می‌شوم از بابا و سهرابی که صبح زود بعد از آن
فاجعه به گمان آرام شدنم از خانه بیرون رفته‌اند. چند خیابان آن طرف‌تر، کنار
کافه دوست‌داشتنی‌مان از ماشین پیاده می‌شوم.

کافه اسمش پاتوق بود، همه دیوارهایش پوشیده از پیچک‌های روینده سبز
است. دستمال کاغذی دیگری روی چشمان ورم کرده‌ام می‌کشم. ارس با ابروی
بالا رفته نگاهم می‌کند. جای بخیه ریزی روی پیشانی‌اش، کنار رستنگاه مو
توجهم را جلب می‌کند.

- سایه، جون اون بابای دم کلفتت، اون آب بینیتو کم بالا بکش، آه حالم بهم
زدی!

جعبه دستمال کاغذی زشت را به بازویش می‌کوبم.

- برو گمشوها، من امروز اصلاً حالم خوب نیست، بی‌انصاف همه تابلوهامو شکست، این اسمش باباست؟ همه چیزش گذاشته رو اون شرکت لعنتی!

پوفی از حرص می‌کشد، سرش را کمی پایین می‌آورد و ولوم صدایش را پایین‌تر.

- نریز اون اشکای لعنتی رو، تو این دو سال فهمیدی که اندازه هیچی از ضعف زنا متنفر نیستم!

دوباره دستمال دیگری بیرون می‌آورم.

- اِ، اِ! اون سهراب مارصفت رو بگو، می‌گه خودتو قربونی کن تا حاج تراب چوب تو آستینشون نکنه! شیطونه می‌گه... .

مرد جوانی با تیشرت عجیب که نقش کله غاز سبزی بر تن دارد، با سینی کیک و آب‌میوه سر می‌رسد. ارس با تشکر آب‌میوه سبزرنگی را جلویم می‌گذارد. فنجان قهوه را جلو خودش می‌گذارد.

- چیه؟ آب کرفس طبیعیه، خوشمزه‌ست! برای بند اُردن گریه هم خوبه!

به خنده نهفته در کلماتش، میان اشک لبخند می‌زنم.

- زهرمار! مگه من وگانیسم، آب جعفری برام سفارش دادی!

بشقاب کیک توت‌فرنگی را به دستم می‌دهد.

- سایه، تو بابات رو بهتر از من می‌شناسی، با خروجت از خونه، باید منتظر خیلی اتفاق‌ها هم باشی، شاید ممنوع‌الخروجت کنه، باید آماده باشی.

کیک طعم خوبی دارد، پودر گردو و وانیل زیر زبانم جاری می‌شود.

- ارس، تو خودت می‌دونی اون بتی که ازش ساخته بودم، دو سال قبل سوخت و تو نظرم پودر شد، فقط باید فعلاً دنبال یه خونه باشم.

ارس از داخل کیفش دسته کلیدی بیرون می‌آورد.

- کلید خونه مامانه، خودم دلش رو ندارم برم اونجا. فعلاً دوهفته‌ای با سروی باید برین اونجا، منم فعلاً تو هتل می‌مونم، تا ببینیم آرایش جنگی حاج بابات و تراب خان چیه!

دسته کلید را نوازش می‌کنم. این کلیدها روزگاری در دستان گرم مادرم تاب خورده است.

موهایم را زیر شال چروک سیاهم می‌گذارم.

- به نظرت فاز بردیا پسر حاج تراب رو کلید بزنیم، یا سرعتش رو زیادتر کنم؟

اخم باریکی میان دو خط ابرویش نقش می‌بندد. این گونه وقت‌ها از او می‌ترسم. من سایه هیچ‌وقت حساب نمی‌برم، از آتش این مرد سراسر مهر و کین درهم می‌ترسم.

دستی که ساقه‌های گل سرخ دور مچش چنبره بسته، مچ ظریفم را می‌گیرد، با شست دستش مچم را نوازش می‌دهد.

- تو و سروی خط قرمز منین، به خدا قسم عزیزتر از جونم هستین سایه، ولی حدت رو رعایت کن! من رئیس این ماجرام. به جون سروی، هر کاری خارج از برنامه‌مون بکنی، این مچت ظریف‌تو خرد می‌کنم. این بچه حاجی نیگاه به فاز مثبتیش نکن. یه جورایی تخم و ترکه اون حاجی ترابه!

زیر لب می‌گویم.

- ولی مغز متفکرشون کیه؟ این بردیا از خیلی چیزها باخبره، حتی از اون گذشته سیاهی که من فراموش کردم، خبر داره! یه چیزایی هست که حاج اسماعیل این همه سال به حاج تراب باج میداده!

هنوز بیر بیشه چشمان ارس می‌غرد.

- منو نییچون، نری با بردیا عشق و عاشقی راه بندازی. هنوز گند عشق کشکیت
به سهراب رو پاک نکردم!

می‌خواهم دستم را از این بند رها کنم.

- تو هم کشتی منو با اون سهراب سبک مغز! مگه من به دوست دخترای عجب
وجقت گیر میدم؟ جدیدی کی بود؟ همون دختره آدامسی چندش، که همش
سرش تو لبتاپه!

فشار انگشتانش را بر مچم بیشتر می‌کند.

- نشنیدم بگی چشم!

درد که بیشتر می‌شود، از خشم دندان بر دندان می‌سایم.

- چشم!

با لبخند قهوه سرد شده‌اش را می‌خورد.

- آفرین، درضمن دختره آدامسی اسمش نگینه، قراره پروژه حالگیری حاج تراب و حاجی بابات باشه. پاشو بریم خیلی کار داریم.

کنار درب شیشه‌ای منتظر تسویه حسابش می‌مانم، درونم حس وحشتناکی از تهی شدن را دارم.

پدري را ترک کرده‌ام که این دو سال میان عشق و نفرت به او دست و پا زده‌ام. هر پرده‌ای که از رفتارهایش کنار می‌رود، درخت عشقم به او خمیده‌تر می‌شود، از روزی می‌ترسم که این درخت از ریشه بخشکد.

بازوی گرمش دورم حلقه می‌شود. وقتی به او نزدیکم، چون منبع دائمی گرما، به من احساس آرامش و امنیت را می‌دهد. در سکوت مرا به طرف ماشین شاسی بلندش همراهی می‌کند.

هرچه به آن کوچه بن بست که زیر طاق درختان بید مجنون مخفی شده است، نزدیک تر می شویم، رنگ برنزه ارس به سفیدی رنگ بوم های نقاشی ام می گراید. بالای کوچه بهشتی، موتور ماشین را خاموش می کند. سرش را روی فرمان می گذارد، مثل حیوانات زخمی موهایش را چنگ می زند. قطرات درشت براق عرق روی صورتش، نگرانم می کند. کمی خودم را به طرفش می کشم، دستم را روی بازوی سفت شده از فشار عصبی اش می گذارم.

- ارس جان، بهم رحم کن، اگه تو هم بشکنی من می میرم. فکر می کنی برای من راحت؟ الان چه جوری پامو تو اون خونه بذارم؟ چه جوری پا تو خونه مادری بذارم که هیچ وقت شانس شناختش رو بهم ندادن.

در قعر چاله چشمانش نور حیاتی نیست، فقط مرگ است و کینه. با بغض شبیه هق خفه ای می گوید.

- همه ش تقصیر منه، اگه دنبال اون آرزوهای احمقانه نمی رفتم خارج، دیگه یه شب بهم زنگ نمی زدن بیا جنازه بابات و مادرتو تحویل بگیر!

چقدر من و او بدبخت هستیم، من عزادار مادری هستم که هرگز با او در جاده
خاطرات همسفر نشدم.

ارس از هجوم خاطراتش مثل دیوانگان به دل جاده می‌زند، مبهوت اویم که
سرش را به دیوار آجر سفالی می‌کوبد. چمدان و کیفم را از صندوق عقب
برمی‌دارم، ماشین را قفل می‌کنم. به چشمان نمدار و تب‌زده‌اش نگاه می‌کنم به
آرامی لب می‌زنم.

- ارس دستمو تو این کوچه ول نکن، جان سروی به خودت بیا!

دستانش را سایبان چشمانش کرده، ریشخند تلخی روی صورتش نقش بسته
است.

- نترس سگ جون‌تر از این حرفام، تا با این دستام، اون بابای رذلت رو توی
خاک نکنم، اصلاً به فکر عقب‌نشینی نیستم!

سفیدی چشمانش که در رگه‌های خونی شناور است، طعم جنون دارد. پوزخندی
بر احوال او و خودم می‌زنم. کلید را چندین بار درون قفل زنگ خورده،
می‌چرخانم.

رنگ سورمه‌ای درب آهنی، از باد و باران پوسته‌پوسته شده است. هر چه سعی
می‌کنم درب باز نمی‌شود، ارس با شانه کنارم می‌زند. کلید را چندین بار به چپ و
راست می‌چرخاند. در تقی می‌کند و با کف دستی که بر آن می‌کوبد، روی
پاشنه‌اش می‌چرخد و به روی خانه بهشتی برای من و جهنمی برای ارس باز
می‌شود.

کاش می‌توانستم کوله‌بار غم‌هایش را از شانه‌هایش بردارم. خانه شبیه ویلایی
کوچک در دل جنگل است. پیچک‌های امین‌الدوله کل دیوارهای خانه دوطبقه را
پوشانده است. پنجره‌های بزرگ کشویی با دست و دل بازی مهبیای لکه‌های
قطرات برف و باران است. درختان توت و گیلان پر از برگ‌های آفت‌زده شده
است. تاب زنگ زده فلزی سفید، شاهد در آغوش کشیده شدن مادرم و سروناز
بوده است.

مبهوت همان‌جا پای قبض‌های کاغذی برق و آب، زرد شده از آب می‌نشینم.
صدای خنده‌های ارس نوجوان را می‌شنوم که پای موتور قراضه‌اش نشسته و غر

می‌زند یا مادرم را با صورت پر از لکه‌های سفیدش می‌بینم که هندوانه‌های
شتری را در آب حوض شش ضلعی رها کرده است.

این خانه صدای خنده سرخوشانه سرونز را کم دارد؛ منی را کم دارد تا با بوم و
قلم‌موی نقاشی‌ام خاطراتشان را به بند کشم.

خاطرات با سرعت سرسام‌آوری مرا در آغوش می‌گیرند. کنار تاب فلزی، ارس
عروسک کهنه بافتنی سرونز را در آغوش گرفته، با بغض حق می‌زند.

- خدا، مامان پری کجایی؟ بیا که پسرخونده نالایقت برگشته، پاشو با هم بریم
سبزی آش بخریم، من هی غر بزnm، تو هم هی ناز من یتیم رو بکشی. آی خدا
دلگیرم ازت! سایه اینجا خونه‌مون بود، ببین سرونز دور اون حوض دوچرخه
سواری می‌کرد. همه از صورت مامان می‌ترسیدن، یه بار اصغر کله به مامان گفت
هیولا، می‌دونی چیکارش کردم؟ با یه تیکه آجر کوبیدم تو ملاجش. مامان پری
هم منو تو اتاق حبس کرد. سایه، مامان همیشه دلتنگت بود. همیشه خدا از
دوریت یه چشش اشک بود، آی این قلب دیگه طاقت این همه جبر و زخم رو
نداره!

من چه کرده‌ام، با خود نالایقم چه فکری می‌کردم که ارس را به خانه‌ای کشانده‌ام که هر لحظه در شرف سخته کردن است. رنگ صورتش چند درجه تیره‌تر شده، نفس‌های منقطعش خبر از کمبود نفس در نایژه‌ها است. با دست و پای سر شده به طرفش می‌روم.

- پاشو بریم، دردت به جونم!

سرش با آن همه موهای پرچین و شکن را بالا می‌آورد. در آن نگاه برزخی‌اش کینه و نفرت خالصی را می‌بینم، این نگاهش را خیلی خوب می‌شناسم. این جور وقت‌ها حتی من سایه را به حریم امنش راه نمی‌دهد.

- سایه، بعضی‌ها چرا این قدر دیوونه پول و قدرتن؟ یه جوری به دنیا چسبیدن انگار هیچ وقت نمی‌میرن. خوی قدرت چقدر زشت وحشیانه هست که به خاطرش جون چند نفر رو گرفتن؟!

این خانه جای خوبی برای سکونت نیست. بی‌شک هر دویمان اگر شب اینجا بمانیم، سخته را خواهیم زد. کلمات منقطعش کمی آسوده‌ام می‌کند که دیگر از آن حمله عصبی خبری نیست.

- بریم آپارتمانم.

دستش را برای بلند شدن به طرفم می‌گیرد من، این جور وقت‌ها باید
تکیه‌گاهش شوم. وزنش را کمی از روی شانه‌ام بر می‌دارد.

- من یه... روز اون... آدما رو... می‌کشم!

من می‌دانم که او هر آنچه بگوید، انجام خواهد داد. درب را روی خاطرات
زهرآگینمان می‌بندم. شاید هم حق با اوست. من سال‌ها در خواب خرگوشی
غرق بودم. مثل شاهزاده‌ها تنها دغدغه فکری‌ام، کشیدن خطوط و رنگ
آمیزی‌شان بوده است.

بعد از آن تا دم غروب آفتاب، پشت ترافیک طولانی مدت، ارس مداوم بر بوق
ماشین کوفت. اعصاب من هم را بیشتر خرد می‌کند. روبه‌روی ساختمان شش
واحد با نمای شیشه‌ای آبی، ماشین را متوقف می‌کند.

- چی می خوری برا شامت؟

خسته و کسل بودم، دلم وان حمامی با شامپوهای خوشبو می خواست.

- کترینگ خونگی نگاه می کردی، یه قورمه سبزی می گرفتیم. تو خونه ت برنج داری؟ کته می ذارم پنج دقیقه ای با هم می خوریم.

ارس عینک سیاهش را از روی چشمانش برمی دارد. دو حفره خالی بدون زندگی روبه رویم است.

- اونجا نگین هم است، واحد بغلیته، می خوای با دوست دخترم آشنا شی؟ با هم غذای خونگی بخوریم؟ اصلاً بیا امشب با هم جشن بگیریم.

دستم را روی عضلات منقبض شده ی بازویش می گذارم.

- یه امشب بیا با هم دعوا نکنیم. امروز به حد کافی زندگی روی بدش رو بهمون نشون داده، تو هم باهام بداخلاقی نکن. ارس یه امشب بذار قلبم از حجم غصه نترکه!

در سکوت ماشین را به طرف پارکینگ هدایت می‌کند. در فضای نیمه تاریک مدتی را در ماشین می‌نشینیم تا بغض گره شده در گلویمان باز شود. در آسانسور با صدای آهنگ پایش را ریتم‌وار تکان می‌دهد.

- شب من اینجا نمی‌تونم بمونم، باید یه سر برم پیش سروناز.

در آئینه آسانسور، دستی به موهای پریشانم می‌کشم. از کیف دستی‌ام رژلب کالباسی رنگ را بیرون می‌آورم، تا لب‌های بی‌رنگم را رنگ حیات ببخشم. ارس لباس خاک گرفته سرمه‌ای‌رنگش را با دست می‌تکاند.

- الان داری برا نگین چیتان فیتان می‌کنی؟

- همش تقصیر توئه دیگه، این ریختی ببینتم خوبه؟

با دست راستش، همان مچ تتو شده گل سرخ که جانم را می‌برد، موهای رها شده‌ام را پشت گوشم می‌زند.

- تو شب‌نم روی گل سرخ منی، نگین تیپ راحتی داره، تو نگران نشو.

جایی میان قلبم کسی محکم بر نقاره می‌دمد.

زنگ آپارتمان شماره شیصد و شصت و شش را می‌زند. لب‌خند اطمینان بخش ارس، باعث می‌شود تا استرس من هم با موجود ناشناخته‌ای به نام نگین کم شود. درب باز می‌شود، کله با موی فر شبیه کله قوچ پدیدار می‌شود. تنها دوتا چشم سبز تیل‌های پشت عینک کلفت در صورت پرکک و مک بر من خوشامد می‌گوید.

- سلام، بفرمایین تو.

درب را همین‌طور باز می‌گذارد و جایی داخل خانه گم و گور می‌شود. پا به درون خانه تاریک با پرده‌های کشیده شده می‌گذارم. ارس چمدانم را به داخل هل می‌دهد.

- صبح نیام بینم که هم‌دیگر رو کشتین.

هنوز کلمه ارس در دهانم خشک نشده که درب را به رویم می‌بندد و می‌رود. تنها روشنایی آباژور در گوشه سالن باعث می‌شود تا راهم را در تاریکی پیدا کنم.

سالن که بیشتر شبیه اتاق کامپیوتر در سریال‌های علمی-تخیلی است، زیر پایم قوطی رانی و کاغذهای ساندویچ نیمه خورده بر من دهان کجی می‌کند.

- راحت باش، بیا تو.

ملودی آرام صدایش انگار از دور دست‌ها به گوش می‌رسد. ناباور به اطراف چشم می‌دوزم. قسم می‌خورم که چهره‌ی شگفت‌زده‌ام الان دیدن دارد. موفرفری

جذاب از میان درب اتاق سرک می‌کشد و من همچنان کنار ورودی مجسمه‌وار ایستاده‌ام.

لبخندی روی لب‌های باریکش می‌نشیند. شیشه‌های عینکش با بارقه‌ی نوری که مستقیم گرفته، برق می‌زد و نمی‌شود به راحتی چشم‌ها و مفهومی که در آن‌ها خوابیده است را دید.

- من اهل تعارف نیستم، فک و فامیل ارس برام محترمه! بفرما تو.

از کنار راهروی ورودی کمی فاصله گرفته و پا به درون نشیمن کوچک و نیمه تاریک می‌گذارم. روی زمین پر از کاغذ مچاله، مداد و دفتر و دستک و آشغال‌تراش و کلی چیز چرت و بی‌استفاده بود. سعی می‌کنم بی‌آنکه پایم به یکی از آن‌ها اصابت کند، راهی به راحتی‌های کوچک و رنگارنگ وسط نشیمن باز کنم و لعنت! کجای این خانه می‌گفت که صاحبش یک دختر است؟!

- بشین، بشین. اینجا یکم شلوغه.

دخترک با موهای بلند و پرکلاغی فرزند و تند گوشه‌گوشه‌ی خانه خم و راست می‌شود و دست‌هایش پر از آشغال‌هایی است که روانه‌ی سطل بزرگ کنار راحتی می‌کند.

مقابلم ایستاده و دستی به عینک بزرگش که نصف صورتش را در بر گرفته، می‌زند. حالا از نزدیک می‌توانستم دستپاچه شدنش را از چهره‌ی بانمک و جذابش بخوانم.

- من بیشتر اوقات، زیاد مهمون ندارم. درواقع جز ارس مهمون دیگه ندارم، خب.

چنگی به موهای حجیمش زده و به سمت پریز برق می‌رود و لامپ بالای سرمان را روشن می‌کند.

نگاهی به پیراهن آستین بلند و گشاد سبزرنگش که تا روی باسنش بود، می‌اندازم. شلوار گل و گشادی که تنگ پیراهن چسبانده بود، جدا از شلختگی که در این دخترک موج می‌زد، او را به طرز عجیب و باور نکردنی‌ای جذاب و فوق‌العاده نشان می‌داد.

بار دیگر در دل جذاب بودنش را تأیید می‌کنم و نمی‌دانم چرا لحظه‌ای حس غریبی در معده‌ام بالا و پایین می‌رود. متعجب دستی به معده‌ام کشیده و برای معذب نکردن او دهان باز می‌کنم.

- مهمون ناخونده این چیزا رو هم داره. ما باید قبل از اومدت اطلاع می‌دادیم، یعنی... من که نه، ولی ارس... .

- اون همیشه یهویی و بی‌هوا میاد. اصلاً اهل زنگ و این‌جور چیزا نیست.

ابرویی بالا می‌اندازم و لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شکفت.

- پس تو هم سخت نگیر، واقعاً سخت نگیر. من الان راحتم. اینجا... اینجا خب یجورایی برام بانمکه!

نگاهی به اطراف می‌اندازم. دخترکِ نگین نام روبه‌روی روی راحتی می‌نشیند و دقیق خیره‌ام می‌شود. با انگشت پرده‌ها و مانتیورهای نصب شده بر دیوار که در سیاهی‌اش تصویرم را به نمایش گذاشته بودند، نشان می‌دهم.

- این پرده‌های عجیب و رنگ‌رنگی، یا همین راحتی‌ها که انگار از چند پارچه‌ی مختلف دوخته شده و این مانیتورهای بزرگ و چند اینچی که کل دیوار رو پوشش داده، شلوغی و از همه مهم‌تر هست.

نگاهم به سمت خودش بر می‌گردد.

- از همه مهم‌تر چهره‌ی جذاب یه دختر با پوششی که بی‌نهایت فوق‌العاده‌ش کرده و این نوارهای فرفری که روی شونه‌ها با هم بازی می‌کنن و چهره‌ی گرد و چشم‌هایی که مثل الماس توی تاریکی می‌درخشن. همه این‌ها برام زیباست و حس خیلی خوبی بهم میده. تو دختر بی‌نهایت عالی‌ای هستی!

چشم‌هایش که برق می‌زند، لبخندم بیشتر کش می‌آید. هر دختری در هر جای دنیایی و با هر فرهنگ و تفاوتی باشد، از تعریف کردن خوشش می‌آید و این‌طور اعتماد به نفسش باز می‌گردد.

- تو خیلی خوب می‌تونی که چطور توجه طرف مقابلت رو با حرف زدن جلب کنی!

- من همونی که با چشم می بینم و با قلبم حس می کنم رو مستقیم روی زبونم
میارم. بی شک اگه اینجا مورد پسندم نبود، انقدر صادقانه حرف نمی زدم.

دستی به مانتوام می کشم. نگین به درب اتاقی که چسبیده به آشپزخانه ی
کوچکش بود را نشان می دهد.

- می تونی اونجا لباست رو عوض کنی. همون طور که گفتم من هیچ مهمونی جز
ارس ندارم و اونم که... قبل رفتن دیدی چی گفت!؟

با خنده ی آرامی بلند می شوم.

- نمی دونم چرا اون جور حرفی زد! من هیچ وقت اهل کشتار نیستم.

با صدای زمزمه گونه ی نگین لب می گزم و چشم می بندم.

- فکر کنم به خاطر من گفت. اون فکر می‌کنه من یه دخترم که با دنیای بیرون
قهر کردم و خودم و عمرم رو دارم تو دخمه‌ی سیاه و کوچیک خودم هدر می‌دم.

لعنت بهت ارس! همیشه با حرف‌های رک و بی‌پروایش دل می‌سوزاند. می‌دانم
که چطور این حرف‌ها را روانه‌ی دخترک کرده که این‌طور با ناامیدی و درد جوابم
را داده! با بدترین و رک‌ترین کلماتی که در فرهنگ لغاتش وجود دارد!

با دیدن صورت از هم وا رفته‌اش، لبخند شلی می‌زنم.

- آم... خب، تو نباید ناراحت بشی عزیزم!

با یادآوری بلاهایی که سر من هم می‌آورد و زبان تند و تیز و رفته‌اش، با حرص
ادامه می‌دهم:

- اون عادت داره با بدترین کلمات اطرافیانش رو آزار بده. در صورتی که...
در صورتی که... .

چهره‌ی پر از لبخند و نگاه درخشانش مقابل چشم‌هایم نقش می‌بندد.

- اون آدم خوبیه نگین. مهربون و خوش قلب، فقط نمی‌تونه خود واقعیش رو اون‌طور که می‌خواد نشون بده.

مانتو و شالم را همان‌جا درآورده و روی دسته‌ی راحتی می‌اندازم. موهای بازم با آن رنگ فانتزی که انتهایش نشسته و پیراهن سفید و قلب کوچکی که سمت چپ لباسم نقش بسته است، مرا مثل کودک‌های بازیگوش چند ساله نشان می‌داد.

با لبخندی که از قلبم نشأت گرفته است، حرفم را ادامه می‌دهم.

- اون سال‌ها سختی کشیده نگین. طوری بزرگ شده که هیچ وقتی نداشته تا مهربونی و خوش قلبی که تو وجودش بوده رو نشون بده. همه‌ش کار، کار و کار! سختی و نگرانی و استرس! اون با این چیزها آشناست.

دستی به زیر موهایش کشیده و عینکش را که از روی بینی ریزمیزه‌اش سر خورده، به سمت بالا هُل می‌دهد.

- اون کسی که با وجود بددهنی و کارهای عجیبش من رو به زندگی امیدوار کرده!

درد و حسرتی که در صدایش موج می‌زد، با لبخند پررنگی که روی لب‌هایش جا خوش کرده، زمین تا آسمان تفاوت را فریاد می‌زد.

کنجکاو می‌پرسم:

- تو و ارس کجا با هم آشنا شدید؟ یعنی... اگه دلت می‌خواد بگو.

لحظه‌ای مکث می‌کنم.

- متأسفم که پرسیدم. من اصولاً آدم کنجکاویم!

آرام می‌خندد.

- مشکلی نیست سایه.

نگاهش به گوشه‌ای خیره می‌ماند، انگار از این زمان و مکان کنده و در جایی دیگر سیر می‌کند.

- وقتی خودم رو کشف کردم، خیلی بچه‌تر از اونی بودم که بخوام عاقلانه تصمیم بگیرم. البته آدم‌های ناتویی که تو دور و برم وجود داشتن هم بی‌تأثیر نبود. سال‌ها بود که مادرم رو از دست داده بودم، اون و داداش کوچیکم تو تصادف مُردن. بابام وقتی از طرف خانواده یارو دو قرون گرفت سریع رضایت داد و بعدش... انگار هیچی نشده! وقتی میترا... .

پوزخندی می‌زند.

- نامادریم رو می‌گم! وقتی اون وارد زندگیم شد، همه چیز تغییر کرد. در ظاهر
یه زن فوق‌العاده کامل و اهل زندگی. شنیدی می‌گن ظاهرمون شما رو کشته و
درومون خودمون رو! من شده بودم یه تیکه زباله‌ی اضافی که مزاحم اوقات
شریف می‌شد. من... من نمی‌دونم چطور به‌خاطر کمبود محبتی که دچارش
شده بودم، سمت آدمایی کشیده شدم که هیچ مزیتی با من و دنیای من
نداشتن. وقتی ازم سوءاستفاده ابزاری می‌شد و تعریف پشت تعریف، انگار تو
آسمون‌ها سیر می‌کردم.

چشم‌های پر اشکش را به من می‌دوزد.

- وقتی گندش دراومد، همه چیز سر من خراب شد. هیچکس پشتم نبود. بابام
دیگه نخواستم. اون یارو، همون مرتیکه که هر روز از آینده‌ی درخشانم تو
گروهش حرف می‌زد و نمی‌دونم چطوری خرم کرد که سایت‌های بالا و سنگین
رو براش هک کنم و کلی پول به جیب زد، اون... اون چهارتا حرف مفت دیگه
گذاشت کف دست بابام و اونم... حس می‌کنم اون هیچ‌وقت دوستم نداشت!
هیچ‌وقت بغلم نکرد که بدونم چقدر من رو می‌خواد یا... حتی وقتی که مامانم
بود! وقتی رفتارش رو با میترا می‌دیدم، فکر می‌کردم مامانم براش یه اجبار بوده.
بعدش دیگه قبولم نکرد! انداختم تو خیابون؛ اما بهم پولی داد که بتونم اینجا رو
بخرم و خودم رو از چشمش دور نگه‌دارم.

با پشت دست سعی می‌کرد اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کند.

- من الان یه دختر تنهای سی ساله‌م که چند سال مثل موش کور تو این دخمه زندگی کردم. ارس یه دوست مجازی بود. یه سرگرمی چند دقیقه‌ای که به ساعت و روز و ماه و در نهایت به دیدار منجر شد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که دوباره به مردی اعتماد کنم. تو این مدت حرکتی نکرد که باعث بی‌اعتمادیم بشه. مرد جنتلمنی که من رو با دنیای بیرون آشتی داد. نشون داد همه بد و منجرکننده نیستن.

از آن‌که گفته بود سی سال دارد، لحظه‌ای متعجب می‌شوم. هیچ نمی‌خورد سی سال سن داشته باشد! فوقش بیست و شش یا بیست و پنج! کمی روی مبل راحتی جابه‌جا می‌شوم.

- وقتی فهمیدم داره یه کارهایی انجام میدی و بعد، انقدر پرسیدم و پرسیدم که ته ماجرا رو درآوردم. خودم پیشنهاد دادم که کمک کنم. تو این سال‌ها دخمه‌نشینی انقدر پیشرفت کردم تو هک که هیچ ردی از خودم باقی ندارم!

نگاهی به بند و بساطش می‌اندازم و می‌خندم. از تمام مانتیورها چند سیم به هم بافته شده به گوشه‌ای هدایت شده و در آخر به یک کیس بزرگ و یه دستگاه دیگر که سفیدی‌اش پر از خاک بود، منتهی شده بود. میز چوبی پهنی گوشه‌ی نشیمن بود که با دستگاه‌های برقی مختلفی پر شده و اوراق زیادی روی آن‌ها تلنبار شده بود.

- هی این‌جور نگاه نکن! کاملاً متوجه شدم که شلختم!

صدایش شوخ می‌زد. دیگر رنگ و بوی درد و حسرت ندارد.

- خیلی دیر گفתי نگین عزیز! اونا چین؟

نگاهی به سمت دستگاه‌ها می‌اندازد. روی میز کوچک دیگری که در وسط و دقیقاً مقابل مانتیورها و کیبورد به نسبت بزرگی قرار داشت.

- دم و دستگاهی که سال‌ها خانواده‌م شدن. می‌خوای ببینی؟

با سر تأیید می‌کنم و او پشت کیبورد مشکی قرمز جای می‌گیرد. دکمه‌ی روی کیبورد خودنمایی می‌کند را زده و سپس دست‌هایش با سرعتی عجیب و حیرت‌انگیز روی دکمه‌های کیبورد به حرکت درمی‌آید.

در کنارش ایستاده و نگین با چهره‌ای سخت شده به سه مانیتور روشن شده خیره می‌شود. به ارقام و اعداد که بر روی صفحه‌ها به نمایش درآمده، نگاه می‌کنم. صدای حرکت انگشت‌هایش بر روی کیبورد را دوست دارم. یکی از مانیتورها نقشه‌ای را به نمایش می‌گذارد.

- اینجا بانک خصوصی عدله. صاحبش یه مرتیکه چرته! درصدی که زیادی زیرآبی می‌ره. طبق چارتی که دیدم، از وام‌هایی که به مردم می‌ده، خیلی سوءاستفاده می‌کنه. طوری پول برگشتی رو درصدی بالا می‌کشه که آب از آب تکنون نمی‌خوره.

پوزخندی می‌زند.

- حس می‌کنم طرف ادعای زرنگیش میشه!

در مانیتور دیگر تصویر مردی به نسبت، سی و شش، سی و هفت ساله به نمایش درمی‌آید. به چشم‌های ریز و عقابی‌اش نگاه می‌کنم. موهایی که به گندمی می‌رفت. فکی سخت و ابروهایی که تا کنار شقیقه‌هایش امتداد داشت، لب و دهانی مردانه که همه‌ی این‌ها در پوستی سبزه، مرد سخت و با نگاهی مرموز را نشان می‌داد.

- اون یکی مانیتور ردیابه، نشون میده مرتیکه کجاست، هه! یارو اینجا رو با اونور آب اشتباه گرفته، دیگه کم مونده اینجا یه کلابم راه‌اندازی کنه! این یارو سر و سری با تراب داره، پول‌های هنگفتی بین این دوتا رد و بدل میشه. با توجه به این‌که تراب هی می‌گه شرکت ورشکست شده، معلومه مردک پول شرکت رو جارو کرده تو جیب این یارو ریخته.

آنقدر سرگرم بودیم که گذر دقایق و ساعت‌ها را متوجه نشدیم. زنگ که به صدا درمی‌آید، به خودمان می‌آییم و ناگهان رنگ هردویمان می‌پرد.

- لعنتی! سایه قرار بود چکار کنیم؟! ارس... ارس اومده.

هول به سمت درب می‌رود که پایش به یکی از زباله‌های روی فرش گیر کرده و با سر با زمین برخورد می‌کند و آخ بلندش در گوشم می‌پیچد. به سمتش خیز می‌گیرم. صدای پی‌درپی زنگ هنوز می‌آید.

- وای! وای! چی شدی؟ نگین! نگین خوبی؟ نگین منو نگاه کن.

تمام موهایش روی صورتش ریخته بودند. به سرعت موهایش را کنار می‌زنم و چهره‌ی سرخ و خیس از عرقش پیش چشم نمایان می‌شود.

نگین می‌نالد:

- اوه، خدایا! اون منو می‌کشه، آی پام، پام! سایه در رو باز کن! پام... منو می‌کشه، باز کن اون لامصب رو در رو از جاش کند.

نمی‌دانم گریه کنم یا بخندم. با چهره‌ای که سعی می‌کند، خنده را از تکتک اجزایش مخفی کند، از جا بلند شده و نگران به سمت درب می‌روم. ارس با اخم‌هایی پیچ در پیچ و نگاهی طلبکار، دست به سینه نگاه می‌کند.

- چه عجب، پس تو زنده موندی!

کنارم زده و وارد خانه می‌شود.

- دیر باز کردی این در... .

- نگین، نگین!

هول او را کنار زده و به سمت پشت کاناپه می‌روم.

- نیست!

- چی با خودت می‌گی؟

به چهره‌ی حیرت‌زده‌ی ارس نگاه می‌کنم و آب دهانم را پر صدا قورت می‌دهم.

- من... .

- سلام ارس!

نگاه نگین که می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد. قیافه‌اش ناز و خوردنی شده بود. کل حجم موهای تاب خورده‌اش را درون کشی گیر کرده و مثل تپه‌ای بالای سرش جا خوش کرده بودند.

- خوش اومدی! بیا بشین.

از گوشه چشم نگاهم کرده و لب می‌گزد. سعی می‌کند لنگ زدنش را از چشمان تیز ارس پنهان کند و ای کاش این کار را نمی‌کرد! طوری خنده‌دار قر می‌دهد و مثلاً صاف راه می‌رود که یک دل سیر خندیدنم می‌آید.

ارس نگاهش می‌کند. در نگاهش چیز عجیبی موج می‌زند، چیزی که... نمی‌دانم!
ارس سری با تأسف تکان می‌دهد. پا رو پا انداخته و اشاره‌ای به من می‌کند.

- نکه این جنگجو زده از پا ناقصت کرده؟ بعیده از هنرمندمون!

چشم‌غره‌ای به نیشخند روی لب‌هایش می‌روم. نگین هم بیچاره‌وار در کنارش
می‌نشیند.

- چقدرم که قشنگ‌قشنگ راه می‌رفتی!

- ارس.

نگین ناراحت و کمی با ناز صدایش می‌کند و ارس با مکث نگاهش را به
چشم‌های الماس گونه‌ی نگین می‌دوزد.

-خب ندیدی راه رفتنت رو که. اومدی سرشو درست کنی زدی دست و پاشم
ناهموار کردی جون سایه.

اخم کرده لب بر می چینم.

- چقدرم که جون سایه حائز اهمیته که شده ورد زبون تو!

نگاهش مستقیم روی صورتم می نشیند. چشمهایش جستجوگر بود و نمی دانم
چرا کمی اخم در عمق نگاهش می دیدم.

- حالا هرچی! نگین یکی از اون قهوه های توپت رو میدی یا چی؟

نگین از جا بلند می شود. نگاهش هنوز خیره ی چهره ی بی خیال ارس است.
دستهایش را درهم قفل کرده و با لبخند جواب می دهد:

- میارم برات.

- همون همیشگی باشه.

نگاه نگین که با من برخورد می‌کند، لحظه‌ای وا می‌رود.

ضربه‌ای روی گونه‌اش زده و می‌نالد:

- خدا مرگم بده! دختر از صبح تا غروب تو این خونه بودی، من یادم رفت پذیرایی کنم. حداقل تو نمی‌خواستی بگی؟

ساعت مچی‌ام را از نظر می‌گذرانم و دلم می‌ریزد.

- اوه، از غروب آفتاب گذشته!

رو به نگین می‌گوییم:

- باور کن اصلاً متوجه نشدم کی شب شد!

لبخندی می‌زنم.

- مطمئن شدم خیلی بهم خوش گذشته.

- پس بهتره از بیرون غذا سفارش بدیم، ناهارم نخوردید؟

هر دو شانه بالا می‌اندازیم و او سری از تأسف تکان می‌دهد و دکمه‌ی گوشی‌اش را فشار می‌دهد.

- نگین یکم از آت و آشغالاتم بیار، مطمئن باش سایه یکی لنگه‌ی خودت!

معارض نگاهش می‌کنم و نگین با خنده وارد آشپزخانه‌ی بامزه‌اش می‌شود.

- آدم باش ارس!

- آدمم جون تو.

با اخم نگاهش می‌کنم.

- راجع به برنامه‌ت بهش گفتم؟

چهره‌ی وارفته‌ام را از نظر می‌گذرانند.

- می‌دونستم بهم که برسد همه چی از سرتون می‌پره. به نگین نگاه نکن که کنج دخمه خودشو زندانی کرده. بالأخره اونم یه دختره مثل بقیه دخترا اونم از نوع وراج.

- کم لطفی می‌کنی!

- قبول کن گاهی وقتی استارت می‌زنی آف شدنت با خداست.

نگاهم دلگیری‌ام را نشان می‌دهد.

- خب حداقل یه ایمیل و آدرس و شماره تلفنی و هر چیز آشغالی که از اون مردک داشتی بهش می‌دادی.

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم و دستم درون موهایم چنگ می‌خورد.

- حواسم نبود، یادم رفت، یادم... .

ساکت می‌شوم. نگاهش برای اولین بار از صورتم کنده شده و مردمک چشم‌هایش کمی حوالی‌ام می‌چرخد. متعجب از سکوتش، آرام صدایش می‌زنم. نگاهش که قفل چشم‌هایم می‌شود، با نیشخند خبیثانه‌ای که تمام صورت لعنتی‌اش را گرفته، می‌گوید:

- هیچ‌وقت این‌جوری جلوم جولان ندادی. لعنتی زیر اون مانتو و شال چه عروسکی پنهون بوده!

به ثانیه نمی‌کشد که آژیرکشان به سمتش خیز می‌گیرم و او با فکر آن‌که می‌خواهم سرش خراب شوم، خود را عقب می‌کشد. من در عوض مانتو و شالم را از روی دسته‌ی راحتی برداشته و با فحش و اخم و شکایتی که فقط زیر لبم روان است، آن‌ها را می‌پوشم.

- آخه الان دیگه؟

- خفه شو!

لحن صدایش را یادم می‌آید. تمام تلاشش را می‌کند که چندش‌وار حرف بزند، اما نگاهش فقط کنجکاو و از جنس مهربانی بود.

- عروسک... .

- دهنِت رو ببند ارس!

- اینجا چه خبره؟

به نگین که با سینی بزرگی که حاوی قهوه و چند بسته خوراکی بود، نگاه می‌کنم.
نیشخندی زده و عصبی می‌گویم:

- متأسفم که هر لحظه داری پسر دایی رو اعصاب منو تحمل می‌کنی نگین!

- اون از خدایه دختر عمه‌ی نازنینم!

چشم‌هایش شیطنت داشتند. پرحرص مقابلش می‌نشینم و بی‌توجه به چهره‌ی
متعجب نگین می‌گویم:

- تو آدم نیستی ارس، نیستی!

- تو همون آدمی هستی که خدا به موقع سر راه من قرارش داد! نگین اون قهوه‌ی خوشمزه‌ت رو رد کن بیاد، دست و پنجه‌ت طلا! سایه بهتر نیست چیزایی که نیازه رو به نگین بدی؟

بی‌توجه به جنب و جوشش، تمام هوش و حواسم فقط و فقط پی جمله‌ی اولش می‌گشت و بارها در گوش‌هایم تکرار می‌شد. نگاهش دوباره و دوباره پشت پلک‌هایم به جریان می‌افتد. نگاهی عمیق، اما به زلالی آب. حسی ناب در دلم می‌شکفت. ارس با تمام بدهای هشتاد درصدی‌اش و تلخی که در کلمه‌کلمه‌ی حرف‌هایش به کامم می‌ریخت، بیست درصد شیرینی حواله‌ام می‌کرد که تا مدت‌ها شارژ می‌شدم.

- سایه؟! -

به خودم می‌آیم. هر دو متحیر نگاهم می‌کنند. ارس از نگین پرسید:

- نشونش دادی؟

- آره.

گیج نگاهشان می‌کنم.

- چی؟ نگین چی رو نشونم داده؟

ارس عجیب نگاهم می‌کند. از آن نگاه‌ها که انگار موجود نخاله‌ای جلوی چشم در حال جولان دادن است! دوباره اخم است که در چهره‌ام می‌دود.

- این‌جور نگاه نکن، این فقط یه سؤال بود!

نگین بی‌خیال جواب می‌دهد:

- همون مرتیکه خیز و خيله! پولشویه رو می‌گه.

چهره‌ی مرد در ذهنم نقش می‌بندد.

چشم‌های عقاب‌مانندش مو به تنم سیخ می‌کند.

- خب اون چه ربطی به کار ما داشت؟

ارس چنان نگاهی به من و سپس به نگین می‌اندازد که دخترک بیچاره زرد می‌شود.

- خدایا! ما رو باش این بچه رو سپردیم دست کی! نگین از صبح تا حالا چکار کردی تو؟

بی‌توجه به صدای خشمگین ارس، صحنه‌ی آن مرد و ردیابی که به او وصل بود، پشت ذهنم بازی می‌کند.

- یعنی میگی اونم... اونم ربط داره به... اوه خدایا!

دستی به صورتم کشیده و تا سر انگشتانم تا لب‌هایم پایین می‌آیند. آن لعنتی
ترسناک را کجای دلم بگذارم؟

- سایه؟ سایه با تو هستم!

گیج نگاهش می‌کنم. ارس با دیدن ناراحتی عمیقم، نفس عمیقی می‌کشد.

- فعلاً چیز خاصی ازش ندیدیم سایه، فقط بهش شک دارم. حالا امشب رو
بی‌خیال اینا اصلاً، با این گند زدناشون جهنم جاشون نیست تخم... استغفرالله!

دست‌هایش را باز می‌کند.

- اصلاً پاشو بیا بغل عمو ببینم. باز تو گیج زدی. پاشو، پاشو بیا یه آبناب بدم
بهت حال بیای.

کنارشان جا گیر می‌شوم و هر آنچه باید مثل بلبل پاسخ می‌دهم و تا ساعت‌ها بی‌آنکه خواب به چشم‌هایم بیاید، از جمع کوچک مقابلم لذت بردم.

اتاق خواب نگین با دکور قرمز و سیاه حس وحشتناکی را بر من القا می‌کند. با پایم جمع لباس‌های شسته و عرق گرفته را کنار مبل چرمی قرمز تلنبار کردم. ملافه‌های تمیز بوی نرم کننده گل رز را می‌داد، ولی من عادت به این همه رنگ سیاه و تم قرمز ندارم، ولی همه سلول به سلول تنم خواب را فریاد می‌زند.

بالآخره دست از وسواسم می‌کشم، روی تخت عاریه‌ای چشمانم را می‌بندم. مغزم عادت به ورودی این حجم از اطلاعات را ندارد. دنیای من همیشه پر از خطوط تپنده رنگ‌ها و اشکال بوده است، نه اعداد و معادله‌های عجیب و غریب چند مجهولی.

به تابلوی شب‌نمای دخترک کبریت‌فروش که با چراغ قرمز روشن و خاموش می‌شود، نگاه می‌کنم. سهراب، آخ سهراب تو کجای این معادله هستی؟ من واقعاً چه کسی را دوست داشتم؟ کسی که ردپایش در هزاران کار خلاف محو یا نیمه پنهان است. تاب آن را دارم تا گوشه‌ای آرام بنشینم تا ارس چون عنکبوتی تارهای نامرئی‌اش را دور آن‌ها ببافد؟ جایگاهشان در زندگی پرپیچ و خم من چیست؟ سهرابی که هنوز درگیر محبت برادرگونه‌اش مانده‌ام، یا ارسی که...کوهی بود که من بعد مرگ مادر به او تکیه داده بودم؟ عشق بیمارگونه و یک طرفه‌ام به او، باعث آشفتگی خیالم شده بود.

سرم را به بالشت سفت فشار می‌دهم. خواب پر تنش و کابوس مرا در بر می‌گیرد.

از آن روزهای بود که آسمان با زمین سر ناسازگاری داشت. صبح با بارانی سیاه و شال سیاه و عینک دودی سیاه، همراه وکیل مادرم به قبرستان آمده بودیم. کنار قبرهای تازه خاک شده، ظرف‌های شیرینی و میوه، حتی سینی‌های حلوی پر پودر نارگیل بر من خوشامد می‌گفتند.

قاری قرآنی با آواز خوش سوره زلزال را خواند. بوی گلاب مشامم را نوازش می‌داد. من عزادار مادری بودم که سال‌ها بدون او زندگی کرده، حتی اندکی هم در زندگی‌ام تغییر نکرده بود. من ته چشمانم هیچ بغض یا گره دلمه شده‌ای نبود.

همان جوان قوی هیکلی پوشیده در کت و پیراهن تیره، با پوست قرمز شده از ناله، عزاداری می‌کرد. تنها دستبندهای چرمی دور مچش نظرم را جلب کرده بود. این مرد فامیل تازه پیدا شده من بود. اصلاً هوای اطرافم یک جوری نامساعدی ناجوانمردانه بود.

مرد با دیدنم انگار مُرده‌ای از سرزمین ارواح را دیده باشد، ابرو درهم کشید. وکیل خانوادگی‌شان مرد پت و پهنی است که هر چند دقیقه یک‌بار با دستمال سفید بزرگی، عرق سر طاسش را پاک می‌کرد. مرد جوان با خشم مرا از روی خاک بلند کرد، رو به وکیل غرید.

- از کی دختر قاتل عمه‌م بالای سر قبرش میاد؟ از کی دختر قاتل بابا سلمانم جرأت داره بیاد؟

صدای هیس کشیده‌ی آقای گرجی، در گرد و خاک تنوره کشیده از زمین گم شد. من هم لبه لباس‌های سیاهم را گرفتم تا باد خشمگین از تنم ن‌درد. من گنج بودم، همیشه خدا مثل کودکان خنگ، پای تخته سیاه زندگی می‌ایستادم.

واژه‌ها، امان از واژه‌ها! مدت‌ها همراه با گرد و خاک در ذهنم چرخیدند. پدرم، قاتل جانِ آدم‌های زیادی بود. من مبهوت به چهره خشمگین مرد عزادار نگاه کردم. من هم عزادار بودم. آن‌که زیر خاک سرد، تنها خفته بود، روزی مادرم بود. روزی مرا بعد از نه ماه، به دنیا آورده بود. جوان هنوز در چشمانش ببری خشمگین خفته بود، انگشت تهدید برایم تکان داده و گفت:

- کور خوندی بذارم تو حق سروناز رو بخوری! همه مال و منال عمه فقط مال سرونازه! دختر واقعیش، نه تویی که هیولا می‌نامیدیش.

من خواهری داشتم، مادرم بعد من صاحب دختری گیسوان کمند شده بود. شب‌ها برایش از ماه و مهتاب، گیسوی قصه بافته بود. برایش با صدای گرم، لالایی خوانده بود. برادری با تتوی گل سرخ برمچ دست، او را روی شانه‌هایش

قلم‌دوش کرده بود. همان غریبه‌ای بود که در شب بارانی، مرا از سیلاب غم نجات داده بود.

سروناز، در خانه‌ای پر از مهر و صداقت، شعر خوانده، لی‌لی کرده و تا آسمان قد کشیده بود. کمی منتظر ماندم تا وکیل و دیگر آدم‌ها از سر خاک بروند. جوان هنوز کنار خاک مشغول دردودل کردن بود. چند قدم به طرفش برداشتم. در سکوت چند ثانیه‌ای براندازش کردم. با لب‌های خشک لب زدم:

- من از خاطرات بچگیم چیز زیادی یادم نیست. تو بچگی بهم گفتن مادرم مُرده. آدم به مُرده‌ها عادت می‌کنه، به بی‌مادری، به نداشتن همدم. اون شب بارونی تازه فهمیدم که پدرم خیلی چیزها رو ازم مخفی کرده. من به پول نیازی ندارم. ولی دلم می‌خواد خواهرم رو ببینم.

مرد چهارشانه از روی زمین خاکی بلند شد. عینک دودی را به چشمش زد و گفت:

- شماره خودت رو بده، چند روز دیگه بهت خبر میدم.

بعد از رد و بدل کردن شماره‌ها، او منتظر نگاهم می‌کرد.

- بیا بریم دیگه، چرا یخ زدی؟

کنار گور تازه خم شدم. گلبرگ‌های سفید را با دست روی قبر ریختم:

- تو برو، می‌خوام کمی با مادرم تنها باشم.

دستی به موهای بلندش کشید و آن‌ها با وزش باد نامرتب روی پیشانی‌اش
پریشان شد.

- باشه، کنار ماشین منتظرت می‌مونم.

کوه اشک و بغض در گلویم چنبیره زده بود.

به انبوه گل‌های گران‌قیمت روی قبر زل می‌زنم:

- مامان، من هیچکدوم از این آدم‌هایی که برات گل فرستادن رو نمی‌شناسم.
سال‌ها فکر می‌کردم تو مُردی. از بابا دلگیرم، اون سنگدل و ظالمه. تو چرا سراغم
نیومدی؟ برات کمتر از این ارس و سروناز بودم؟ من دلتنگتم مامان!

شاید ته انبان حرف‌هایم، کلمه‌ای باقی نمانده است. اولین قطرات باران، با سیل
اشک‌های من برای مادرم جاری می‌شود.

صدای بوق ساعت دیجیتالی نگین مرا از خواب آشفته بیدار می‌کند. تلفن
همراه خاموشم را روشن می‌کنم، موج پیام‌ها و تماس‌های از دست رفته پدیدار
می‌شوند. پیام‌های تهدید بابا را رد می‌کنم، با پیامک سهراب از غضب گُر
می‌گیرم.

«ساعت ده صبح همون کافه یاس، نیای، قضیه سروناز رو به بابات می‌گم!»

کافه یاس، فقط یک رمز بود؛ رمزی از روزهای خوش کودکی، روزهایی که من دیوانه‌وار، یک‌طرفه عاشق سهراب بودم. کافه یاس، اسم کافه نبود، فقط اسم یک لوازم التحریر فروشی قدیمی در کوچه‌ای بن‌بست است. اینجا تنها ارثیه به جا مانده از عمو مسعود، برای سهراب بود که برای شادی روح عمو به مبلغ اندکی، به مرد جوان معلولی اجاره داده بودند. اینجا ما روزهای بی‌پناهی، روزهایی که دردهایمان به مغز استخوانمان می‌رسید، قرار می‌گذاشتیم.

او برایم مدارنگی و دفترچه نقاشی می‌خرید، من برایش کتاب‌های شعر شاملو را! حالا او برای جنگ، مرا اینجا فراخوانده بود؛ جنگی که یک سرش به سروناز عزیزم می‌رسید.

من بیم فهمیدن ارس را دارم که وقتی پای من و سروناز وسط باشد، او با کسی شوخی ندارد. سهراب با تیشرت آبی، شلوار لی سیاه به ماشین جدیدش تکیه داده، مرا نگاه می‌کند. در نگاهش بر طبل جنگ می‌کوبیدند، من باید پرچم سفید صلح را تکان می‌دادم؟ هنوز هم گاهی این قلب بی‌مروت، دلتنگش می‌شود.

ته سیگارش را به وسط جوی باریک آب می‌اندازد:

- سلام، بی‌معرفت فراری!

از جوی کوچک پر از آشغال پفک‌نمکی به آن طرف می‌پریم.

- سلام.

لحرم سرد و خشن است، بی‌ملاحظه با شمشیر بران حمله می‌کنم.

- چی می‌خواهی؟ یا قیمتت چقدره؟

به ویتترین کتاب‌فروشی زل زده، دستی میان موهای بلندش لغزاند.

- برگرد شرکت، پولتو برگردون، وضعمون خرابه. قراره منو اخراج کنن، یه لندهور گردن کلفت اسمش چیه... هادی کیهان، به جای من میاد.

درب کیف کوچکم را باز می‌کنم، دنبال کارت بانکی‌ام می‌گردم.

- حق‌السکوت می‌خوای؟ برای این‌که نری به بابام نگی، از سروناز نگی، از خواهرم پیش اون خبر نبری، پول می‌خوای؟

نگاهش به خطوط جمع شده نفرت در صورتم است:

- سایه من خسته شدم، می‌فهمی؟ از این‌که توسری‌خور باباتم، توسری‌خور پدر زنم، توسری‌خور همه‌ها! یه کاری کردم، فکر کردم می‌تونم خودمو از منجلا بابت بیرون بکشم، گیر حاج تراب و فرین افتادم.

واقعاً من زمانی عاشق این مرد سست عنصر بودم؟ لب پایینم را به دندان می‌گزم.

- سهراب، من دیگه نمی‌تونم بیفتم دنبال تو و گندکاریات رو جمع کنم.

در چشمان آبی‌اش استهزا را می‌بینم:

- من چی؟ چرا باید گندکاری‌های بابات رو جبران کنم؟ می‌دونی حاج تراب بهم گفت می‌تونه کاری کنه، حاج اسماعیل از اون قصر سلطنتیش سقوط کنه؟ فکر می‌کنه منم احمقم، ولی خبر ندارن یه آتویی ازشون دارم، همه‌شونو می‌فرستم هلفدونی!

من هنوز سکوت کرده‌ام. این سهراب چه نقشه‌ای برایم کشیده، می‌خواهد از زیر زبانم حرف بکشد؟ کارت بانکی‌ام را به طرفش می‌گیرم:

- بیا، اندازه‌ای هست که بتونی دهنت رو ببندی!

با کف دست محکم بر پیشانی‌اش می‌کوبد:

- سایه، بیا رو بازی کنیم! تو یه چیزایی از اون شرکت می‌دونی، اصلاً کاراشون یه جوریه، مگه نمی‌خوای ارث مادرتو از بابات بگیری؟ بیا با هم شریک شیم.

من اشک در چشمانم حلقه می‌بندد؛ باید رازهایم را با او شریک شوم؟ چگونه می‌توانم از راز مرگ عمو مسعود، پرده بردارم؟

- هی گریه نکن، سایه؟

دستان بزرگش را به طرفم دراز کرده، به آغوشش پناه می‌برم.

- سهراب، راه من و تو از هم جداست، اگه رازها برملا شه، دیگه ما دوست هم نمی‌مونیم. من برای همه‌چیز متأسفم.

دستان بزرگش موهایم را آرام نوازش می‌دهد.

- عزیزم، خودت رو گرفتار چی کردی؟ به خدا حاج تراب آدم خطرناکیه، نمی‌دونی چه کارهایی که تو اون شرکت نمی‌کنه.

من فقط اشک‌هایم را روی تیشرتش می‌ریزم. او با لحن دلجویانه‌ای در حال آرام کردنم است.

- سایه، باید بیایی عروسیمون، حاج تراب عروسی رو انداخته باغ انارش، جون میده بری نقاشی کنی.

خودم را کمی از او جدا می‌کنم:

- بابام به خونم تشنه‌ست، کجا بیام؟

با انگشت سبابه ضربه‌ای روی بینی قرمز شده از گریه‌ام می‌کوبد.

- بابات از غصه تو، خودش رو توی خونه حبس کرده، قول دادم برت گردونم.

پوزخندی بر لبم جاری می‌شود:

- من دیگه برنمی‌گردم، می‌خوام مستقل شم. برا عروسیت میام. الانم باید برم دنبال سروناز مدرسه، به همه سلام برسون.

بی‌توجه به صدا کردن‌هایش از او فرار می‌کنم. دلبستن به وعده‌های توخالی سهراب، شبیه خانه ساختن روی تار عنکبوت است. باید از او فرار می‌کردم تا رازهای مگوی بابا را فاش نکنم. گاهی دانستن رازهای گذشته، بار گناهایی که اسماعیل بر دوش می‌کشید. آیا من هم گناهکار هستم؟ باید لب باز می‌کردم و گندکاری‌های بابا را می‌گفتم؟ من حتی این راز را به ارس هم نگفته بودم؛ شاید می‌خواستم بار این گناه را با خودم به گور ببرم.

ولی یک لحظه در آن هوای گرم تابستانی لامپ ذهنم برای لحظه‌ای روشن شد. کنار سوپرمارکت لحظه‌ای می‌ایستم. ماشین سیاه آخرین مدل بابا را با آن شماره پلاک رند هر جا باشد، می‌شناسم. از وقتی جلوی کافه یاس، با سهراب ملاقات کرده‌ام، سایه‌به‌سایه تعقیب می‌کنند. از پشت شیشه‌های سیاه، می‌توانستم حتی قیافه متفکر و عصبی بابا را مجسم کنم. با کلافگی درب عقب ماشین را باز می‌کنم، حدسم درست است.

بابا با پیراهن سفید و جلیقه سیاهش هنوز جذاب است، ولی زیر چشمانش حلقه تیره سیاهی نقش بسته و یک‌بند انگشت فرو رفتگی دارند. سلام آرامی

می‌دهم، کنارش روی صندلی‌های راحتی ماشین می‌نشینم. همه‌چیز بوی اسکناس‌های درشت را می‌دهد، پس آن ورشکستگی چیست که مداوم از آن دم می‌زنند، عین پیرزن‌ها فقط ناله سر می‌دهند.

بابا به راننده جوانش اشاره‌ای می‌زند، جوانک مو روغنی درب را باز می‌کند و در چند قدمی ماشین منتظر می‌ایستد.

بابا موجود آرامی است، او با استاپی در سکوت تمام مهره‌هایش را می‌چیند. به چشمان پر آرایش سیاهم خیره می‌شود، گوشواره‌های چوبی پر از نگین‌های سرخم را نوازش می‌دهد.

- هیچی برای یه پدر، اندازه بچه‌ش مهم نیست، برای خوشبختیش همه کاری می‌کنه، حتی اونو از شر بی‌عقلی‌های خودش در امان نگه داره.

او پدرم است، او مردی که از عدم به من زندگی بخشیده، بزرگم کرده؛ ولی من دیگر این قفس طلایش را نمی‌خواهم. با بغض حق می‌زنم:

- بابا، من دیگه نمی‌تونم باهات تو یه خونه زندگی کنم، می‌خوام مستقل شم.

با ابروی بالا رفته، ریش پرفسوری‌اش را نوازش می‌دهد:

- اگه اجازه ندی؟ اگه بال‌های پروازت رو قیچی کنم؟ اگه سروناز را ازت بگیرم چی؟

چشمانم قد نعلبکی گشاد می‌شود:

- سروناز؟ شما همه‌چیز رو می‌دونی؟

لحنش خستگی سال‌های طولانی را دارد:

- سایه، پیر شدم، خرفت که نشدم، سایه بازی بدی رو شروع کردی! حاج تراب رو خوب نمی‌شناسی، من مدت‌هاست که برای محافظت از تو خودم رو گیر اون انداختم.

دستانش در گذر سال‌ها پیر و چروکیده شده‌اند. با انگشت سبابه‌ام رگ‌های
برجسته آب‌اش را نوازش می‌دهم:

- بابا، تو هیچ وقت از کارهایی که کردی پشیمون نشدی؟

بابا آهی از دردمندی کشید و گفت:

- سایه، چی گیر کرده تو اون گلوت، چیه بابا؟

- بابا من خیلی دوستت دارم، ولی دیگه نمی‌خوام بار گناه‌های تو رو به دوش
بکشم، بابا من همه‌چی رو در مورد عمو مسعود می‌دونم، بابا من عوض تو از
سهراب شرمنده‌ام! اونقدر خجالت‌زده بودم که می‌خواستم همه کمبوداش رو
جبران کنم. بابا خیلی بده که وراثت گناه‌های تو باشم، اونقدر شرمنده بودم گاهی
که می‌خواستم بمیرم... بابا از این قفسه‌ت آزادم کن.

درب ماشین را باز می‌کنم، می‌خواهم با تمام سرعت از بابا، از گذشته و شرمندگی‌هایم فرار کنم. بابای گناهکارم! من آن شب شوم همه حرف‌هایش را شنیده بودم. من اعتراف به گناهش را با این گوش‌هایم شنیده بودم، کاش کر می‌شدم. بابا دستم را با محبت گرفته، در نی‌نی چشمان لرزان‌ش، حقیقت کثیفی را مشاهده می‌کنم. می‌خواهد چیزی بگوید، ولی من سرم را به حالت نفی تکان می‌دهم.

- نگو بابا، بذار تصویرت همین‌طوری باقی بمونه؛ ولی دنیا، دار مکافات بابا.

دستم از میان دستان پیرش رها می‌شود، من مثل بادبادکی بدون دنباله در آسمان، مثل آدم‌های بی‌کس، رها می‌شوم. بابا ترازوی گناهش آن قدر سنگین است که حتی من نیز تاوان آن‌ها را پس می‌دهم.

روی صندلی مترو نشسته‌ام، مثل آدم‌های منگ به عبور قطارهای سریع نگاه می‌کنم. آدم‌ها با سرعت جنون‌آوری به آن وارد و خارج می‌شوند.

زنی ساک بزرگی را بر دوش گرفته، با سرعت در طول ایستگاه میان مسافران خودش را پنهان می‌کند. در سرم افکار مختلفی چرخ می‌زند. هزاران سناریوی

مختلف را می‌چینم، یک‌بار خودم را جلوی کلانتری می‌یابم، با پاهای لرزان داخل می‌روم، بابایم را تحویل قانون می‌دهم. ولی هربار مثل آدم‌های ترسو از آنجا فرار کرده بودم.

در سناریوی بعدی، بابا آدم خوبی بود؛ عمو مسعود زنده و خوشحال بود، نقاش معروفی در کل دنیا شده، سهراب یک بازیگر معروف و پولداری شده بود. من هم همراه مادرم شاد و خرم زندگی می‌کردم، اصلاً این همه غم و درد نداشتم!

نمی‌دانم چند ساعت صامت آنجا نشسته بودم. سنگینی بازویی که دورم حلقه می‌شود، را حس کردم. او ارس است. همیشه وقتی طوفان زده و بی‌پناهم آخر هر جاده منتظرم می‌ماند. قطرات اشکم را با کف دستش پاک می‌کند.

- چرا هر وقت می‌بینمت، داغون و پریشان‌حالی؟

میان اشک، لبخند گشادی می‌زنم:

- ارس، تو چطوری با نبودن عزیزات کنار اومدی؟

از کاپشن تیره‌اش معکب روبیکی را بیرون می‌آورد.

- این معکب رو وقتی بچه بودم، بابا سلمانم بهم جایزه داد. می‌گفت هر وقت تو زندگی، از دردها، مشکلات، یا نامردی آدم‌ها شکست خوردی، به این پازل نگاه کن. این رنگ‌ها در کنار هم درست و قشنگن، درهم و برهم بشن، جلوه زشت و بدی داره. برای کنار هم چیدن درست رنگ‌ها، هزار راه می‌شه امتحان کرد.

معکب کدر شده و رنگ و رو رفته را درون مشتم می‌گذارد.

- ارس، چی می‌شد اگه همه این کابوس‌ها، فقط یه داستان توی قصه‌ها بود؟

با نوک انگشتش موهایم را به درون شالم لغزاند و گفت:

- زندگی این‌قدرم بخشنده نیست. باید یه چیزهایی رو از دست بدی تا چیزهای دیگه به دست بیاری.

آهی از ته سینه‌ام کشیده، دوباره به سیل آدم‌ها نگاه می‌کنم. هیچ وقت ارس را این همه خشمگین ندیده‌ام. در واحد کناری، آپارتمان ارس هستیم. فضای خالی خانه دهان‌کجی بر تصوراتی هست که در مورد آپارتمان‌ش داشتم. با کلافگی کلاه کپ را روی تنها کاناپه کرم رنگ خانه می‌اندازد:

- بهت می‌گم برو تو دل خونواده‌ت، برو رو مخ اون سهراب عوضی، تا بتونیم گره از رازهای این شرکت پرکثافت باز کنیم، بعد خانم رفته برای همیشه با باباش کات کرده.

روی کاناپه کرم‌رنگ با آرامش می‌نشینم. این خانه با این ترکیب نورهای درخشان برای نقاشی جان می‌دهد. با آرامش می‌گویم:

- ارس جان، بابا همه‌چی رو در مورد سروناز می‌دونه!

صدای فریادش در سالن خالی می‌پیچد:

-سایه من معطل توام؟ تو اصلاً عقل تو اون کلهت داری؟ چرا گول بازی‌های حاج اسماعیل رو خوردی؟ اون توی ابله رو بازی داده؛ اون از وجود من خبر نداره، حتی هویت سروناس هم جعلیه، امکان نداره بفهمه سروی خواهرته.

با بهت به حرکات هیستریک‌وار دست‌هایش خیره می‌شوم:

- من... ارس واقعاً!

پوزخندش برایم خیلی ثقیل است. من تمام زندگیم را روی بازی و نقشه او گذاشته‌ام. دوباره ازدهای خشمش، ساقه ترد جانم را تکان می‌دهد:

- خیلی نفهمی! باید دوباره این پازل را از اول بچینم.

او هیچ حقی ندارد تا مرا آماج خشم خود قرار دهد. مثل کودکی لوس برای سرزنش شدن توسط بزرگ‌ترش لب ورچیده، بغض می‌کنم.

- تو حق نداری باهام این جوری حرف بزنی! من حتی به خاطر نقشه‌ها قید بابام رو هم زدم.

لحظه‌ای در اتاقی منتهی به سالن بزرگ سفید گم می‌شود، صدای غر زدنش را از میان شرشر آب می‌شنوم:

- منت اون بابای هفت خطت رو سرم می‌ذاری؟

با سیگار بزرگ برگی در دست جلوی رویم پدیدار می‌شود. لحنش زهرمارتر از بوی سیگارش است.

- ارس نیستم اون بابای قاتلتو نفرستم سر دار!

لعنتی سنگ‌دل! آن مرد بابای من است، من هنوزم عاشقانه دلم گاهی برایش تنگ می‌شود. با مشتهای گره کرده به طرف سینه ستبرش حمله می‌کنم:

- بی‌شعور، اون هنوز بابای منه! چطور دلت میاد جلو روم از بالا رفتن سرش
بالای دار بگی!

مشت‌های کوچکم را با دست می‌گیرد، فشار سختش را روی پنجه‌های ظریفم
تاب نمی‌آورم.

- بس کن! بس کن!

دود غلیظ را روی صورت پر اشک و بغضم فوت می‌کند:

- تو غلط می‌کنی به اون بابات فکر می‌کنی! به اون بابای قاتلت، سهراب اگه
بفهمه تف هم روت نمی‌اندازه.

مرا میان سالن سفید هل می‌دهد:

- من لنگه اون بابات یا سهراب هنرمند مسلک نیستم! حتی فکر دور زدن من از چارمتری مغزتم گذر کنه، همه استخوناتو دونه به دونه می شکنم می ریزم جلوی سگام. حالا هم مثل یک خواهرشوهر خوب، یه هدیه می خری واسه جهاز برون می ری خونه سهراب.

من این روی، مرد سنگدل را ندیده ام. این مرد همیشه حواسش به شکرده های قلبم بوده، این مرد همیشه قسمت روشنش را نشانم داده بود. این مرد با تتوی گل سرخ، همیشه تکیه گاه بوده است، ولی امشب تنها مردی خنجر به دست، برای سر بریدنم آماده بود.

صدای هق هقم تنها صدای جاری در خانه است. ارس با صدای تق تق فندک بازی صدا می کند. صدای خشنش دوباره با اعصاب ضعیفم بازی می کند.

- زرنامه ت تموم نشد؟ اصلاً تا صبح می خوای آبغوره بگیری؟ پاشو مفتو جمع کن. از زن های ضعیف بدم میاد.

با کف دستم صورتم را پاک می کنم. الان برای چه قلب بی مذهبم دلنگ و دلونگ راه انداخته است؟

- من ضعیف نیستم، منو درک کن! اون هرکی باشه، بابامه! گربه سرکوچه نیست که با یه تیپا از دلم و مغزم بیرونش بندازم.

روی کاناپه منتظر می‌نشیند، لب‌تاپ سفیدش را باز کرده، سری به علامت «چیه» برایم تکان می‌دهد.

- جوابی بهم نمی‌دی؟

ریشخندکنان دستی به علامت «نشستن» کنارش می‌زند:

- جوابتو بدم، میری پشت سرتم نگاه نمی‌کنی، یادته که ما همه شرط‌ها رو با هم طی کردیم، جا بزنی گردنتو خرد می‌کنم، جوری... .

با ناخن‌های درازم بازوی ستبرش را می‌خراشم:

- بس کن، من غلط اضافی بکنم، نقشه‌های شیرانه شما رو بهم بزنم! فردا با دسته گل می‌رم خونه سهراب. الان آشتی کن جان سروی، ازت می‌ترسم!

لبخند بزرگش به صورت سیاه سوخته‌اش می‌آید. من لحظات بودن کنار این مرد را دوست دارم. شام لازانیای دست‌پخت بدمزه نگین را خورده بودیم. بماند از شکل و قیافه عجیب غریبش، طعم خوبی هم ندارد.

ارس هنوز از سر شب اخلاق بدش را حفظ کرده، چپ و راست به نگین بدبخت گیر می‌دهد. دختر بیچاره، موهای فرش نامرتب به هوا بلند شده. قطرات درشت عرق را با دست از پیشانی‌اش پاک می‌کند. ارس بالای سرش به کدهای نامفهوم اشاره، هر چند یک‌بار تشر می‌زند:

- نگین، معلومه حواست کجاست؟ این کدها باید یه جوری باز شن، وقت نداریم. کلید حل ماجرا تو ایناست.

نگین عینک درشتش را از چشمانش بر می‌دارد.

- ارس، من همه تلاشم رو کردم، اینا فقط یه قسمت از رمزه، هیچکدومش با اون طرف دیگهش نمی‌خونه. یه سری کد دیگه می‌خواد.

پوف کلافه‌ای کشیده، لگدی به صندلی چوبی می‌زند:

- لعنتی! یه چند قدم دیگه مونده تا پوزشون رو به خاک بمالم.

بشقاب‌های چینی را روی هم چیده، می‌خواهم به آشپزخانه شلوغ ببرم، پایم در سیم‌های درهم ولوی کف زمین گیر می‌کند، کل بشقاب‌ها در هوا چرخیده و همراه خودم روی سرامیک‌ها می‌افتد.

خرده تکه‌های بشقاب‌ها در همه جا پخش می‌شود. نگین هیستریک‌وار از پشت صندلی‌اش به هوا می‌پرد. ارس با خشم، مرا از روی زمین بلند می‌کند:

- شکر خدا کورم شدی، بذار ببینم چیزیت نشده.

سوزش وحشتناکی را در کف دستم حس می‌کنم، موهای رها روی شانه‌هایم را کنار می‌زنند.

- دست و پاچلفتی!

کف دستم کمی بریده و خون جمع شده است. نگین با هول به طرف حمام خانه‌اش می‌دود:

- وای، برم بتادین و گاز بیارم.

ارس دستمال کاغذی را روی زخمم فشار می‌دهد:

- زود باش، کمی هم آب قند بیار.

کف دستم از درد به گزگز افتاده، بدون ملایمت دستم را شبیه امدادگری واقعی بانداز می‌کند:

- همینم مونده فقط پرستار بچه شم.

به لحن تلخش پوزخندی می‌زنم:

- فعلاً، همه ما شدیم بله قربون‌گوی شما.

چسب را روی دستم می‌چسباند، با انگشت چانه خم شده‌ام را بالا می‌آورد:

- ناز نکن برام عزیزم، درکم کن! بعدها نازتو خودم خریدارم.

آهی از ته سینه می‌کشم. بی‌توجه به صدا کردنم دوباره به غار تنهایی قرمز و سیاه نگین می‌خزم.

دوباره وسط راهروی دراز و طویل خانه بودم. عادت داشتم جایی باشم که بتوانم
بابا را ببینم یا صدایش را بشنوم، تا احساس امنیت کنم.

صدای دو رگه بابا از پشت دیوار اتاق گذشت، دوباره درد بغض در تارهای
صوتی‌ام نشست.

- مردک من باج به لاش‌خور جماعت نمیدم! اون پولم زیادیت بود! مردک گفتم
یه جوری بترسونیش، نه جزغالش رو تحویل من بدی... خفه شو مردک! مسعود
کلاً خاکستر شده.

با بابا گرگم به هوا بازی می‌کردیم، بابا با دست‌های خونی و چشمان سیاه دنبالم
می‌گشت. بابا بازویش را دور لباس‌های سفیدم حلقه کرد. خون از موها و همه
جانم جاری شد. از شدت هق‌هق به سکسکه افتاده بودم. خنده‌های
هیستریک‌وارش به دیوارهای خانه برخورد می‌کرد، دوباره به طرفم برمی‌گشت.

موهای عمو مسعود غرق خون خشک شده بود. از درون چشم‌های سبزش
مورچه‌ها بیرون زدند. دست‌های بسته‌اش برای التماس به طرفم دراز شده
بودند.

می‌خواستم به طرفش بدوم. می‌خواستم طناب را از دستانش باز کنم، ولی ناگهان آتشی دورش را گرفت. سهراب با چشم‌های غمگین وسط آتش، «بابا بابا» می‌کرد. دست‌های نارنجی آتش، لبه لباسم را به چنگ گرفتند. سوزش و دردی جانکاه را در جوار روحم حس کردم.

با جیغ خفه‌ای از خواب پریدم. تمام لباس‌هایم از شدت عرق خیس خیس بود. بابای نامردم قاتل عمو مسعودم بود!

یک ماه بعد

- دسته گلو نیاوردی بابا جان.

به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌کنم. تیک صدای باز شدن درب و قربان صدقه رفتن‌های مامان مهتاب، گوشم را نوازش می‌کند. به بابا نگاه می‌کنم، هنوز منتظر است. دستی به پر شال سفیدم می‌کشم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- شما برید داخل، من از تو ماشین میارمش. حواسم نبود!

وقتی گل‌های رز سرخ و آبی و امانتی سهراب را میان دستانم می‌گیرم، درب ماشین را پرضرب و زور می‌بندم و ناسزایی از ته دل و عمیق روانه‌ی روح پرفتوح سهراب می‌کنم. لحظه‌ای به کاپوت ماشین تکیه می‌دهم.

نور مهتاب کوچه را روشن کرده بود، باد ملایم تابستانی موهایم را به بازی گرفته و افکارم مغشوش به هر سمتی سوق پیدا می‌کند. امشب مهمان خانه‌ی سهراب بودیم. خانه‌ی سهراب، خانه‌ی سابق من. خانه‌ی دلپذیری که با عشق در آن قدم می‌زدم، کنار پنجره‌اش می‌نشستم، کتاب می‌خواندم و قهوه می‌نوشیدم. دلم برای گل‌های زیبا و کاکتوس‌های کوچک تنگ شده بود. آن لعنتی‌ها مرا از همه‌ی خواستنی‌هایم دور کرده بودند.

به سمت خانه می‌روم، کنار آسانسور ایستاده و دکمه‌ی طبقه‌ی سه را فشار می‌دهم. من این خانه با تمام خاطراتش را بو می‌کشم. فرین با رویی گشاده و سهراب با نگاهی پرمعنا که کمی تشکر در آن موج می‌زد، به استقبال می‌آید. گل را به دستان کوچک و سفید فرین می‌سپارم و با بوسه‌اش روی گونه‌ام، لبخند کوچکی می‌زنم.

- خیلی خوشحال شدم سایه جون. انقدر به سهراب اصرار می‌کردم یه شب شما رو شام دعوت کنیم، همش می‌گفت سایه نیست، سایه کار داره، سایه برای گالریش فلان شهره، سایه مشغوله... .

لحظه‌ای لب برمی‌چیند.

- به خدا راست می‌گم، خیلی دلم می‌خواست شما و مهتاب جون تشریف بیارید. من... من خیلی وقته از جنس خودم فاصله گرفتم!

دلم برایش می‌سوزد، نه خواهری دارد و نه مادری! بازویش را لمس می‌کنم.

- بی‌فکری از من بود عزیزدلم. امیدوارم از این به بعد، بیشتر از این‌ها ببینمت.

لبخند صورت بامزه و گردش را درخشان می‌کند.

سهراب می‌گوید:

- فرین جان بذار سایه بشینه بعد از گله‌هات بگو، هنوز نداشتی وارد خونه بشه!

فرین چنگی به گونه‌اش می‌زند.

- وای خاک به سرم! ببخشید، ببخشید! بفرمایید داخل. من... من به‌کل حواسم نبود، انقد که غر می‌زنم دیگه عادت کردم، دیگه جا و مکان رو یادم میره.

می‌خندم و وقتی وارد خانه می‌شوم، چشم‌هایم تعجبم را نشان می‌دهد. سهراب می‌فهمد و لبخند تلخی می‌زند.

- من دست به دوست داشتنی‌های خواهرم نمی‌زنم!

کاکتوس‌ها، کاکتوس‌های قشنگم هنوز هم روی استند گوشه‌ی خانه بودند و تنها گلدان‌های رنگی‌رنگی‌شان عوض شده بود. هنوز هم برچسب عروسی روی استند از این فاصله هم خودنمایی می‌کرد. با این حال... دلم می‌گیرد. این خانه برای من بود، برای من! مثل لشکر شکست‌خورده و خسته‌ای بودم که دیگر نای جنگیدن نداشت.

کنار مامان مهتاب می‌نشینم و او دستم را در میان دست‌های لطیف و مادرانه‌اش می‌گیرد. نگاهش اشک دارد، اشکی از خوشحالی. لعنت به ما که شادی و ناراحتی‌ها، چشم‌های این زن را به اشک می‌نشانند.

- یعنی می‌گی خوشبختن؟

به فرین که در آشپزخانه به سرعت این‌طرف و آن‌طرف می‌شد و سهراب که کنار گوشش در حال پچ‌پچ کردن بود، نگاه می‌کنم. حس می‌کنم با هم کنار آمده‌اند. یاد جشن عقدشان و آن آبروریزی سهراب می‌افتم. دقیق نمی‌دانم کدام روی این مرد مرموز را باور کنم.

- مامان مهتابم هر چی باشه، اونا الان دارن کنار هم زندگی می‌کنن. آدما یه ویژگی که دارن، اینه که خیلی زود با محیط و شرایط جدید زندگیشون وفق پیدا می‌کنن. حس می‌کنم اونا تو مرحله شناخت همن، شاید دارن همو کشف می‌کنن.

لحظه‌ای بغض می‌کنم.

- شاید وقتی به درک و شناخت هم برسن، عاشق همم بشن. سهراب کنار اون همه شلوغ کاریاش، زود با همه چی کنار میاد، زود می‌کشه عقب و... خیلی زود زندگی و داشته‌های جدیدش رو قبول می‌کنه.

دستم را آرام نوازش می‌کند. با آمدن فرین و سینی چای تنها به انشاءالله اکتفا می‌کند و با لبخندی مهربان از عروس جوان و فریبنده‌اش استقبال می‌کند.

بابا سخت با سهراب و تلویزیون مشغول است. فرین کمی با استرس از خانواده‌ی جدیدش میزبانی می‌کند و بیش از حد تعارف تیکه پاره می‌کند. هنوز

که هنوز است، رفت و آمدش از پذیرایی به آشپزخانه و برعکس تمام نشده و هرچه بابا یا مامان مهتاب می‌گویند کافی‌ست، انگار همه را به باد هوا می‌گیرد.

بعد از شام و جمع کردن سفره‌ی رنگین باب سلیقه‌ی مامان مهتاب، هر سه روی مبل می‌نشینیم.

- یعنی الان می‌خوای چکار کنی؟

فرین گیلای در دهانش گذاشته و لب‌های سرخ و رژ خورده‌اش باز و بسته می‌شود. چشم‌هایش طنز مامان مهتاب را برانداز می‌کند.

- دقیق نمی‌دونم مهتاب جون، اما اصراری هم به این کار ندارم. من دوست ندارم جایی که پر رفت و آمده کار کنم، یعنی... اصلاً علاقه‌ای به بیرون کار کردن ندارم. سهراب و بابا اصرار دارن و بردیا میگه با این کار حال و هوام عوض می‌شه... آخ گفتم بردیا!

سمتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- سایه جون، بردیا انقدر که از کارهای شما حرف زده که ما دیگه حسرت ندیدن کارهاتون رو داریم. خیلی از سبک و سیال تابلوهای نفیس و بارزشتون می‌گه. حتی یکی از اونا رو خریده و تو پذیرایی خونه بابا نصب کرده و هر روز صبح قبل از بیرون رفتن نگاهش می‌کنه!

نمی‌دانم حرفش بود یا ناگفته‌های خوابیده پشت نگاهش که باعث می‌شود، لحظه‌ای حس داغی روی صورتم داشته باشم. مؤدبانه و متواضع لبخند می‌زنم. مامان مهتاب با لبخندی معنی‌دار نگاهمان می‌کند و با دیدن نگاهم، چشمک نامحسوسی می‌زند.

- ایشون لطف دارن فرین جانم. کارای من مبتدی و در حال حاضر انقدر خاص نیست.

- نگو این حرفو سایه جون! بردیا با این‌که مرده، ولی پر از احساسه و به خاطر شغلی که داره به همه جا سرک می‌کشه، وقتی اون انقدر با ذوق و علاقه از سبک طراحی و حتی پرتره‌هاتون حرف می‌زنه، پس باید دید شما چقدر خلاقانه همه‌چیز رو به تصویر کشیدید. بردیا می‌گفت بیشتر طراحی شما مربوط به

جنگل و درخت و گل‌هاست، حتی گاهی خلاف طبیعت رو به تصویر کشیدید و
اما به نفع... .

لب‌هایش را حالت خاصی داده و چشم می‌چرخاند.

- خب، داداشم هیچ‌وقت الکی تعریف نمی‌کنه، سایه جون!

خنده‌ی مستانه‌ی فرین و شیطن‌آمیز مامان به نسبت، به جون می‌کشاندم!
برای مامان اخم کرده و با با اجازه‌ی آرام و زوری از جا بلند شده و به سمت بابا
و سهراب می‌روم.

میزی وسط گذاشته و حین بازی مورد علاقه‌ی بابا با هم حرف می‌زنند. حرف که
نه! طبق معمول دستوراتی از طرف بابا و چشم‌هایی که باید از طرف سهراب به
سمع حاج اسماعیل برسد! گاه... گاه که نه! باید به سهراب حق بدهم که برای
رهایی از زور پدرها مجبور به تهدید شده است؟

سهراب با دیدنم لبخندی کنج لبش می‌نشانند.

- به دختر حاجی!

بابا با حرف سهراب سر بلند می‌کند. هنوز هم چشم‌هایش غم داشت، اما لب‌هایش را کش آورد. برایم نقش بازی می‌کرد و من برای او. همه‌ی ما برای دیگری نقش بازی می‌کردیم و از این بازی که میانمان بود آگاه بودیم، ولی از موضعمان پایین نمی‌آمدیم. خود را زده بودیم به خریّت محض یا چی؟!

بابا روی مبل سه نفره نشسته بود که با دیدنم کمی جابه‌جا می‌شود.

- بیا بشین بابا. خوب شد اومدی، بیا ببینم می‌تونیم پدر و دختری این مرد جوون رو شکست بدیم؟

پوزخند زیرپوستی، چهره‌ام را حالت می‌بخشد. کنارش می‌نشینم.

- بی‌خیال بابا جان! همه می‌دونیم سهراب شیر این بازیه. کی ازش برده که ما دومیش باشیم؟! اون همیشه برنده‌ی بازیه!

نگاه سهراب، تیز اما غمگین روی چشمانم می‌نشیند و من بی‌توجه از او رد می‌شوم. پا رو پا انداخته و به صفحه‌ی سیاه و سفید شطرنج خیره می‌شوم. بابا ادعایش می‌شد، وگرنه همیشه بازنده‌ی این بازی بود. کافی‌ست سهراب دو حرکت برود تا بابا کیش و مات شود، اما انگار فقط دارد اسباب سرگرمی خودش را فراهم می‌کند. صدای خنده‌ی بلند مامان مهتاب و عروس شیرین‌تر از قندش به گوش می‌رسد. بابا نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخته و می‌گوید:

- امیدوارم همیشه این‌طور خندون باشن.

پوزخندی می‌زنم. بابا نگاهم می‌کند. انگاری پوزخندم بیش از حد طبیعی بلند بود که جو را کمی سنگین کرده است. بی‌توجه به خیرگی نگاهشان دست‌هایم را به شوقی مصنوعی برهم می‌زنم.

- فکر کنم نوبتی هم باشه، نوبت منه تا با داداش جانمون بازی کنم، کی بشه بتونم تو رو از روی صفحه محو کنم سهراب!

و در دل اضافه می‌کنم، از صفحه روزگار؟ شاید! ناگهان بابا از جا کنده می‌شود.

- پس منم یه سر به زن و عروسم بزnm ببینم چی انقدر براشون بامزه بوده که هنوز خندهشون قطع نشده.

جای بابا می‌نشینم. دست را بهم می‌زنم.

- از اول می‌چینیم.

سهراب می‌خندد.

- همونم می‌شد ادامه داد.

نیشخندی می‌زنم:

- نه وقتی که با یه حرکت بازی شروع نشده تموم می‌شد! تازه شروع بازی سهراب جان!

بی‌توجه به نگاه خیره‌ی سهراب وزیر و فیل را سر جایشان برمی‌گردانم و بعد
سراغ سربازها می‌روم.

- دلم برای گذشته تنگ شده.

حینی که توجهم به چیدمان است، ابرویی بالا می‌اندازم.

- چیه، یاد گذشته‌ها افتادی؟

- اون موقع‌ها هم وقتی می‌خواستی حرصت رو خالی کنی، هوس شطرنج
می‌کردی!

ردیف دندان‌هایم را بهش نشان می‌دهم.

- اوه! این روزا خیلی شطرنج بازی می‌کنم؛ اما دلیل دیگه‌ای جز بازی کردن ندارم!

- می‌دونم از دستم عصبانی هستی، سایه.

به جمله‌ی زیرلبی‌اش آرام می‌خندم.

- بعد از اون تهدید لعنتیت که حجم زیادی از بی‌شرمیت رو رسوند، توانایی اینو داشتم که تک‌تک استخونات رو زیر ماشینم له و لورده کنم، اما... اما... اما! تو دم مرگم باشی باز می‌شم همون سایه بدبختِ خنگ که باید جونشم واسه خانواده‌اش بده! کاش اون سایه نباشم!

حرکت اول را می‌زنم. سربازم را حرکت می‌دهم، چشم‌هایم تیزبین او را می‌پاید و در همین حین با پوزخندی تلخ و نگاهی ژرف ادامه می‌دهم:

- کاش در آینده روزی باشه که من سایه‌ی دیگه‌ای باشم سهراب! اون وقت می‌تونم هرطورکه بخوام قدم بردارم و هرچی که بخوام انجام بدم. اون وقت

نمی‌خوام چیز لعنتی دیگه‌ای برام اهمیت داشته باشه و دست و پام رو ببندم!
اون وقت، اون وقت... .

نفس عمیقی می‌کشم و به او که سوزان نگاهم می‌کند با صدایی دو رگه
می‌گویم:

- اون وقت دیگه هیچکس لعنتی برام مهم نیست! چه مُرده‌ش و چه زنده‌ش!

- سایه!

بی‌خیال اشاره‌ای به صفحه شطرنج می‌کنم:

- نوبت توئه. برام سایه، سایه نکن! فعلاً که افسار دستته تا می‌تونی حرکت کن
که نوبت منم میشه!

چشم‌های سهراب را حسی نامفهوم در برگرفته است. مهره‌های شطرنج آرام‌آرام
سر جایشان قرار می‌گیرند. نگاه تیز نوعروس‌مان از سر و کولم بالا می‌رود و
تازگی‌ها چیزهایی فهمیده‌ام!

فهمیده‌ام زخم زدن را یاد گرفته‌ام. طوری زخم می‌زنم که شکافی هرچند کوچک،
اما عمیق روی روح آرام می‌گیرد. زخم می‌زنم و جایش، جایی کنار قلب تیر
می‌کشد.

به نوعروس که گوش جان به مادرشوهرش سپرده و چشمان تیز و ریز شده‌اش
بین من و سهراب پکر شده، در رفت و آمد است. لبخند می‌زنم. چهره‌اش تغییر
نمی‌کند! دستش مشت شده بود. بابا بهشان اضافه شده، اما فرین با چشم‌هایی
ناخوانا به سهراب خیره شده و در آخر نگاهش روی چهره‌ی روشن مامان مهتابم
می‌نشیند.

- عین عقاب می‌پادت!

زیر چشمی نگاهی به نوعروسش می‌اندازد.

- کمی حساسه!

با دهان بسته «هوم» کشیده‌ای می‌گویم. میمیک صورتم تمسخر را فریاد می‌زند.

- خوب دست و پاتو بسته.

نیشخندی می‌زند.

- شروع کن بچه. تو رو چه به این حرفا!

مهره‌ها با دقت و هوشمندی تکان می‌خورند. بازی را مثل یک فرماندهی جنگی پیش می‌برم، جدی با ده من اخم بین ابروانم. نگاه سهراب گاه چشم‌هایم را هدف قرار می‌دهد. فیلش را از میان برمی‌دارم و با دقت مابقی را تماشا می‌کنم.

- چه خبر از کار و بارت؟

- هوم! پیش میره.

- سروی چگونه؟

لحظه‌ای دستم می‌لرزد. دخترک بانمکی که درست در وسط قلبم جای دارد. آنقدر عزیز و دوست داشتنی که جانم به جانش بند است و آتش نفسم را از دم قطع می‌کند. او، لعنتی چه به احوالپرسی جان؟

- خوبه! خیلی خوب.

- هنوز ناراحتی؟

- نباید باشم؟!

می‌گوید:

- کینه‌ای نبودی.

ماضی‌ها را باید دور ریخت. باید قعر جهنم را برایش پیدا کرد.

- بازیتون تموم نشد؟

نوعروس با نگاهی مچ‌گیرانه براندازم می‌کرد. متعجب از رفتار تا به حال ندیده‌اش، لبخند اجباری می‌زنم و سهراب را نگاه می‌کنم. نگاهش عادی است، اما اخمی میان ابروهایش بازی می‌کند.

- آخراشه گلم. فکر کنم شوهرت بازنده‌ی بازیه.

نازی به صدایش می‌دهد و دستش میان موهای رنگ شده‌ی بلوندش می‌رود.

نگاهم رنگ حیرت می‌گیرد که از کنارم بلند می‌شود.

- بیایید شام بچه‌ها. انقدر سرتون گرم برد و باخته که متوجه نشدید منتظر تشریف‌فرمایی شماییم!

فرین که می‌رود، سهراب از جا بلند می‌شود. نگاهش حجمی از تلخی را به همراه دارد. آه، خدایا! من کدام را باید باور کنم؟! سهراب، آن احساس لعنتی گذشته در قلب و ذهنم به خاموشی رفته، اما عقده‌ای کنج دلم قل‌قل می‌کند. اما، اما... لب می‌گزم خدایا، من خوش‌بختی این آدم را می‌خواهم!

او در میان بدی و کینه‌هایی که هیچ‌وقت متوجه نشدم ریشه‌اش از کجاست، باز هم کمکم می‌کرد، باز هم پشت بود. نه به اندازه‌ی یک برادر، اما بود. حضور داشت و ذهنم بودنش را جار می‌زد. کمی به سمتش خم می‌شوم. تلافی‌ام به جا، تمام مقابله به مثل‌ها هم به جا! ایرادی دارد اگر کمی نگران احوالاتش باشم؟

- سهراب؟

نگاهش به من است، اما واضح است که افکارش جایی دورتر از جسمش در حال
پرسه زدن است. دوباره صدایش می‌زنم.

- سهراب؟ آی سهراب با تو هستم!

تکان سختی که می‌خورد شوکه‌ام می‌کند، حیرت‌زده قدمی به عقب برمی‌دارم.

- جان! چی شده؟

براندازش می‌کنم.

- یه سؤال می‌پرسم. جان من نه، اما جان مامان مهتاب راستشو بگو!

چشم‌هایش ریز شده صورتم را چرخ می‌زند.

- بپرس!

- خوبی؟

نگران می‌پرسم. همین خوبی حجمی از سوالات ریز و درشت را در خود جای داده است و اما مهم‌ترین آن‌ها، خوشبختی؟! لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویل می‌دهد.

- همه چیز خوبه دختر. اگه واقعاً نگرانی، نگران نباش! من از پس خودم برمیام.

پوزخندی می‌زند.

- مگه ندیدی واسه این کار چیکار کردم، دشمن قسم خورده‌ی خودم؟

آهی می‌کشد و دستی میان موهای بلند و حالت‌دارش می‌کشد.

- مراقب خودت باش. من حس می‌کنم هیچ چیز لعنتی سر جای خودش نیست.

حیرت زده می‌شوم، می‌گویم:

- چی می‌گی سهراب؟

نگاهش به سمت آشپزخانه چرخ می‌خورد. چشم‌هایش ریز و ولوم صدایش به قدری آرام می‌شود که گوش‌هایم جان می‌کنند تا صدایش را بشنوند.

- دنیا چرخ و فلک، بالا و پایین داره! وقتی بالایی انقدر حس و حالت، حال به حالیه که هیچی بارت نیست، دو فردای دیگه چه اتفاق و چه سرنوشتی در انتظارته، امان از پایین اومدن‌ها که به خاک و زیر خاک می‌کشونت! یاد بگیر توازن رو برقرار کنی. نذار بالا و پایین چرخ و فلک روزگار غرق بشی که سرانجام خوبی در انتظارت نیست!

گیج از حرف‌هایی که حس می‌کنم با ربط و بی‌ربط است، با دهانی باز خیره‌اش می‌شوم. می‌خندد، آرام و مردانه. جعبه‌ی شطرنج را دستم می‌دهد. دستم که نه، یک‌جورهایی با زور میان دستانم جای می‌دهد.

- این برای تو، هدیه‌ی من به تو. یادت باشه که هیچ جای دنیا هدیه رو به دیگری واگذار نمی‌کنن!

نگاهش روی جعبه می‌ماند.

- دلم برای اسب و فیلش تنگ میشه. من با این شطرنج چوبی خاطره‌ها دارم، اما دست تو... برای تو. شاید روزی بخوام ازت پسش بگیرم، نذار! این جعبه می‌تونه شانس بزرگی برای تو باشه، حواست بهش باشه.

وقتی از کنارم می‌گذرد، به دسته‌ی مبل تکیه می‌دهم. سرم گیج می‌رود. هنوز هم گنگ حرف‌هایی هستم که به نظرم بی‌ربط‌ترین هستند؛ ولی، ولی حسی تنم را در بر می‌گیرد. ترس! من ترسیده‌ام، سهراب ترسیده است! چیزی شبیه به ترس و وحشت کنج چشم‌های رنگی‌اش سوسو می‌زند.

دست‌هایش حین دادن جعبه انگار می‌لرزید. نفس عمیقی می‌کشم که صدای
مامان مهتاب در خانه می‌پیچد.

- سایه جانم؟ خانم خوشگلم کجایی تو؟ همه نشسته و منتظر تو هستیم،
دخترم.

جعبه را کنار کیفم گذاشته و وارد آشپزخانه می‌شوم. با دیدن احم مامان نازم
دست‌هایم را به حالت تسلیم بالا می‌آورم و خنده‌کنان می‌گویم:

- شرمنده، شرمنده! خیلی وقت بود شطرنج بازی نکرده و حریف قدری نداشتم.
نیشخندی می‌زنم.

- داداش سهراب هرچی نباشه، بد حریفیه برام تو این بازی!

دست‌هایم را شسته و میان بابا و فرین می‌نشینم. سهراب هم میان فرین و
مامان جا خوش کرده و با مرغ توی بشقابش ور می‌رفت. فرین مرغی که با

انواع سبزیجات تزئین شده را تعارفم می‌کند. نگاهم به سمت الویه کشیده می‌شود.

- مرسی فرین جان. من اولویه رو ترجیح میدم.

دستی روی شکمم می‌کشم.

- انقدر که این مدت مرغ و بچه مرغ خوردم حس میکنم شبیهشون شدم.

فرین کنجاو و مشتاق می‌پرسد:

- بچه مرغ؟!!

سهراب می‌خندد:

- ایشون هنوز تو دوران بچگی‌شون به سر می‌برن. همون تخم مرغ خودمون!

همه می‌خندند، اما فرین اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

- اوه، بچه مرغ!

چهره‌اش حالتی از ناز می‌گیرد. چشم‌هایش برق می‌زند. نیم‌نگاهی به ما انداخته و با خنده‌ای که ته چهره‌اش را در برمی‌گیرد، کمی خودش را به سمت سهراب سوق می‌دهد.

- شاید جاش نباشه، اما دلم می‌خواد شما هم تو شادی من و سهراب جان شریک باشید.

توجه مامان و بابا که قاشقی پر روانه‌ی دهانش کرده، جلب فرین می‌شود. نگاهی به سهراب می‌اندازم، چرا حس می‌کنم فکش را بهم می‌فشرد؟

دست فرین روی دستش می‌نشیند و صدای نازدارش در گوشمان می‌پیچد.

- انقدر این مدت سرمون شلوغ بود که خودمونم تازه متوجه این قضیه شدیم.
یعنی... دلیل اصلی این مهمونی هم بیشتر به این موضوع برمیگشت. خب،
ما... ما... .

لحظه‌ای مکث می‌کند. مامان مهتاب با نگرانی نگاهش می‌کند. شاید آن‌ها هم
متوجه‌ی نگاه خنثی سهراب شده‌اند. مامان مهتاب نگران لب می‌گزد.

- چی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ یعنی... .

- چه اتفاقی مهم‌تر و خوشحال کننده‌تر از این که شما قراره مادر بزرگ و پدر بزرگ
باشید!

کیش و مات!

همه می‌خندند! مامان می‌خندد، بابا لبخند بزرگی روی لب‌هایش می‌نشیند.
سهراب لبخند می‌زند، اما فرین تمام‌چهره، خندان است و نگاهمان می‌کند.
می‌خندم، آرام، مهیوت و ترسیده!

سهراب و نگاهش برخلاف لب‌هایش به سردی یخبندان جنوب است! دست
فرین روی شکمش می‌رود، نگاهم به همان سمت سوق می‌یابد. هنوز صاف و
تخت بود.

- ماه دیگه برای تعیین جنسیت باید بریم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. مگر چند وقت است که این‌ها ازدواج کرده و زیر یک
سقف رفتند که انقدر عجله داشتند! سهراب نگاهم می‌کند. تبریک می‌گویم. با
رویی باز و گشاده، اما سهراب دستم را با لرزش فشار می‌دهد. یک چیز این
وسط درست نیست! چیزی این وسط این مرد همیشه کله‌شق را ترسانده.

مهره اسب وفیل را دوباره جلوی آینه آرایش می‌گذارم، این آپارتمان سفید و بی‌هیچ وسایل زندگی ارس را دوست دارم. خودش چند روزی است که گم و گور شده، مرا با هزاران وهم و خیال تنها گذاشته است.

روی تخت‌خواب سفید ارس دراز می‌کشم، بوی صابون نارگیل از بالشتش را به ریه می‌کشم. مرغ افکارم در برهوت اسیر و سرگردان است. گاهی از خودم بدم می‌آمد که بازیگر قهاری شده‌ام و همه عزیزان زندگی‌ام را بازی می‌دادم.

کافی بود تا من چشم بر همه دانسته‌هایم می‌بستم. گفتن حقیقت و پرده برداشتن از آن جز بلوا چیزی عایدان نمی‌شد. سهراب با فرین خوشبخت بود؟ آن بی‌حالی و رنگ پریدگی فرین بیشتر شبیه آدم‌های مریض بود تا خوشبخت. من هنوز به زندگی سهراب حسادت می‌کردم؟ یا بیشتر به خاطر این بود که او مادری مهربان داشت؛ من نداشتم. الان که به زودی صاحب بچه‌ای می‌شد، خانواده‌ای برای خود تشکیل می‌داد، پس آن لرز دست‌هایش برای چه بود؟

من از اوان کودکی به داشته‌های پررنگ سهراب حسادت می‌کردم، به پدر نقاشش که با آمیختن چند رنگ، جادویی از طبیعت و تخیل را روی بوم نقاشی می‌نمود. حتی به مادر مهربانی که همه دنیایش فقط حول او می‌گشت. من همیشه سرگرم نقاشی و رنگ بودم، هیچ‌وقت در متن زندگی کسی نبودم.

اولین بار کی دنیای کسی شده‌ام؟ به یاد اولین روزی افتادم که در دفتر وکیل، سروناز را دیدم. دختر کوچک به بغل ارس بداخلاق چسبیده، موهای فر طلایش دلم را برده بود. وکیل وراج در مورد خانه و ماترک، از تبصره‌ها و قوانین ارثیه حرف می‌زد؛ ولی چشمانم روی دست‌های گره شده‌ی دختر کوچک دور کردن ارس چرخ می‌خورد، لمس آن دستان کوچک حتماً به شیرینی یک آبنبات قندی امن در دنیای تاریک بود. خواهری داشتم، امیلی نزدیک از خونی مشترک که در رگ‌هایمان جاری بود.

ارس دم گوش دخترک چیزی زمزمه کرد. دخترک سرش را چندبار به چپ و راست تکان داد. کمی به آن‌ها نزدیک‌تر شدم. با صدایی آرام و لحنی پر از مهربانی گفتم:

- سروناز جون، اسمم سایه‌ست، برات یه هدیه دارم.

سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

- چی آوردی؟

دست‌هایم را به طرفش دراز کردم و با دلتنگی نالیدم و گفتم:

- تو بیا بغلم، تا منم هدیه تو رو بدم.

دست‌های کوچکش دور گردنم حلقه شد. کهکشانی از دلتنگی و عشق بینمان منفجر شد.

بوی خاک باران خورده را می‌داد. بوی نان تازه‌ای که از تنور بیرون آمده بود. بوی رنگ و روغن آغشته به تینر را می‌داد، بوی آغوش مادرم، از میان خاطره‌های دور را بیرون کشیده بود. گویا بغلم زیادی تنگ و سخت بود که ناله خواهر کوچکم در آمد.

تابلویی که رویش کاغذ رنگی کشیده بودم را به سروناز دادم. شاید این کادویی مناسب برای کودک نبود، ولی تنها این تابلو می‌توانست پیوندی قوی بین ما بوجود آورد. ارس کاغذها را به آرامی پاره کرد. سروناز با ذوق و شوق بالا و پایین می‌پرید. با دیدن عکس مادرمان، سروناز خاموش، کنار ارس ایستاد.

تنها عکس جوانی مادرم را از کشویی بابا برداشته بودم. مادرم، با موهای قهوه‌ای روشنی که در شانه‌هایش رها شده، در وسط چمنزار پر از گل‌های آفتاب‌گردان ایستاده بود. در این نقاشی، صورت پر از لکه‌های سفیدش، چشمان مهربان و زنده‌اش بود. اشک هر سه‌تایمان با هم سرازیر شد. سروناز خودخواهانه به آغوش ارس خزید. ارس گویی بیچارگی را در چشمانم دید که با دستش مرا به آغوش خود خوانده بود. از آن لحظه من عاشق ارس و خواهرم شدم، قبول کردم تا در نقشه‌هایش شرکت کنم. صدای دینگ پیامک مرا از یادآوری خاطرات بیرون می‌کشد. «فردا یه طوفان بزرگ تو راهه، هنوز می‌تونی عقب بکشی، وقت هست!»

ارس نمی‌داند که من روحم را خیلی وقت است به آن‌ها گره زده بودم؛ من سهراب را هیچ‌وقت دوست نداشتم، فقط او روزنه‌ای برای فرار از دست خودم بود. از اعتراف به این‌که من عاشق ارس شده بودم، ولی نمی‌خواستم به پدرم خ**یا*نت کنم، چون بین عشق او و خطر لو دادن پدرم باید یکی را انتخاب می‌کردم.

من مثل شرط‌بندی ناشی، همه ورق‌هایم را از دست داده بودم. حال وارد بازی می‌شدم که انتهایش بابا اعدام می‌شد یا من به سوگ عشقم و جنون انتقام ارس

می‌نشستم. یک نفر سر صبحی با طلبکاری تمام به درب چوبی می‌کوبید. با کلافگی چشم‌بندم را به طرفی پرتاب می‌کنم، شالی روی موهای بلند و گوریده‌ام می‌اندازم:

- اومدم، کیه اول صبحی؟

از چمدان باز لباس‌هایم پیراهن بلندی را روی لباس‌خوابم می‌پوشم. پشت درب چشمان هیجان‌انگیز نگین پشت عینک مستطیل شکل می‌درخشد. موهای فرفری‌اش از زیر شال قرمزش بیرون ریخته است.

- وای سایه جون، خواب بودی؟ ارس رو نمی‌تونم پیدا کنم، یه چیز خیلی مهم اتفاق افتاده.

بی‌توجه به من، درب چوبی را پشت سرش می‌بندد. لب‌تاپش را از کیفش بیرون می‌آورد. مثل معتادی که از شدت مواد اوردز کرده، روی کیبورد تق‌تق می‌کوبد.

- ببین، این اعداد و علایم خوب دقت کن، شبیه یه الگوریتم نامنظم به نظر می‌رسن.

به صفحه نمایش که ستون‌های عمودی و افقی پر از اعداد و حروف لاتین است، گنگ نگاه می‌کنم. نگین با ناامیدی شال قرمز را از سرش برمی‌دارد:

- ببین این یه الگوی منظم نیست، باید به طور متقاطع اعداد رو کنار هم بذاری.

از جیبش، موبایلش را بیرون می‌آورد. با دقت یک متخصص اعداد را کنار هم تایپ می‌کند. من هنوز با کلافگی به صورت پرهیجان او خیره‌ام. دلم یک لیوان بزرگ شیرکائوی گرم می‌خواهد. نگین پوفی از سر ذوق می‌کشد.

- سایه جون، اینا مختصات مکانه، ببین این اعداد رو که طول و عرض جغرافیاییه، مثلاً این خط رو که می‌بینی؛ مختصات یه باغ تو اطراف کرجه.

به نقطه قرمز روی نقشه خیره می‌شوم:

- نگین، به نظرت یه شرکت صادرات خشکبار چه احتیاجی به این هم مخفی‌کاری و رمزگذاری دارن؟

نگین هنوز در بهر اعداد و موقعیت‌های جغرافیای‌اش مانده است. از پشت تا آن عینک کلفت چشمانش برق هوش و ذکاوتی می‌زند.

- حتماً زیر اون شرکت کارهای غیرقانونی می‌کنن، همین موقعیت‌ها و مکان‌ها، چی می‌تونن مخفی کنن؟

در قلبم وحشتی غیرمترقبه را حس می‌کنم. بوی گندکاری و پنهان‌کاری بابا را می‌توانستم استشمام کنم. با حس مُردگی روی تنها کاناپه خانه آوار می‌شوم. صدای تلفن همراهم را از جایی دور به گوشم می‌رسد. صدای زنگ مثل ناقوس وحشت برایم خبرآور مرگ است. افتان و خیزان گوشی را در اتاق می‌یابم. شماره ارس لبخند نامحسوسی بر لبم جاری می‌کند.

- الو ارس کجایی؟

صدا قطع و وصل می‌شود.

- الو... خانم صاحب این گوشی رو می‌شناسی؟ آتش و لاش کنار جاده پیداش کردیم.

من نفس کم آورده‌ام. من برای مبارزه در رینگ زندگی کم آورده‌ام. پشت درب اتاق عمل، ساعت مچی خونین را روی قلبم فشار می‌دهم. چندبار این راهروی طویل را بالا و پایین کرده‌ام.

ساعت‌ها مثل شب یلدا کش آمده‌اند، او در آن جاده خاکی بیرون کرج چکار می‌کرد. کیف پولش را بدون پول و مدرک شناسایی کنارش انداخته بودند. مرد راننده وانت، دستمال یزدی‌اش را دور گردنش انداخته، دم سیل باریکش را دوباره تاب می‌دهد:

- آجی، کلا به قصد کشت کتکش زده بودنا، اول فکر کردم یه حیوونی چیزیه، بعد دیدم نامردا به قصد کشتنش ریختن سرش.

من به این مرد سیاه سوخته بدهکار هستم، بدهکار جان تنها پناه زندگی‌ام. مرد پابه‌پا می‌کند، منتظر جبران مافات من است؟ دست در داخل کیف پولم کرده، چند تراول چک را به دستش می‌دهم. حراست بیمارستان شماره تلفنش را گرفته، مرد در پیچ‌های بیمارستان گم می‌شود.

بوی ضدعفونی کننده‌ی تند زیر بینی‌ام زده، حالت تهوع می‌گیرم. من باید پناه ارس باشم؟ من حال با بودن او، پشت اتاق عمل دارم جان می‌دهم. صدای دینگ پیامکی از گوشی‌اش بلند می‌شود، صفحه روشن و عکس من و سروناز در آغوش هم پدیدار می‌شود. او جان من، جان سروناز است. بدون جانمان چگونه دوام بیاوریم؟

چندبار بلند می‌شوم، می‌نشینم تا آن درب لعنتی اتاق عمل باز شود و خبر سلامتی او را بدهند که طحالش را برداشته‌اند، دست و پایش سالم است، مغزش سالم، جانم سالم است. به باند سفیدی که دور سرش بسته‌اند، خیره‌ام. دانه‌های درشت عرق، روی پیشانی بلندش برق می‌زنند.

لبان خشکش را با دستمال کاغذی خیس می‌کنم. روی صورتش کمی خم می‌شوم، ولی قطره اشکم از گوشه‌ی چشمانم روی صورتش می‌چکد. تتوی گل سرخ دستش را نوازش می‌دهم:

- ارس، من تنهایی نمیتونم سروی رو بزرگ کنم، یا اون نقشه‌های انتقامت رو به سرانجام برسونم. جان من، بیا با هم فرار کنیم به یه جزیره، قول میدم با نقاشی شکم تو و سروی و خودم سیر کنم. بابام ما رو می‌کشه، اون رحم نداره.

لرزش پلک‌هایش خبر از به هوش آمدنش دارد. از لای پلک‌های نیمه باز قیافه هپلی مرا رصد می‌کند:

- تو جنی؟ یا از مأمورهای جهنمی؟

ژولیده و بهم ریخته‌ام، موهای باز و شال سیاه، با مانتوی رنگ گوجه و کفش‌های اسپرت من دلربا را رقم زده است. میان بغض گلوگیر اشک لبخند می‌زنم:

- من فرشته عذابتم، لعنتی! ارس، تو امروز منو کشتی.

با صورت درهم کشیده از درد می‌نالد:

- فرشته جن‌گیرم، تو یکی دیگه گریه نکن، آبغوره گرفتن بهت نمیاد، تو یکی فقط باید بخندی!

اتاق خصوصی بیمارستان خیلی گرم است، قطرات عرق از روی پیشانی ارس جاری شده. کمی خود را روی بالشت بالا می‌کشد، خطوط پیشانی‌اش را از درد زخم در هم مچاله می‌کند. دست بر شکم فحشی را زیر لب زمزمه می‌کند:

- سایه، کی بهت خبر داد بیایی اینجا؟

بالشت کوچک دیگری را پشت کمرش می‌گذارم:

- یه وانتی میوه فروش، گفت لب جاده خونین و مالین پیدات کرده؛ ارس تو خارج شهر تو اون جاده خاکی چیکار می‌کردی؟

از درد لبش را می‌گزد:

- الان وقت این سؤالاست؟ گوشی منو میدی باید به چند نفر زنگ بزنم.

نفسم را حرص آلود بیرون می‌دهم:

- ارس، تو تا چند ساعت قبل داشتی تو اون اتاق عمل می‌مُردی، می‌دونی
چندبار مُردم و زنده شدم که تو رو برای همیشه از دست بدم؟ جواب سروی رو
چطور باید بدم؟ فکر می‌کردم توی لعنتی می‌میری بدون این‌که اون انتقام
کوفتیت رو بگیری، لعنتی من نمی‌تونستم نفس بکشم!

بغضی به وسعت کوه دماوند نفسم را بند می‌آورد. از کنار تخت بلند شده به
طرف پنجره کشویی اتاق می‌دوم. نسیم سرد که پوست صورتم را نوازش
می‌دهد، به چراغ‌های روشن محوطه خلوت خیره می‌شوم. صدای آخش را
می‌شنوم، چشمان سرخ از اشکم را با حیرت تماشا می‌کند. با مسخرگی سرش را
به بالشت می‌کوبد:

- مصیبت رو شکر، سایه حالا که نمردم، الان وقت آبغوره گرفته عروسک؟ بیا
کلی حرف دارم با نگین باید بزنم.

از روی کمد کنار تخت، دستمال کاغذی را برداشته و اشک‌هایم، بغض‌هایم را پاک می‌کنم:

- آقای وکیل بی‌احساسی دیگه، نگین تونس‌ت اون رمزا رو بازگشایی کنه، همشون طول و عرض جغرافیایی بودن، جای مکان‌های خاصین. سکوت نشون می‌ده تو قبل از ما اون مکان‌ها را کشف کردی.

با دهان باز، لیوان آبی را از پارچ برای خودم می‌ریزم.

- تو... تو خودت تنهایی رفتی سراغ اون مکان‌ها؟ ها؟ ارس، تو اصلاً به عواقب کارهات فکر می‌کنی؟

با دندان‌های کلید کرده می‌غرد:

- قشقرق راه ننداز، همین‌جوری از روی حدس و گمان رفتم و دیدم یه باغ خیلی بزرگه که بیشتر متروکه به نظر می‌اومد. یواشکی از دیوار نیمه خراب بالا

رفتم، دیدم یه سوله خیلی بزرگی بود که چند نگهبان خواب‌آلود داشت. بعد چند ساعت کشیک کشیدن دیدم کامیون بزرگی که آرم شرکت روشه اومد، چند هزار جعبه رو بار زدن و رفتن، منم با موتور یکی از دوستانم دنبالشون رفتم. تو یکی از بزرگ‌راه‌ها، یه پراید و کامیون با هم تصادف کرده، راهو بند آورده بودن. راننده کامیون پیاده شد بره کمکشون، چند نفر با چماق و زنجیر افتادن به جونش، منم یهو نمی‌دونم، دیگ غیرتم به جوش اومد رفتم کمک راننده که قشنگ با کتک خدمتم رسیدن.

هنوز در بهت ماجرای هالیودی‌اش هستم که درب اتاق چهارطاق باز می‌شود و پرستار بداخلاقی با آمپول و سرمی در دست وارد شده، امر به بیرون رفتن می‌دهد. احساس خفقان دوباره به جانم می‌نشیند، این ماجرا دارد وارد فازهای ترسناک و خوفناکش می‌شود.

روی نیمکت بیرون محوطه نشسته، به آسمان شب بدون ستاره خیره می‌شوم. فکر فرداها دوباره مثل موریانه درون سرم را می‌خورند. شماره بردیا که روی اسکرین موبایلم نقش می‌بندد، لرزی بر جانم می‌نشیند. میان این همه درد و وهم و استرس و هزار کوفت دیگر این پسر شیک و پیک چه می‌خواهد!؟

سعی می‌کنم به افکار لعنتی‌ام سر و سامان دهم، اما نمی‌شود. انگار کسی با چکش آهنین سرم را مورد ضرب قرار داده است. باید فرصتی داشته باشم تا این فکرهای پیچیده‌ای که مثل خوره به جان و تنم افتاده را یکی‌یکی در صف قرار داده و به آن‌ها رسیدگی کنم و صد در صد که اولویت آن‌ها ارس سر به هواست که می‌دانم دارد زیرآبی‌هایی می‌رود و انگاری ما را خر فرض کرده است!

صفحه‌ی گوشی خاموش می‌شود. به ثانیه نرسیده باز نامش روی صفحه خودنمایی می‌کند و لرزش گوشی به دست و پاهایم می‌رسد. آهی می‌کشم.

- سایه هستم.

مکثش را پشت گوشی حس می‌کنم. آرام و عمیق نفس می‌کشید.

- بردیا هستم.

نیشخند بی‌حوصله‌ای کنج لبم را به سمت بالا سوق می‌دهم.

- بله، امری داشتید جناب؟

- انگاری بدموقع تماس گرفتم!

دور از ادب بود بگویم تو به کل غلط زیادی می‌کنی که با من تماس می‌گیری! آه، انگار قرار است همه‌ی اعصاب خوردی‌هایم را سر این خوش قد و بالا خالی کنم! صدای پیجر بلند می‌شود، بردیا نیز کمی هول می‌شود.

- سا... سایه خانم خوبید شما؟ شما بیمارستانید؟

دستی به پیشانی‌ام کشیده و حرفم را خلاصه می‌کنم.

- مشکلی برای یکی از آشناها پیش اومده، اومدم عیادت.

- آه!

دوباره مکث و لعنت به تو! حرفت را بگو!

- بردیا خان؟

- بله؟

متعجب می شوم.

- انگار کاری داشتید که تماس گرفتید.

صدای نفس عمیقش گوشم را پر می کند.

- معذرت می خواهم، لحظه ای حواسم پرت شد. نگران شدم اتفاقی براتون افتاده باشه.

مکث می کند.

- تعارف که ندارید سایه خانم؟ حالتون واقعاً خوبه؟

دهان که باز می‌کنم، او همچنان ادامه می‌دهد:

- حالا که عمو اسماعیل نیست، وظیفه‌ی ماست که هوای شما رو داشته باشیم.

ابروهایم بالا می‌پرد! چه گفت؟ عمو اسماعیلش نیست؟ بابا را می‌گفت، مگر بابا کجاست؟ آهم را در گلو خفه می‌کنم. حالا غریبه‌ها بیشتر از من خودی از زار و زندگیمان خبر داشتند!

آهسته می‌گوییم:

- من حالم خوبه و منتظرم حرفتون رو بزنید. می‌بخشید، اما من کمی عجله دارم.

- بله، بله، من معذرت می‌خواهم. راستش دیروز تو یکی از گالری‌ها استادتون رو دیدم، ایشون به همراه همسر و چند تن از هنرمندای دیگه. قرار بر این شده که بین هنرمندها و صاحب اثرها مسابقه‌ی به نامی برگزار بشه.

لحظه‌ای همه‌چیز از ذهنم پر می‌زند.

- مسابقه؟

- بله، بله. البته قرار بوده استاد خودشون به شما خبر بده، اما من... من کمی زرنگی کردم و خواستم ازتون مشتلق بگیرم!

یک تایی ابرویم بالا می‌پرد.

- مشتلق!

صدایش کمی اوج می‌گیرد. انگار سر این مسئله تا حدی هیجان دارد.

- بله. این مسابقه قراره چند مرحله و هر سری تو یه شهر برگزار بشه. اسپانسرش هم دو تن از بزرگان هستن که قراره تا هفته‌ی دیگه برای آشنایی همه رو تو تئاتر شهر جمع کنن. اونجا همه‌ی مواردی که نیازه گفته میشه.

هوم آرامی می‌گویم. باید جالب باشد.

- استاد خیلی مصمم بود که باید شما هم شرکت کنید.

این بار کمی کنجکاو می‌گویم.

- و انگار شما هم قراره پابه‌پای این مسابقه پیش بیاید!

- البته! هیچ چیز نمی‌تونه مانعم بشه تا تو این مسابقه نباشم. حتی اگه دست و سر شکسته باشم هم حضورم اثبات شده هست.

از لحن مصمم، اما با نمکش لبخند می‌زنم.

- و مشتلقی که ازش حرف می‌زنید چیه؟

چند ثانیه مکث می‌کند.

- چیز زیادی نیست!

از لحنش به کل مشخص است چیز زیادی نیست!

- بفرمایید؟

- ما و دو تا دفتر خبری دیگه از اول همراه شرکت کننده‌ها هستیم.

- و در ادامه؟

- می‌خوام افتخار بدید که قبل از شروع مسابقه و همین‌طور حین مسابقه من شخصی باشم که تمامی اطلاعات و مصاحبات شما رو انجام میدم.

شوکه می‌شوم. یعنی چه؟

- یعنی چی؟

- یعنی فقط من باشم، نه از هیچ دفتر خبری و نه هیچکس دیگه!

حین شوکه بودن خنده‌ام می‌گیرد. چه چیزها چه کارها!

لحنش مانند پسر بچه‌ی تخیلی بود که بی‌صبرانه منتظر بود تا ماشین نو و جدیدش را از دست دیگری بقاپد.

- قبول می‌کنید؟

خواستم بگویم این گوگولی بودن به آن قد و قامت مانند غول نمی‌آید، ولی
رویش را نداشتم و از طرفی هم از ادب به دور بود.

- باشه، مشکلی نیست.

- این یعنی شرکت می‌کنید؟

مکت می‌کنم. در این پیچ و خم ماجراها که مانند دیوار جلویم قد علم کرده،
و قتش را دارم؟ سر تکان می‌دهم.

- به نظر برسم، ولی با این حال تو جلسه شرکت می‌کنم و همه‌ی جوانب رو
می‌سنجم.

گوشی را قطع می‌کنم، باز هم خودم را در بیمارستان لعنتی با آن بوی الکل پیدا
می‌کنم. آه می‌کشم؛ عمیق و غم‌دار. ارس، ارس لعنتی دیوانه! او دیوانه‌ام می‌کند.

اول بابا، بعد سهراب و حالا ارسی که پایش را روی گلویم گذاشته و انگار می‌خواهد جان آخرم را با جان کندن از من بگیرد!

نگین با آن چشم‌های قشنگِ پنهان زیر عینک و آن لباس چهارخانه‌ی آبی سبزِ مدل مردانه می‌آید. شالش تا نیمه‌های سرش بود و موهای رنگی‌رنگی و فرش روی صورتش بازی می‌کرد. لب‌هایش بی‌رنگ و لب‌هایش از نگرانی به سرخی رز درآمده بود. دست‌هایش می‌لرزید و جنگل نگاهش بارانی می‌بود.

بالای سر ارس که می‌ایستد و غنچه لب‌هایش که روی پیشانی لعنتی‌اش گذاشت. ارس چشم‌هایش را باز کرد و نگین دل زد.

- آخه قربونت برم، چرا حواست به خودت نیست، چرا همش دنبال دردسری؟
چند ماه پیش و دست و سر شکسته‌ت بس نبود که الان باز کنج بیمارستان گرفتار شدی؟

قطره‌ای اشک چکید.

- من که کسی دیگه‌ای رو ندارم، می‌شه مراقب خودت باشی؟

لحن آرام و مظلومش به حدی سوز و گداز داشت که انگار کسی قلبم را میان
مشتش فشرد و درد از قلب به تمام نواحی بدنم سرریز شد. آهسته چشم بستم
و لب گزیدم. نگین بیچاره!

- بیا یکی کم بود، یکی دیگه هم اضافه شد! شما خانم‌ها عادت دارید به جا
دلداری دادن، آدم مریض رو به هول و ولا بندازید؟

تک‌خندی می‌کند. لعنتی دوست داشتنی!

- والله هر مریضی این صورتای گریون و ناله‌وار رو ببینه حالش بدتر میشه که
بهتر نمی‌شه!

مشت نگین حواله‌ی شانهاش می‌شود و پشت بندش صدای ناله‌ی ارس بلند
می‌شود.

- نزن لامصب! درد داره! تموم جونم درد داره.

نگین حیران اول او و بعد مرا نگاه می‌کند. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- آقا زیر آبی میره! ما خودمون رو کشتیم تا با چند تا یک_دو_سه جا و مکان پیدا کنیم، این عوضی جلوجلو که حالیشه بی‌صدا عمل می‌کنه.

به سمت درب می‌روم. نگین با اخم‌هایی در هم کشیده ارس را نگاه می‌کرد.

- آره ارس؟ باز تک خوری‌های تو شروع شد؟

ارس می‌خندد. ناز می‌خندد، جذاب و زیادی خوردنی. تپش قلبم را نادیده می‌گیرم. دستگیره‌ی درب را باز می‌کنم. نیشخندی می‌زنم.

- فعلاً بی‌خیال سر و صدا بهش شو. مگه نمی‌بینی میگه مریضم و به هول ولام؟
یکم ناز و نوازشش کن چون بگیره، پا بشه بتونه باز ما رو دور بزنه!

- سایه!

بی‌توجه به صدای زنگ‌دارش از اتاق بیرون رفته و لحظه‌ی آخر می‌بینم که نگین روی صورتش خم می‌شود!

پرده‌های سر تا سری زرشکی رنگ کنار کشیده و استاد یوسف همتی به همراه خانم شیک‌پوش که انگار همسرش بود، نزدیک به سه ساعت حرف زدند و حرف زدند و آخرها بود که به زور پلک‌هایم از هم باز می‌شد.

ردیف آخر نشسته و همه‌چیز و همه کس زیر نظرم بود. پروفیسور حاجتی به همراه چند تن از آشنایان ردیف اول نشسته و در سکوتی عمیق خیره‌ی آقای همتی شده بود و گاه‌به‌گاه اظهار نظر می‌کرد.

امان از خبرنگارها که دست بردار نبودند. ترسم از این بود که دو فردای دیگر با عکسی با چشم بسته و دهانی نیمباز سوژه‌ی یه ملت شوم! دوباره خمیازه‌ام را پشت اوراقی که در دستانم در حال مچاله شدن بود، پنهان می‌کنم. دیشب خوب نخوابیده بودم. تا خود صبح پشت درب اتاق ارس روی صندلی‌ها تاب خورده و او غرغرنان می‌خواست راهی خانه‌ام کند.

ترسیده بودم! ترس تمام تنم را در هم پیچانده بود. حس می‌کردم ارس لعنتی در حال پنهان کردن چیزی است. حس ششمی که بیشتر اوقات درست درمی‌آید و لعنت به او که اگر ما را یا خودش را به دردسر بیندازد!

جلسه که تمام شد، همگی زود پراکنده می‌شوند گروه‌گروه برای ناهار بیرون می‌روند و من منتظر خلوت شدن دور و بر پروفیسور هستم تا خداحافظی کرده و خود را به تخت خواب گرم و نرم وفادارم برسانم. با خودکار برگه‌های در دستم را خط‌خطی می‌کنم. گوشه‌گوشه‌ی برگه‌ها با خطوطی در هم اسم ارس حک شده بود.

حوصله‌ی چیزی را نداشتم. برنامه‌ی مسابقه را از الان در ذهنم ریخته و چیزهایی را روی برگه آورده بودم. وسط جلسه سهراب تماس گرفته بود، دیگر حوصله‌ی یک چیز دیگر را نداشتم و دستم به خاموشی گوشی سوق پیدا کرد.

باید نم نمک طرح و نقشی برای مرحله‌ی اول پیدا می‌کردم. زمان مسابقه در نظرم عالی بود. می‌شد طرح زیبایی درآورد، وقتش بود و حالا... فقط باید حس و حال و هنرش باشد.

- احوال خانم کم پیدا!

با صدایی آشنا سر می‌چرخانم. درست سمت چپم با قد و قامتی هیכלی و لبخندی روشن که لب‌های مردانه‌اش را در بر گرفته بود، منتظر نگاهم می‌کرد. چشم‌های درشتش نیز با حسی همانند لبخندش نگاهم می‌کند و دوربینی کوچک دور گردنش آویخته بود.

از جا بلند می‌شوم.

- همین اطرافم جناب.

شلوار لی پاهای بلندش را در برگرفته و پیراهن چهارخانه‌ی سفید آبی‌رنگی به تن کرده بود. آستین‌هایش را تا آرنج تا زده و کشیدگی عضلات بازویش را به رخ طرف مقابلش می‌کشید. به همراه کتانی‌های دو رنگ و شیک پوشش از او یک پسر جوان بی‌نهایت جذاب ساخته بود.

سری خم می‌کند.

- چرا این عقب؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم. دسته‌ای از موهای لخت و رام نشدن‌ام را پشت گوشم جای داده و بی‌حوصله می‌گویم:

- گفتم شاید این‌طور بشه از دست خبرنگارها راحت بود!

پوزخندی از خنده می‌زند. دستی به دوربینش کشیده و با خنده‌ای مرموز که هر لحظه بیشتر کش می‌آید، می‌گوید:

- هیچ چیز از نگاه یه خبرنگار پوشیده نیست خانم سایه مشفق! حتی پلک‌های
پف کرده و نگاه سرخ از خواب شما!

سعی می‌کنم سرخ شدن لپ‌هایم را از او پنهان کنم. بردیا با آن موهای سرکش
تیره‌رنگش که بر روی پیشانی‌اش بازی‌بازی می‌کرد، درست مثل پسر بچه‌های
تخس و خرابکار شده بود. لب‌هایم از حرص و خشم بهم فشرده می‌شود.

- حقی که لقب سمج برازنده‌ی خبرنگارهایی مثل شماست!

بلند می‌خندد. لعنت! او به که رفته که این همه جذاب است؟ انگار به کل
آموخته که در مقابل جنس مخالف چطور رفتار کند. دستی میان موهایش
می‌کشد.

- دور از این حرفا، اومدم دنبالتون با هم بریم خدمت استاد و بعد، اگر قابل
بدونید برای ناهار بریم همین دور و اطراف، لطفاً نه نگید! شب هم ما شام
مهمون منزل شما هستیم.

با حرص و خنده چشم می‌چرخانم. این مردکِ جذاب هم بلد است جنتلمن باشد و هم یاد گرفته که به راحتی حرص طرف مقابلش را در بیاورد و عین خیالش نباشد!

- مامان مهتابم گفته؟

بردیا می‌گوید:

- راستش پدر شما که نیست، پدر منم که رفته سری به انبارهای شرکت بزنه و زمان برگشتش مشخص نیست. قرار بود مهمون خواهرم باشم که فهمیدم خودشم مهمونه. این شد که در حال حاضر قراره خدمت شما برسیم.

- صحیح.

با دست به پروفیسور که نگاهم می‌کرد، اشاره می‌کنم.

- بهتره بعد از خداحافظی با پروفesor ناهار رو تو رستوران چشمه بخوریم.

با لبخند اضافه می‌کنم:

- محیط دوست داشتنی و آرومی داره.

بردیا تیز با لبخند سر تکان داده و دوشادوش یک‌دیگر به سمت پروفesor می‌رویم.

پروفesor ذوق مسابقه را داشت. کلی برنامه در ذهنش در نوسان بود و چشم‌هایش با حالتی رؤیایی به من خیره بود. انگار نقشه‌های زیبایی در افکارش برایم داشت و سپس با رضایت و تبسمی شیرین سر تکان داد.

بعد از گفت‌وگویی کوتاه قرار بر این شد که در این هفته به خانه‌ی پروفesor سری زده و گپی درمورد مسابقه و افکار و نظراتمان در این‌باره داشته باشیم که متأسفانه بردیاخان با آن زبان چرب و نرمش پروفesor را مشتاق پذیرای خود کرد!

- جای جالبیه!

با صدای بم و کلفتی که زیر گوشم نجوا کرد، به خود می‌آیم. کیفم را از دستی به دست دیگر داده و نگاهی به اطراف می‌اندازم. صدای پاشنه‌های کفشم روی سرامیک طرح آبی روشن تق تق صدا می‌دهد.

صدای شیرین آب که از روی کلوخ‌های سنگی که بر حوضچه می‌ریخت در گوشم می‌پیچد. نفس می‌کشم، عمیق و عمیق!

درست در وسط رستوران آبنمای بزرگی با طرح آبشار قرار داشت که آدم‌ها، یک نفره، زوجی، خانوادگی و دوستانه در کنارش و یا نشسته بر روی سنگ‌های برجسته‌اش عکس می‌گرفتند و بعد راهی صندلی‌های نرم و ابری مانندشان می‌شدند.

میزهای شیشه‌ای که زیرشان با ماهی‌های مصنوعی غوطه‌ور در آب طراحی شده و روی میز نیز یک جا دستمال کاغذی طرح تمساح و دو نمک پاش دلفین

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

شکل قرار گرفته بود. تمام محیط به این زیبایی را دیوارهایی پر از ماهی‌های ریز و درشت، سرخ و سفید و آبی در بر گرفته بود.

روی صندلی، در نزدیکی یکی از دیوارها نشسته و به ماهی بزرگ و آبی رنگی که به دور خود می‌چرخید خیره می‌شوم. لعنتی! اینجا بودن را دوست داشتم. انگار که درست در وسط اقیانوس قرار داشتی! ستاره‌ی دریایی به پایین شیشه چسبیده و پاهای تپل و نارنجی‌رنگش را تکان می‌داد!

- من عاشق اینجا شدم!

مردی به نسبت جوان به سمت من می‌آمد. لبخند زده و از جا بلند می‌شوم. قبل از رسیدن او زمزمه‌وار می‌گویم:

- اینجا مال مجیده. زمان گذشته، وقتی کنار هم می‌نشستیم، رؤیای همچین جایی رو با هم به اشتراک گذاشتیم. مجید تنها کسی بود که تونست این رؤیا رو به تحقق برسونه.

بردیا هنوز کمی مات است. نمی‌دانم از حس و حال حسرت‌زده‌ی من یا از دکور نایاب این مکان. مجید مثل همیشه بود؛ مهربان، مهربان، مهربان با حجم زیادی از لبخند و انرژی مثبت.

- چقدر خوشحالم کردی سایه جان.

لبخندم بیشتر رنگ می‌گیرد. به کل به رویم نمی‌آورد که مدتی‌ست بی‌معرفت شده‌ام. می‌گویم:

- متأسفم که اصلاً اینورها آفتابی نمی‌شم.

چشمکی می‌زند و با بردیا دست می‌دهد.

- من اعتراضی نمی‌کنم، تو چرا؟ این آقای خوش قد و قامتِ همراهت رو معرفی نمی‌کنی؟

نمی‌گذارد حرفی بزنم و رو به بردیا ادامه می‌دهد.

- من مجیدم، مجید کوهی رفیق این دختره که به عنوان مثال داره مقوله‌ی خجالت رو تجربه می‌کنه. رفیق هم رفیق‌های قدیم الایام!

بردیا انگاری از رفتار بی‌غل و غش مجید خوشش آمده که با لبخندی به پهنای صورت پاسخش را می‌دهد.

- بردیا هستم.

نگاهی به اطراف می‌اندازد.

- اینجا جای فوق العاده‌ایه. به این همه همت و پشتکار تبریک میگم.

محید انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشته و می‌گوید:

- عقل کل قضیه که این خانم خانماست.

و به من اشاره می‌کند.

- منم یکم پول و پله ریختم رو دایره که شد اینی که می‌بینی.

انقدر بی‌خیال حرف می‌زند که انگار تنها شئی ناچیزی را از جایی به جای دیگر منتقل کرده. این بشر یا زیادی تواضع دارد یا... صد درصد دیوانه‌ای بیش نیست!

مجید انقدر خوانا است که همه‌ی اطرافیان را جذب خود می‌کند، فقط بیچاره دلش که گرفتار دختری نااهل افتاد!

بردیا که انگار به کل وجود مرا به فراموشی سپرده و مشتاقانه مجید و افکارش را جستجو می‌کند. به اشتیاق این مرد بزرگ و رفتارهای گاه بچه گانه‌اش لبخند می‌زنم. نگاهی به چهره‌اش می‌اندازم.

ابروهای پر و پیمانش را بالا داده و چشمهای درشتش بیش از پیش گرد شده و با برقی سرخوش که در سیاهی چشمهایش می‌درخشید با مجید حرف می‌زد. موهای نیمه بلند و سرکشش روی پیشانی‌اش بازی می‌کردند و پنجه‌های مردانه‌اش چند لحظه یک‌بار آن‌ها را به سمت بالا می‌راند. صدایش بم و مردانه و خنده‌اش بر خلاف شیطنتهای گاه‌گاهش سنگین بود.

- متأسفم که لحظه‌ای حواسم پرت چیز دیگه ای شد.

به خود می‌آیم. ته‌ته نگاهش را شیطنتی آزاردهنده پر کرده بود. لحظه‌ای هول می‌کنم. با خود می‌گویم:

- سایه‌ی خاک بر سر! پسره فهمید چطور نگاهش می‌کردی که نزدیک بود تو وجودش حل بشی دیگه! خاک! خاک! لعنتی!

هول شالم را روی سرم مرتب کرده و نگاهم را به ماهی‌های شناور می‌دهم.

- موردی نیست. مجید که جایی باشه، دیگه همه توجه‌ها رو برای خودش داره، عادیّه.

به مجید که دور می‌شود نگاه می‌کنم. می‌دانم می‌رود که خودش سرآشپز غذای مورد علاقه‌ام باشد.

- دوست داشتم بیشتر پیشمون باشه. آدم خوبیه، خیلی راحت و صمیمی.

دستم را روی میز گذاشته و درهم قفل می‌کنم.

- میاد... .

با مکثی ادامه می‌دهم:

- رفت غدامون رو آماده کنه، عادت داره هر وقت که اینجاست و ما هم باشیم؛ منظورم به رفیقای خودشه. اون موقع خودش برامون غذا رو تهیه کنه.

- چقدر خوبه!

کنجکاو به او که نصفه و نیمه حرفش را رها کرده، نگاه می‌کنم.

- چی؟ چی چقدر خوبه؟!

چشم‌هایش از مجید به من برمی‌گردد. نگاهم می‌کند، سیبک گلویش تکان می‌خورد و توجهم را جلب می‌کند.

- رفیق... .

مکت می‌کند.

- همچین رفیقایی دورت... این‌که باشن و خوشحال باشی... قدمت دوستی، بودنشون... همه‌ی اینا جالبه!

مکت و تکه تکه حرف زدنش متعجبم می کند. نگاه خیره و گنگم را می بیند،
لبخند تلخی حواله ام می کند. لیوان آب روی میز را یک نفس سر می کشد و
پنجه ای میان موهای وحشی اش می کشد.

- منم یه رفیق داشتم.

پوزخندی می زند.

- اون وقت ها فکر می کردم همه چی دارم!

نگاهش می لرزد. نگاهم می کند، پسر بچه ای را می بینم که با بغض و درد کنجی
زانو به بغل نشسته است.

- وقتی رفت، همه چی رو با خودش برد.

بغضش را قورت می‌دهد.

- مامانم دق کرد! بابا ساعت‌ها تو اتاق می‌نشست و به دیوار زل می‌زد.
اون موقع‌ها... فرین بچه بود. دیگه هیچکس وقتی براش نداشت، کسی نبود به
فکرش باشه، منم که... وقتی به خودمون اومدیم که داشتیم فرین رو هم از
دست می‌دادیم.

نگاهی به من متعجب می‌اندازد.

- بهادر رفیقم بود... برادرم بود. اون موقع‌ها من بچه بودم و سرم باد داشت،
اون روز لعنتی سرم گرم دوست و رفیق‌هام بود، گرم فوتبال و صدای داد و بیداد
مسابقه بودم. وقتی چشمای بسته‌ش رو دیدم، فکر کردم اینم بازیشه. زیادی
اذیت می‌کرد.

آهی می‌کشد.

- بعد اون و مادرم، داشتیم فرین رو هم از دست می دادیم. به خودمون اومدیم،
اون دختر بود و حساس تر، سعی کردیم جبران کنیم اما... .

- خوش می گذره؟

نگاه حیرانم چرخ می خورد. آبی آسمانی مابین غروب سرخ رنگی تماشا می کند.
قلبم در قفسه ی سینه ام محکم می کوبید. حس می کردم چیزی آشنا در ذهنم
جولان می دهد. گیج بودم! نمی دانستم مرا چه شده است! قلبم، ذهنم و
وجودم... تمام من به شورش عظیم افتاده بود!

لب هایم سخت تکان می خورد. صدایم به زور از ته گلویم بالا می آید.

- سهراب!

بردیا خم به ابرویش نمی آورد. با وقار یک مرد جنتلمن از پشت میز بلند شده و
دست جلو می آورد.

- سلام، تازه داماد. فرین خوبه؟

سهراب، نیشش را برای برادرزنش شل می‌کند.

- فرینم خوبه، اما حال برادرش بهتره انگار. چی بهتره از دو سره فامیل شده، نه سایه؟ شما دوتا خیلی بهم میان! حاج تراب و باباتم خیلی خوشحال می‌شه.

بردیا با دستمال کاغذی عینکش را با دقت پاک می‌کند.

- سهراب جان، اگه بر فرضم این اتفاق بیفته، تو ناراحت می‌شی؟

سهراب امان از آن نگاه آبی غلتیده در شک و جنونش که رویم می‌رقصند. با چنگال به جان کاهوی ریز سالادم می‌افتم. برای شنیدن جوابش گوش تیز می‌کنم.

- خوشبختی سایه آرزوی منه، می‌خوام ببینم با یه مرد شایسته ازدواج می‌کنه.
می‌خوام خودش رو از بازی‌های کثیف کنار بکشه و تو تله هر آدم ناکسی نیفته!

بردیا پوزخندی بر لبش کش می‌آید.

- حیف به خاطر فرین، ما مجبور شدیم تو رو تحمل کنیم. فقط وای به حالت
اونو بیشتر از این آزار بدی!

سهراب دست‌هایش را درهم مچاله می‌کند. من او را خیلی خوب می‌شناسم.
وقت‌هایی که تا حد جنون عصبانی هست. دست‌هایش را مشت می‌کرد.

- پسر جون، بیشتر از کوپنت حرف زنن! این یه مسئله‌ای بین من و زنم و باباته.
تو سر پیازی یا تهش؟ بهتره بری اون دوربینت رو بچسبی، جوجه خبرنگارا!

بردیا لیوان آبی برای خودش می‌ریزد و با آرامش مصنوعی می‌گوید.

- شوهر خواهر عزیزم، هرچی باشم از تو بهترم. کل زندگیت رو مثل انگل به حاج اسماعیل چسبیدی و با پول اون برای خودت پادشاهی راه انداختی. تنها هنرت خوشگذرونی، آمار داریم هفته‌ای خوشگذرونی می‌کردی. حیف فرین عاشق زالویی مثل تو شده! حتی نمی‌دونی تو شرکت چه خبره، حتی از اومدن یه وکیل خبر نداری، حتی از گذشته‌ی لجن مال باباهامون خبر نداری. نمی‌دونم سایه چی توی تو دیده که عاشقت شده بود.

سهراب با بهت میز را به طرفی بر می‌گرداند. وسایل روی میز با صدای وحشتناکی شکسته و هیاهوی دو نفر در رستوران جاری می‌شود. از دیدن این جنجال تا حد مرگ عصبانی‌ام، همین مانده این دوتا وحشی در رستوران مجید آبرویم را ببرند.

چه احمق بودم که از دلدادگیم به سهراب کسی خبر ندارد. هنوز دو مرد شبیه دو بوکسور در رینگ مشغول می‌کوبند. دل نگرانی‌های دیگری دارم. بردیا مرد روباه‌صفتی است، نکند از ماجراهای ارس خبر داشته باشد؟ در گیر و دار فکر کردن به مسائل مختلفم که پیامکی روی گوشی‌ام ظاهر می‌شود.

«حاج اسماعیل رو پلیس کت بسته با خودش برد.»

آهی از ته دل می‌کشم. به طرف سهراب می‌روم و با صدای بلندی فریاد می‌زنم:

- بس کنین دیگه!

زیر چشم سهراب سیاه و کبود شده است. لب بردیا پاره شده و خون از کنار لبش روی پیراهنش شره می‌کند. سری به علامت افسوس برایشان تکان می‌دهم.

- باید بریم کلانتری، بابا رو گرفتن.

سهراب موهای بهم ریخته‌اش را با دست مرتب می‌کند.

- حاجی رو؟ چرا؟

دستمالی از کیف کوچکم بیرون آوردم و به طرفش می‌گیرم.

- نمی‌دونم، باید بریم ببینیم چه خبره.

بردیا عینک شکسته‌اش را با غیظ از زمین بر می‌دارد و با اخم به ما نگاه می‌کند.

- هزینه این‌ها رو کی می‌ده؟

چشمانم را دمی می‌بندم.

- سهراب، تو با وکیل شرکت برو دنبال بابا. منم اوضاع اینجا رو درست می‌کنم.
در ضمن لطف کنین دیگه پای من رو میون خرده حساب‌های شخصیتون
نکشین.

بردیا من و من‌کنان قصد دلجویی دارد؛ ولی توجهی به او نمی‌کنم.

- سایه خانم من یکم عصبانی شدم... متأسفم.

سهراب با قلدری با کف دست ضربه‌ای بر سینه‌ی بردیا می‌کوبد.

- هی یارو، بهتره بری دامت رو واسه کسی دیگه پهن کنی. سایه لقمه بزرگی برای دهان خونواده شیادی مثل شماست. در ضمن سایه فقط خواهر منه. اون فکرهای کثیف رو دیگه به زبون نیار. همینجوریشم فرین به ما حساسه.

از حرف‌هایشان کم مانده سوپاپ صبرم بیپرد و به جان این دوتا زبان نفهم...
کیفم را به چنگ می‌گیرم و خودم را به خیابان پر پاییز می‌رسانم. باران نم‌نم پاییزی شروع به باریدن کرده است. صورتم را رو به آسمان ابری می‌دوزم. کجای این زندگی بی‌سر و ته ایستاده‌ام؟

به تماس‌های ارس و سهراب جوابی نمی‌دهم. آن‌قدر پیاده راه می‌روم تا کف پاهایم به گزگز بیفتد. تا لباس‌هایم خیس از آب بشود و بغض گره خورده در گلویم آب بشود. به خودم که می‌آیم جلوی شرکت بابا ایستاده‌ام. آسمان نیمه تاریک باعث می‌شود تا راهم را به پارکینگ شرکت کج کنم. نمی‌دانم چه چیزی آن شب مرا به آن پارکینگ شوم کشاند. شبی که صبحش طالع شومی در زندگی‌ام شد.

آن‌ها خبر نداشتند قلب بیچاره من، فقط به دام عشق یک مردی افتاده که دلدادگی، آخرین فکرش است. لامپ‌های پارکینگ یک در میان روشن است. اصلاً در آن وقت شب آنجا چه می‌کردم؟ باید با سهراب تماس می‌گرفتم و از حال پدرم اطلاع می‌یافتم؛ ولی حالم خوش نیست. کاش دست سروناز را می‌گرفتم و از این شهر با آدم‌های دغل‌بازش فرار می‌کردم.

لرزان از سرما به طرف آسانسور می‌روم. هنوز چند قدم مانده‌ام به آنجا برسم. آسانسور دنگی می‌کند و چند نفر از آن پیاده می‌شوند. خودم را به جان‌پناه دیواری می‌رسانم. دیده شدنم با این شکل و شمایل برای شهرتم خوب نبود. تنم از لباس‌های خیس به لرزه افتاده است. صدای گفتگوهای خفیف کم‌کم لحن صدایشان بالا می‌رود.

- حاج اسماعیل، بهتره خودت مقر بیایی و الا این دفعه چک‌های بیشتری ازت رو برگشت می‌زنم.

از پشت دیوار شکم چاق حاج تراب را می‌بینم. سایه لرزان بابا دلم را به درد می‌آورد.

- لعنتی، من از اون کامیون‌ها و دزدیشون خبر ندارم. اصلاً چرا ما خمیردندون انبار کردیم؟ مگه صادرات خشکبار نداریم؟

حاج تراب به طرف بابا می‌رود و دستی به یقه کتش می‌کشد.

- فکر می‌کنی کل ثروت این سال‌ها فقط از صادرات بوده؟ مالیات‌های نپرداخته‌مون سر به فلک کشیده، می‌دونی چقدر پول رشوه دادم؟ اون سفرهای خارجی که هر سال زنت رو می‌بری یا پول آتلیه دخترت که براش خریدی، همه اون مال و منالی که برای روز مبادا قایم کردی، از کجا اومده؟ اسماعیل چشم‌ها رو خوب باز کن، بوی گند کثافت کاریمون همه جا رو برداشته. قرار نبود مام به همدیگه نارو بزنین!

بابا او را به طرف دیوار هل می‌دهد.

- تو از اول همه نقشه‌ها رو چیدی. تو به سهم سلمان تو شرکت طمع داشتی! تو گفתי با بالا کشیدن سهم اون، شرکت به ثبات مالی می‌رسه. تو گفتی پریچهر قرض‌های سلمان رو میده، منم از شر پریچهر راحت می‌شم.

حاج تراب مثل ابلیس جنون وار می‌خندد.

- تو از اولم عاشق مهتاب، زن مسعود بودی. ولی نمی‌دونستی مسعود و سلمان با هم رفیقن. توی احمق نمی‌دونستی مسعود دنبال ماجرا رو می‌گیره که چک‌های برگشتی چرا فقط به اسم سلمان، نه ما سه نفر. آخرشم تاب نیاوردی مسعود رو کشتی!

بابا عصبی پشت به او می‌کند.

- گذشته رو هم بزنی، بوی گندش همه جا رو می‌گیره. تراب از من بترس. اون قدری از گذشته کثیفمون آتو دارم که با سقوط من، تورم پایین می‌کشم. بهتره زیپ دهنتمو بکشی.

حاج تراب دوباره قهقهه می‌زند. صدایش در سکوت خوف‌آور پارکینگ می‌پیچد.

- حاج اسماعیل، نمی‌شه با تو هم شوخی کرد؟ ولی این قضیه بو داره. به نظرت این شریک جدید هادی کیهان چطور آدمی می‌تونه باشه؟

بقیه حرف‌هایشان را نمی‌شنوم. حالت تهوع و سرگیجه دارم. من پشت دیوار در تاریکی نفس کم آورده‌ام. روی زمین خاکی، پایم سست می‌شود. آخ مادر بی‌نوایم! آخ سهراب بیچاره! آخ دایی سلمان نگون‌بختم. اینجا چند نفر قربانی طمع پدرانمان شده‌اند. در دلم خون گریه می‌کنم. من از عواقب این بازی ننگین و پر از کثافت می‌ترسم.

سرم را به دیوار سرد تکیه می‌دهم. وای من نگون‌بخت به چه امیدی، دل به ارس داده بودم؟ ارس قسم خورده بود تا خانه و کاشانه همه دشمنان را ویران کرده، بر فراز آن‌ها رقص شادمانی انجام دهد.

"شب‌های ملال‌آور پائیز است،

هنگام غزل‌های غم‌انگیز است،

گویی همه غم‌های جهان امشب،

در زاری این بارش یکریز است"

صدای بارش شدید باران و تق تق برخورد آن‌ها با پنجره عجب صدای آرام
بخشی است! دلم پر می‌زند جایی میان آن دار و درخت که در اثر اشک‌های
آسمانی این چنین سر به زیر آورده‌اند.

کاش می‌رفتم و خودم را زیر باران می‌شستم. همه چی شسته می‌شد، می‌رفت و
می‌رفت، حیف!

کاش بار گناہانی که روی دوشم حجمی از کوه دارند، با اشک‌هایی که بر زمین
فرود می‌آمدند شسته می‌شد و دیگر اثری از آن‌ها نمی‌ماند! سرم را به پنجره
می‌چسبانم و خنکایش را با تمام وجود حس می‌کنم. بخار چای داغ شیشه را
بخارآلود می‌کند.

این لحظه را می‌شد عکسی گرفت و در پیج اینستاگرام گذاشت و با دو بیت
شعر همه‌چیز را لوکس و بی‌نهایت شیک جلوه داد. بعد هم کامنت‌هایی
بی‌نهایت که فقط ظاهر را می‌بینند، سر ریز می‌شد! کسی چه می‌داند همین

ظاهر لعنتی چه دردها که نمی‌کشد! چه رازهای کثیفی که در زیبایی‌اش پنهان است. چه حماقت‌ها که به نابودی نکشانده و... آن روز شوم را به خاطر می‌آورم.

نفسم از زور درد بند آمده بود. برای آن که متوجه حضورم نشوند، دست روی دهان گذاشته و زجه‌هایم را در سینه‌ام ریخته‌ام و درد تمام وجودم را گرفته بود. به نفس‌نفس افتاده بودم و مرگ در چند قدمی‌ام پرسه می‌زد. چقدر در آن لحظه مرگ را خواستار بودم!

تنها گزینه‌ای که در سرم خاموش و روشن می‌شد، ارس بود. آری، ارس روزهای سخت مرد روزهای درد، او در همه دردهایم حضور داشت. زنگ زدم؛ بارها و بارها و در آخر مشترک مورد نظر در دسترس نبود. تا الان در دسترس نبود!

غریب به دو هفته گذشته است و خبری از اوی لعنتی نیست. حتی سروناز هم خبری از او ندارد. او که نبود، انگار در میان زمین و آسمان معلق بودم. انگشتم را روی بخار شیشه می‌کشم و به خودم نهیب می‌زنم.

- چته دختر؟ عین این دخترهای عقب افتاده ی بدبخت یه کنجی چسبیدی و
هی فکر می کنی و هی خودت رو شکنجه می کنی که چی؟ همه چی درست
میشه؟

به خودم پوزخندی می زنم.

- عمو مسعود برمی گرده؟ دایی سلمان زنده می شه؟ مامان بیچاره چی؟ خدا،
خدا، خدایا!

زمزمه می کنم:

- خدایا، خدا... هستی خدا؟

آهی می کشم.

مادر بیچاره‌ام، از او تنها چند خاطره‌ی کوتاه دارم. لبخندی محو و چشم‌هایی همیشه پر آب و صدایی پر از لطافت؟ پر از آرامش... و غرق در اندوه فراوان. آخ، مامان! چطور با عشق وافر اسمم را صدا می‌زدی و چطور تو را در ماشینی محبوس می‌کردند که نزدیکم نیایی.

خودم را در شیشه‌ی پنجره می‌بینم. اشک میان دو چشمم را زندانی می‌کنم. اجازه‌ی بیرون آمدن نداشتند، الان نه! حس می‌کنم در جوانی پیر شده‌ام. کثافت کاری‌های پدرم پیرم کرده بود. قاتل بودنش دیوانه‌ام کرده بود. گنداب از سر و روی زندگیمان بالا می‌رود.

- خدایا اگه هستی هوام رو داشته باش. قد دنیای بی‌پایانت دلگیرم.

- دخترم چرا اینجا وایستادی؟! تو که چاییت رو نخوردی، سایه جان؟

به سمت مامان مهتاب می‌چرخم. با چشم‌های روشنش بهم زل زده و نگران نگاهم می‌کند.

- خوبی مامان جان؟

کنارش رفته و قبل از رسیدن به او، چای را روی میز گذاشته و جلو پایش زانو می‌زنم.

- خوبم فدات شم.

- رنگ و روت زرده.

دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد.

- تبم که داری!

- مشکلی نیست قربونت برم. صبح دکتر بودم، فشارم یکم افتاده بود، فقط یه سرم برام نوشت.

دستی روی سرم می‌کشد.

- کم خودت رو اسیر اتاق و کارت کن. یکمم اینور و اونور برو حالت جا بیاد. تو جوونی، تا جوونی، جوونی کن.

ابرویی بالا می‌اندازد. لب‌های رنگین شده‌اش را کمی لج کرده و با چشم‌هایی باریک می‌پرسد:

- حالا چه خبر از کار و بارت؟

می‌خندم.

- چند روز پیش استاد دعوت‌م کرد نمایشگاه یکی از شاگردهایش، اما انقدر پز من رو به شاگردش داد که حس کردم می‌خواد پرتم کنه بیرون، ولی... .

مکشی کردم. یاد آن روز بعد از ظهر می‌افتم.

- مامان مهتاب یکی از تابلوهاش بد چشمم رو گرفت. خیلی زیبا بود. نابترین رنگ‌ها رو به کار گرفته بود. بین خودمون بمونه، گرفتمش. می‌ارزید.

- شما حاضرید؟

با صدای کلفت و سؤالی بابا از جا بلند می‌شوم. با کت و شلوار سرمه‌ای و کفش‌های براق منتظر ایستاده بود. مامان مهتاب به سمتش چرخیده و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- تا صداش درنیومده بپر یه رژ به اون لب‌های بی‌رنگ و سفیدت بزن و زود بیا.

از کنارشان رد شده و بی‌آن‌که نگاهی به بابا بی‌اندازم، از پله‌ها بالا می‌روم.

- سایه؟ بابا کجا؟

بین راه مکث می‌کنم. نفسی عمیق کشیده و با صدایی کنترل شده می‌گویم:

- کیف... کیفم رو بیارم.

دسته گلی که توسط بابا خریداری شده را در دست دارم. نگاهی به رزهای آبی و قرمز و پیچک‌های سبز رنگ انداخته و آن را محکم‌تر بین انگشت‌هایم فشار می‌دهم. شلوغی فضا و صداهای درهم و موزیک به مثال ملایمی پذیرایی بی‌پایان خانه‌ی حاج تراب را پر کرده بود.

خدمتکارها این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و سرخدمتکار حواسش به همه چیز بود. لباسم را گرفته و به رختکن مخصوص می‌برد. نیازی به تجدید آرایش نمی‌بینم، همراه مامان مهتاب و بابا قدم برداشته و دسته گل را میان دست‌های بزرگ بردیا رها می‌کنم.

مرد خوشتیپ و خوش‌چهره که امشب نگاه‌ها را خیره‌ی خود کرده بود! یک دست کت و شلوار شیک و خوش‌دوخت مشکی‌رنگ که با پیراهن کرم‌رنگش ست کرده و موهایش را به سمت بالا آراسته بود.

- خوشحالم که اینجا می بینمت خانم هنرمند.

لبخند کمرنگ و ماتی می زنم، اما همان هم با دیدن پدر لعنتی اش محو و نابود می شود.

- چطوری دخترم؟ کم پیدایی؟

زوری لبم را تکان می دهم. انگار دارم جان می دهم.

- هستیم زیر سایتون!

به قهقهه می خندد و من مات نگاهش می کنم. ضربه ای به پشت بابا می زند و می گوید:

- خیلی از هنرمند بودن دخترت شنیدم، همینطور از خانومی و زبر و زرنگیش.

با چشمکی ادامه می‌دهد:

- کی بشه دخترت بشه ملکه‌ی یه قصر دیگه.

بابا با چشم‌هایی براق نگاهم می‌کند.

- من دخترم رو به هیچکس نمیدم. اون حالا حالاها پیش خودم موندگاره.

حاج تراب سیبیلی می‌چرخاند و با نیشخندی بر لب می‌گوید:

- می‌گی... منم می‌گفتم. دختر، عزیز باباست. دلت می‌خواد تو چهاردیواری خودت باشه، اما وقتی مرد درست و حسابی پا پیش بذاره، یکم منطقت کار می‌فته.

لحنش جور خاصی بود و نگاهش، لعنت! اخم می‌کنم و قدمی عقب می‌روم. اگر روزی حرف من و بردیا شود، بردیا پسر شیطانِ خالص، خودم را قطعاً می‌کشم!

مامان مهتاب دستم را فشار می‌دهد. نگاهش می‌کنم و نگاه کنجکاوش رو روی خود می‌بینم. آهی کشیده و می‌گویم:

- با اجازه‌تون من و مامان جانم از حضورتون مرخص بشیم.

- حتماً دختر گلم. برید اون سمت، خانم‌ها اون طرفن. فرینم هست، همین چند دقیقه پیش بود که احوالت رو می‌گرفت.

قبل از آن‌که به سمت مخالف بچرخم، نگاه بردیا را روی خودم می‌بینم. خیره خیره با لبخندی محو. نگاهش بد و از روی قصد و ناخامی نبود. نگاهی عمیق بود و استخوان‌سوز، اما اذیتم نکرد. نگاهش پر از اطمینان، محکم و پر از حسی نامفهوم بود. انگار که می‌گفت خیالت راحت باشد.

فرین با دیدنمان به سمتمان پا تند می‌کند. چشم‌هایش را مداد مشکی پر و کشیده نشان می‌داد. موهایش را هایلایت کرده و کج به سمت راست ریخته بود. لب‌های صورتی ملایمش با دیدنمان به لبخند باز شده و ابروهای قهوه‌ای هشتی‌اش بالا می‌پرد.

- چه خوب شد که اومدید. دلم انقدر براتون تنگ شده بود!

اول بوسه‌ای رو گونه‌های مامان مهتاب می‌گذارد و سپس به سمت من می‌چرخد. نگاه تیره و درشتش سر تا پایم را برانداز می‌کند. لب‌هایش را بهم فشرده و به سمتم قدم برمی‌دارد.

- اینجا با کسی مچ نبودم، داشتم از تنهایی دق می‌کردم.

دستش روی بازویم نشسته و مرا به سمت خود می‌کشد.

- درسته می‌زبانم، ولی انقدر که از روابط بابا دور بودم هیچ احد و الناسی رو نمی‌شناسم.

بوسه‌ای رد و بدل می‌شود و... شوکه می‌شوم! لب‌هایم نیمه باز می‌ماند. لحظه‌ای حس کردم ناخن‌هایش در بازویم فرو رفت، چرا حس کردم لب‌هایش سرد و از سر اجبار روی گونه‌هایم فشرده می‌شود؟

نگاهش برخلاف گذشته ناخوانا بود و نمی دانم چرا به دل نمی نشست، نه آن که همیشه با خوشی و لبخند نگاهم کند. نه! اما این بار حسی ناخوشایند و منفی حوالی اش می چرخید.

- سایه جون خوشحالم اینجا می بینمت. همین چند دقیقه پیش داشتم از بابا و داداش بردیا، حالت رو می پرسیدم. شنیدم یه مدته بردیا برای تهیه اخبار خیلی پیشته؟

لبخندم این بار مصنوعی است.

- بله، ایشون رو چندباری تو نمایشگاه های مختلفی که دعوت می شدم، می دیدم.

و همین، ابروهایش را بالا می دهد.

- درسته. داداش خیلی از هنر و کارت تعریف می‌کنه، انقدر که کنجکاو شدم یه بار همراهیش کنم. بازم نمایشگاه می‌زنی؟ نمایشگاه از خودت؟

برنامه‌ای نداشتم.

- معلوم نیست. فعلاً تمرکزم روی کارهای دیگه‌مه عزیزم.

- یادت باشه وقتی به فکر نمایشگاه افتادی من اولین دعوت کننده‌ت باشما! مثلاً زن داداشتم، اولویت دارم... مگه نه مامان جان؟

مامان مهتاب با همان لبخند همیشگی که هیچ‌وقت از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد، نگاهمان می‌کند.

- البته که اولین نفری، عزیز دلم.

فرین با خوشی می‌خندد، خنده‌ای به نسبت بلند. انگار که می‌خواست توجه همه را به خود جلب کند.

- سایه جون تو کارم قبول می‌کنی؟

سؤالی نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد:

- اگه بخوام یه چیزی بکشی، یه چیز خاص و تک... یه کار شیک و موندگار، قبول می‌کنی؟

لبخند می‌زنم.

- من حتی اگه سرمم شلوغ باشه، وقت برای خانوادم دارم عزیزم. هرچی که بخوای.

مامان مهتاب با نگاهی برق افتاده و پرافتخار نگاهم می‌کند و فرین لحظه‌ای مکث می‌کند. نگاهش را عجیب می‌بینم. چرا نمی‌فهمم چه در سرش می‌گذرد؟

- پس یه روز میام پیشت درموردش صحبت کنیم. الان چیزهای مهم‌تر دیگه‌ای هست که باید تو اولویت باشن.

نیشخند کوتاهی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- مطمئنم از سوپرایزی که با سهراب براتون آماده کردیم خوشحال می‌شید.

مامان مهتاب کنجکاو نگاهش می‌کند.

- سوپرایز؟

- آره مامان جان. قرار بود پریروز بهتون بگیم، اما وقتی فهمیدیم بابا می‌خواد یه مهمونی بزرگ بگیره، گفتیم با یه تیر دو نشون بزنیم. هم معرفی شریک جدید و هم... .

مکث کرده و با لبخندی که روی لب‌هایش بازی می‌کرد، خیره به من گفت:

- و همه رو بذاریم همون لحظه که اعلام کردیم! دوست دارم از لحظه به لحظه‌ی همه چیز یه خاطره داشته باشم! بله؟ الان میام. مامان جان، سایه عزیزم من یه سر برم آشپزخونه. از خودتون پذیرایی کنید، من بازم میام.

با رفتنش مامان مهتاب نگاهم می‌کند.

- یه چیزیش نبود؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- والله انقدر که هول و تند حرف زد، من که چیزی متوجه نشدم.

- خانم، سایه جان شریک جدید اومده، بهتره بیاید جلوتر حاج تراب می‌خواه حرف بزنه.

پوزخندی می‌زنم. اصلاً حوصله‌ی این چیزها را نداشتم. آب پرتقالی برای خودم برداشته و لیوانی هم به مامان مهتاب می‌دهم و سپس چرخش را تکانی داده و پشت سر بابا راه می‌افتم.

- سایه، یکم لبخند بزن بابا.

به بابا نگاه می‌کنم.

- لبخند؟

- هر کی ببینت فکر می‌کنه با زور و اجبار به این مهمونی اومدی!

دور از توجه مامان مهتاب نگاهم را میخ چشمهای کنجکاو بابا می‌کنم. نگاهم درد دارد، غم دارد، نفرت دارد و... همه را می‌خواند. بهتش می‌برد و لحظه‌ای می‌ایستد.

مامان مهتاب نیز با مکت نگاهش را از او به من کشیده شده و سپس دست به چرخ‌ها می‌برد.

- من یه لحظه برم اونور سالن پیش سیمین جان، الان دیدمش. شما برید، من خودم میام پیشتون.

او که دور می‌شود، بابا به سمتم می‌آید. در دو قدمی‌ام می‌ایستد و جزء جزء صورتم را برانداز می‌کند.

- نگاهت رو دوست نداشتم! هیچ وقت همچین نگاهی ازت ندیده بودم، حتی وقتی سهراب رو از دست دادی!

سهراب را از دست دادم؟ چرا باید از حماقت‌هایم بگویم؟ من تنها حماقت‌هایم
سهراب بود و بابا! سهراب؛ آن‌که فکر می‌کردم دیوانه‌وار عاشقش هستم، اما
همه‌ی احساساتش به دلسوزی و ترحم منتهی شد. او سرنوشت و زندگی تلخی
داشت که باعث و بانی‌اش ناپدری‌اش بود!

و بابا؛ آن‌که اسم پاک پدر را به لجن کشیده بود، آن‌که نیمی از وجودم از او بود،
آن‌که سیاهی و لجن‌زار زندگی‌اش مرا هم داشت غرق می‌کرد، اما باز هم پدرم
بود! اوی لعنتی پدرم بود.

بچه که بودم، آن موقع‌ها که فکر می‌کردم مادرم زیر تله‌ای از خاک قرار دارد،
هرشب به اتاقم می‌آمد، برایم داستان می‌خواند، دست نوازش به سرم می‌کشید
و از آینده‌ی شیرینی می‌گفت که دلم گرم می‌شد. چرا همه‌ی آینده‌ی من و
خودش و خیلی‌های دیگر را به سیاهی کشاند؟ طمع، حرص، پول!

با لحنی که برای خودم هم ناآشنا بود، می‌گویم:

- دوست نداشتم باشم. اینجا این آدم‌ها، این مهمونی و این همه چشم و
هم‌چشمی... اونی نیست که من بخوام.

- می‌دونم عزیزم، اما قرار نیست همه چیز دل‌بخواهدت باشه.

پوزخندم را قورت می‌دهم.

- قرار نیست چیزی که دل‌بخواهم نیست رو بپذیرم!

دلخور نگاهم می‌کند.

- دلت از چی پره سایه؟ یه مدته اونی نیستی که همیشه بودی! فکر نکن نفهمیدم. نگاهت سرد بود، سردتر شده. لحن صدات مثل همیشه نیست. دلت به حرف زدن با من نیست و خیلی چیزای دیگه که اینجا جای گفتنش نیست.

چشم می‌چرخانم. این درد و دل نه جایش اینجاست و نه هیچ جای دیگرا!

- حکایت ما همون حکایت نوش دارو بعد از مرگ سهرابه! من چیزیمم باشه
کسی نیست که کاری از دستش بر بیاد.

- حتی من؟ من نمی‌تونم کاری کنم دخترم کمی حالش بهتر بشه؟

می‌خواستم فریاد بزنم تو دلیل تمام درد و دردسرهایم هستی!

- به‌خاطر حرف تراب ناراحتی؟

پس او هم فهمیده بود. با لحنی سنگینی می‌گویم:

- مطمئنم من مثل سهراب خر و احمق نیستم سرنوشتم رو بدم دست کسای
دیگه و صدام درنیاد که برام تعیین و تکلیف کنن!

نگاهش رنگ می‌بازد. نگاهش را که می‌بینم داغ می‌کنم! یعنی او راضی بود،
لحنت تندتر می‌شود.

- من آدمم! بزرگ شدم و اجازه نمی‌دم زندگیم بشه مثل سهراب که مثل
مترسک‌ها اینور و اونور می‌ره و لبخند می‌زنه، اما از تو داغون و متلاشی شده.
نگاهش کن بابا!

به سهراب نگاه می‌کنم. یک دستش را دور لیوانی حلقه کرده و دست دیگرش
درون جیب شلوارش بود. موهایش کوتاه‌تر از همیشه و لبخندی کل صورتش را
پوشانده بود. هر که او را می‌دید فکر می‌کرد عجب مرد برازنده و خوشبختی
است، اما آبی چشم‌هایش خالی‌تر از خالی بود!

- دیگه نور زندگی تو چشم‌هاش نیست! کی مقصره؟ نمی‌خوام چیزی بگی... نه!
فقط نشون دادم که نمی‌ذارم هیچ احدی نور زندگی رو ازم بگیره.

- عزیزم قرار نیست... .

دستم را بالا می‌آورم.

- آره، درسته. قرار نیست. قرار نیست نه زندگی من و نه زندگی سروناز دست احدی بیفته. من حواسم به سروناز هست! به اون راننده‌ی احمقت بگو کم اونورا بچرخه، سری قبل که نزدیک بود پلیس گیرش بندازه کم نیست؟

نگاهش را که می‌بینم، جواب می‌دهم:

- آره، کار من بود. زیادی سرش تو زندگی مردم بود. بابا، بهش بگو بره! برنامه‌ای برای سروناز داشته باشی... .

مکثی کرده و سپس ادامه می‌دهم:

- به جان مامان، به جان عزیزش قسم اون‌ی که دست بهش بزنه، اذیتش کنه، آوار می‌شم رو سرش! من سر اون دختر بچه‌ی بیچاره که از شروع زندگیش تنها درد بود و درد و از پدر و مادرش خیری ندید، هیچ شوخی ندارم. اون برای منه، تموم زندگی منه! این رو یادت باشه بابا. اون دختر رو از همه‌ی زندگیت بکش بیرون!

از کنار بابا رد شده و او را در بهت و حیرت وافر رها می‌کنم. باید کم‌کم خودی نشان می‌دادم، نمی‌دانم دیگر به سروناز بیچاره‌ام چکار دارد! آه! ای کاش این روزها به سرعت می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند، آن وقت من می‌ماندم و دخترک مظلوم و بانمکم، خواهرک خوش‌خنده و نازی که جانم برایش می‌رفت. آن وقت دستش را گرفته و به ناکجاآباد می‌رفتیم، جایی که دست هیچ احد و ناسی بهمان نرسد. یعنی می‌شد؟

سهراب با دیدنم سری تکان می‌دهد، به سمتش قدم تند می‌کنم. تنها کنار شومینه به دیوار تکیه داده و کمی آن سمت‌ترش بردیا و چند جوان دور هم گرد آمده بودند. صدای خنده‌ی مردانه‌ی بردیا توجهم را جلب می‌کند. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- خواهش می‌کنم تو دیگه برام درد نباش!

در میان پیچ و خم دردسرها، نمی‌دانم او را کجای دلم و کجای داستان قرار دهم! پا در هوا هستم. او آدم بده‌ی ماجراست یا... یعنی واقعاً از چیزی خبر ندارد؟ سخت می‌توان باور کرد! بردیا آدم بسیار کنجکاو و سخت‌کوشی است، یعنی تا به حال به چیزی شک نکرده؟

- چطوری دوشیزه‌ی جوان؟

به سبک قدیم کمی بر روی زانوهایم خم می‌شوم. می‌خندد و دوباره شاتی بالا می‌رود. اخم درهم می‌کشم.

- من خوبم! اه بسه دیگه! بذار کنار این زهرماری رو! مثلاً جز میزبان‌ها حساب می‌شی، اونوقت باید یه ورت رو بگیرم بکشونمت یه جا که آبرومون رو نبری!

تک ابرویی بالا می‌اندازد. لحنم انگار زیادی تند بود، اما حق را به خودم می‌دهم.

- این‌جور نگاهم نکن! حق دارم هی سرت غر بزنم. اینجا از اون لاو پارتی‌هایی که می‌رفتی نیست!

پوزخندی می‌زند.

- اون وقت ها جوون بودم و جاهل!

- اوه! الان یعنی دیگه سنی ازتون گذشته؟

سرم را به این طرف و آن طرف می چرخانم. بابا کنار تراب رفته بود، اما چند لحظه یکبار مرا نگاه می کرد.

- زدی تو پرش؟

چشم هایم به سمتش برجی گردد.

- ها؟

با چشم اشاره ای به بابا می کند.

- یجوری بی‌قراره. دیدم داشتی باهاش حرف می‌زدی، جز تو کس دیگه‌ای نیست بتونه حاج اسماعیل رو مثل مرغ بال و پر کنده کنه!

نیشخندی می‌زنم.

- راستی سایه، اون... .

- عزیزم!

با صدای نازک، اما هشدار دهنده‌ی فرین حرف سهراب از ریشه قطع می‌شود. هاج و واج به فرین که ناگهانی بر سر سهراب نازل شد، خیره می‌شوم. جوری دست‌هایش را در بازوی سهراب مفلوک چفت کرده که انگار این بدبخت می‌خواهد فرار کند!

لحظه‌ای خنده‌ام می‌گیرد. می‌خواستم بگویم نگران نباش عزیزم، با اون همه نقشه و برنامه‌ریزی دو حاجی به نام، عمراً داماد توان تکان خوردن از کنار تو را داشته باشد!

- از چی داشتید حرف می‌زدید؟

لبخندش و نگاهش مشکوک بین ما در حال چرخش بود. گنگ و نامفهوم براندازش می‌کنم، سپس با نگاهی با مفهوم «این چشه؟!» به سهراب خیره می‌شوم. بیچاره سهراب! آخ بیچاره سهراب! نفس عمیقی می‌کشد و پلک بر روی هم می‌گذارد، یعنی «هیچی نگو!» سپس رو به همسر ناخوش احوالش می‌گوید:

- داشتیم از شریک جدید صحبت می‌کردیم. داشتم، فرین می‌گوید:

- اما این هیچ خنده نداشت!

لبخندم کش می‌آید. این دخترک جداً به چیزی‌اش هست!

- فرین جان، تو هنوز همسرت رو نشناختی؟ مثلاً الان نزدیک یک ساله زیر یه سقفید! نمی‌دونی سهراب به دیوارم لبخند می‌زنه، چه برسه به آدم زنده... یا من که خواهرشم؟

لب‌هایش با زور و اجبار کش می‌آید.

- از بس عزیزم خوش خنده‌ست، فداش بشم.

و نگاه طنازی حواله‌ی سهراب می‌کند.

- عزیزم کم‌کم بهتره به ارکست و آشپزخونه بگی برنامه رو شروع کنن، معلوم نیست این شر...!! اومدن! سهراب بیا بریم جلوتر.

و بی‌توجه به من سهراب را با خود کشید و برد. دیگر حوصله‌ی شریک و برنامه‌ریزی‌های مسخره‌ی فرین و هیچ چیز لعنتی دیگر را نداشتم. نگاهم به جام روی میز می‌افتد. سرخی‌اش صدایم می‌کند. به سمتش رفته و آرام بین انگشت‌هایم می‌گیرمش. خنکی‌اش را با تمام وجود حس می‌کنم.

به دیوار تکیه می‌دهم. نزدیک بالکن بودم و از شیشه می‌شد تمام قد خودم را ببینم. مانند مجلسی بلند و شیری با گلدوخت‌های کالباسی قدم را بلندتر نشان می‌داد. شلوارم را با روسری قواره بلند کالباسی صورتی‌ام ست کرده و کفش پاشنه‌بلندی پوشیده بودم که حین راه رفتن تق‌تق صدا می‌داد.

اگر ارس بود، صدایش در می‌آمد که مجبورم این کفش‌های مسخره را تحمل کنم که شب‌ها از درد کمر بنالم. اگر بود! موهایم را شل بافته و نیمی از سمت راست پیشانی‌ام را گرفته بودند. دستی بهشان می‌کشم. دلم هوای تازه می‌خواهد.

- ندیده بودم اهل این چیزا باشی.

با صدای بردیا چشم از بازتاب خودم می‌گیرم. مایع سرخ‌رنگ و براق را تا جلوی نگاهم بالا می‌آورم.

- نیستم، کمی وسوسه شدم.

سپس دوباره کنارش می‌ذارم. اهلش نباشم، گاهی که فشار زیادی روی روح و روانم بود کمی خیریت کردن را نیاز داشتم. بازویش را جلو می‌آورد. با شک نگاهش می‌کنم که لبخند می‌زند.

- فقط من و تو از قافله عقب موئیم.

سپس به آرامی غر می‌زند.

- یجوری دوره‌ش کردن که انگار شاهنشاه اومده! بابا یه شریکه دیگه، مثل مابقی آدما!

پوزخندی می‌زنم و بی‌توجه به بازویش در کنارش قدم برمی‌دارم و او هم هیچ به روی خودش نمی‌آورد.

- بوی حسادت میاد!

چینی به پیشانی‌اش می‌دهد.

- اوف، چچورم! انقدر به بابا اصرار کردم تا پولم رو بریزم تو این شرکت و بشم شریکشون، قبول نکرد! من پسرش رو به غریبه فروخت!

پوزخندم بیشتر کش می‌آید. اگر قبول می‌کرد که پسرش را با دست‌های خودش بین حجمی از لجن انداخته بود.

- مطمئنم صلاحیت رو می‌دونه که قبول نکرده، حسادت به سن شما نمی‌خوره!

با همان اخم و تخم، لبخند می‌زند.

- به قول فرین من تو دوران کودکیم جا موندم.

حین حرف زدن کم‌کم به جمع کوچک که دور تا دور شریک جدید را گرفته بودند نزدیک می‌شویم. از آن‌که بازوی بردیا را رد کرده و او هم هیچ به روی خودش نیاورده بود، راضی بودم.

- اوه، ببینید کیا اینجان.

بردیا با لبخند به پیشواز می‌رود و من... با قیافه‌ای خنثی و چشم‌هایی یخ‌زده! کمی خودم را به سمت بابا سوق می‌دهم و در همین حین بی‌آن‌که توجهی جلب کنم، دو شخص جدید را زیر ذره‌بین نگاهم از نظر می‌گذرانم.

- سایه بابا، بیا اینجا با شریک ندیده‌مون آشنا کنم.

بابا دستم را میان دست‌های بزرگش می‌گیرد. گلوش را صاف کرده و می‌گوید:

- جناب هادی کیان.

نگاهم یک جفت چشم دقیق و تیز را از نظر می‌گذرانند. چشم‌هایی درشت و تا حدی خمار که نکته‌بین نگاهم می‌کرد. موهایش بی‌نهایت کوتاه بود و رنگش زیر چلچراغ قصرِ حاجی می‌درخشید. نگاهم به لب‌های کلفت و فک سختش می‌نشیند و باز هم پایین‌تر می‌رود.

کت و شلوار شیک و مشکی‌رنگ تن تنومندش را پوشانده و ابهتش با آن لبخند شیک و نگاه عقاب‌مانندش تکمیل شده بود. لبخند می‌زنم.

- و ایشون هم نامزد هادی عزیزمون، خانم لیلا راستی.

اوه! لیلا مانند لیلی‌ها بود، لیلی‌های عاشق. نگاهش عاشقانه روی آقای کیان بود که با معرفی‌اش به سمتم چرخیده و لبخند روی لب‌های قله‌ای و رژ خورده‌اش می‌نشیند. لبخندش کور کننده بود!

لعنتی، لعنتی! چقدر زیادی زیبا بود! لبخندم کش می‌آید. موهایش صاف و تا گودی کمرش می‌رسید. تن سفیدش میان لباس بلند و سرخس مثل یک الماس می‌درخشید. دستش با طنازی و عشوه‌ای که می‌دانستم خدادادی است میان دست‌هایم سر می‌خورد.

بابا ادامه می‌دهد:

- و اینم دختر عزیز کرده‌م... سایه جان.

لیلا راستی با هیجان دستم را می‌فشارد.

- از دیدنت خوشحالم سایه‌ی عزیز.

دستش را می‌فشارم.

- منم همینطور لیلا جان.

آقای کیان با لبخندی کج قدمی به سمتم برداشته و با احترام سر خم می‌کند.

- دیدن شما افتخارِ خانم.

لبخندم کج می‌شود.

- من هم همین‌طور آقای کیان. شراکتتون رو تبریک می‌گم. به امید موفقیت‌های فراوان.

لبخند شیک و باکلاشش کش می‌آید و چشم‌هایش برق می‌زند. دلم می‌خواهد کمی کنجکاوای به خرج دهم، اما نگاه سنگین و تیز مرد روبه‌رویم حتی به سختی اجازه‌ی نفس کشیدن به من می‌دهد!

نمی‌خواهم بفهمد. حتی به روی خودم هم نمی‌آورم که چه نگاه عجیبی دارد که چه تأثیری روی مغز خسته‌ام دارد. حالا لبخندم کمی بی‌جان‌تر شده، ولی باز هم پابرجا بود. لیلا راستی کمی خودش را به سمتم می‌کشد و می‌گوید:

- سایه جان خبر از هنر و درکت از هنر رو دارم، هم از مجله و هم یکی از گالری‌های استاد بزرگ اومدم.

استاد بزرگ، همان استاد و راهنمای دوست داشتنی خودم است. لیلا راستی با
لبخند ملیحی ادامه می‌دهد:

- من عاشق تابلوهای زیباییم که بتونه روح درون یه آدم رو به نمایش بذاره.

با اجبار لبخندم را پررنگ‌تر می‌کنم. از درون کیف دستی کوچکم کارتی درآورده و
به سمتش می‌گیرم.

- تعریفتون از هنر رو دوست داشتم و میزان علاقه‌تون هم از چشمتون
مشخصه. این کارت دعوت برای هفته‌ی آینده و گالری یکی از همکارام هست.
اگه دوست داشتید تشریف بیارید.

لیلا راستی به قدری ذوق‌زده عمل می‌کند که در دل می‌گویم کو آن غرور لحظه‌ی
ورود؟ صدای سهراب را بیخ گوشم می‌شنوم:

- آدمای جدید نرسیده شیرین کاریات رو شروع کردی؟

بی‌حوصله؛ انگار که مگسی را در هوا می‌پرانم، دستم را تکان می‌دهم.

- تو فکر کن شیرین کاریه!

سهراب خیره نگاهم می‌کند. نیشخندی می‌زنم:

- کو زنت؟ باز نیاد با چشم غره‌هاش چشم و چالمون رو دربیاره؟

نگاهش رنگ مبهمی می‌گیرد.

- چقدر عوض شدی سایه!

- عوض نشدم، پیِ دردسر نیستم. بده؟

لبش را می‌مکد و دست درون جیب شلوارش می‌کند. چشم‌های آبی
آسمانی‌اش صورتم را می‌کاود. خاک بر سر من که روزی حس می‌کردم به او
عشقی دارم! این حس عشق نبود. او هر روز جلوی چشم‌هایم بود، با تمام تنفر
و علاقه‌ی ضد و نقیض درون چشم‌هایش هوایم را داشت و گاه نیش
کلام‌هایش جگرسوز بود واقعاً!

- چند روز پیش اومدم خونه‌تون. اتاق خاطرات رو از کیه سر نزدی؟

شوکه نگاهش می‌کنم. اتاق خاطرات؟ اتاق بیست متری و تاریکی که همه‌اش از
گذشته می‌آمد. شاید نزدیک به هشت، نه سال می‌شد که طرفش نرفته بودم.

- به اون اتاق رفتی؟

بی‌حرف نگاهم می‌کند. می‌غرم:

- کسی حق نداره وارد اون اتاق بشه! اصلاً کلیدش... .

- لازم بود!

آهی می‌کشد.

- بهش سر بزن. خوبه. تا حدی افکارم رو سر و سامون داد. من... .

با آمدن خدمتکار و دو جام سرخ‌رنگ حرفش را می‌برد. کله‌ام داغ کرده بود.
بی‌حرف لیوانی که نزدیک‌تر بود را چنگ می‌زنم و به دیوار تکیه می‌دهم. با رفتن
خدمتکار سهراب ادامه می‌دهد:

- من قصد و غرضی نداشتم سایه. به جون خودم، اصلاً به جون مامان!

- بسه‌بسه! انقد جون مامان مهتاب نکش وسط.

بی‌قرار در جایم تکان می‌خورم. ناگهان چشم‌های دودو زده‌ام در بین جمعیت در یک جفت چشم سرخ و به آب نشسته قفل می‌شود. دست‌هایش را مشت کرده و لبش را گزیده بود.

- هی، سهراب!

شات را بالا می‌آوردم.

- اون، آه!

- فکر نکنم خوردن این لیوان کار درستی باشه!

با دیدن بردیا و جامی که به دست گرفته بود، حواسم به کل پرت می‌شود. با دیدن نگاه گیجم لبخند می‌زند.

- رنگ و روت پریده، اینم که درصداش بالاست، بخوری حسابی می‌ندازت.

اخمی کرد.

- اصلاً نمی‌دونم چرا باید تو مراسما از این زهرماریا پیدا بشه!

سهراب خاموش برادر زنش را نگاه می‌کند که بردیا با نیشخندی ادامه می‌دهد:

- بین خودمون باشه. بابا ناراضی گفته بردیا این زهرماریا رو همه‌ش وارد مهمونیا می‌کنه!

لیوان را یک‌سره بالا می‌رود و نفس عمیقی می‌کشد و با ابروهای در هم ادامه می‌دهد:

- در صورتی‌که بردیای بیچاره حتی روحشم خبر نداره!

نیشخندم پرصدا می‌شود! هوای آن شب خیلی سرد بود. اواسط پاییز و این همه سوز هوا عجیب بود، خیلی.

بوی تند مواد ضدعفونی حالم را بد می‌کند. تمام لیوان‌هایی که دیشب خورده بودم را در دستشویی بیمارستان بالا آوردم. حالا با آرایش که ته مانده‌اش روی صورتم شبیه دلقکم کرده، پشت درب سی.سی.یو منتظر جواب دکترها هستیم. سهراب و حاج تراب با پریشانی طول راهرو را چندین بار و چندبار رفتن و برگشتند. من اینجا برای چه مانده‌ام؟ برای بردیای خندان که به گفته دکترها جام زهر به خوردش دادند. همان جامی که من می‌خواستم سر بکشم و او سرخوشانه جور مرا کشید و حالا در آغوش عزرائیل با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. موهای موس خورده‌ام زیر شال نصف و نیمه‌ای که بر سرم انداختم، می‌خارد.

سهراب با کلافگی کنارم روی نیمکت می‌نشیند. در چشمان به خون نشسته‌اش دنبال جوابی برای سؤال بی‌جوابم می‌گردم. نفسش را بیرون داده و زیرلب غر می‌زند:

- پاشو برو خونه. حاج تراب با کلی رشوه دادن نداشت گند قضیه در بیاد.

پوزخندی به این نابرا درم می‌زنم.

- ولی می‌خوام برم ازش شکایت کنم. لعنتی، دیشب قرار بود من اونو بخورم. الان من جای بردیا اونجا خوابیده بودم. تو اصلاً از عمق قضیه خبر داری؟

چنگی به کلاف موهای آشفته‌اش می‌زند. با نوک کفش‌های براقش به زمین می‌کوبد. دوباره به صورتم نگاه می‌کند. تمام میمیک صورتش از شدت درد در حال انفجارند.

- عزیزم، تو خودت رو از این قضیه بیرون بکش. تو واقعاً حیفی تو گندآب تسویه خرده حسابای شخصی این قوم تلف بشی. دست سروی رو بگیر و برو.

این وقت‌ها، بغض کال گلویش مرا تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. او از تمام ماجرا خبر دارد و چه بسا می‌داند عامل این نقشه کیست. او هم مستأصل و وامانده نگاهم می‌کند. در انتهای راهرو فرین با جیغ‌های گوشخراش بر صورتش می‌کوبد و فریادهای داداشم در تمام بیمارستان اگو می‌شود.

جنون در این خانواده مسری است. حاج تراب قصد جانم را کرده بود؟ یا شاید این نقشه‌ای از سوی دشمنان بابایم بود؟

این گنداب را هر چقدر هم بزنم. بوی گندش هفت شهر را با خود می‌برد. تمام تنم را رعشه‌ای وحشتناک در بر می‌گیرد. سهراب طرف من نیست. به دست‌هایش که همسر روان‌پزشش را در آغوش می‌گیرد، غبطه نمی‌خورم. در این گرداب پر از نفرت و کینه انتظار چه چیز دیگری را داشتم؟ باید برای سهراب که برای همیشه از دست داده‌ام، آرزوی خوب بکنم؟

خودم را از هیاهوی دور می‌کنم. بیرون بیمارستان باد برگ‌های زرد و نارنجی را به بازی گرفته. باران با بی‌رحمی روی عابران می‌کوبد. می‌دانم بخشی از وجودم هنوز عاشق سهراب کودکی‌ام خواهد ماند؛ سهراب مهربان. باران بر لباس‌های مهمانی‌ام می‌بارد و تا مغز استخوانم یخ می‌زنم، از درد نفرت فرین به خودم، از عشقی که نصف و نیمه ماند. از خودی که اسیر دست ارس پر کینه‌ام، بیزارم.

سهراب راست می‌گفت، هیچ کدام این‌ها جنگ من نیست. اصلاً دوست داشتن یکی چه فایده‌ای دارد؟ ارس، سهراب یا خانواده تراب جز درد و رنج برایم چیزی

ندارند. کجا را دارم برای آن که کوله بار نحسی‌هایم را با خود به خانه‌اش ببرم، جز ارس؟

کلید را چندبار در قفل می‌چرخانم. ولی تن خیس‌م از سرمای نشسته بر جان‌م می‌لرزد. قفل درب باز می‌شود، حریم امن خانه ارس بر من خوشامد می‌گوید. کفش‌های پاشنه بلندم را به طرفی پرت می‌کنم. لباس‌های مهمانی مثل پوسته عذاب‌آوری بر تنم چسبیده‌اند. با همان لباس به طرف حمام می‌روم و شاید آب گرم را باز کردم تا گندهای این زندگی را بشورد و با خود ببرد.

ساعتی بعد لباس راحتی گرم پوشیده، با لیوان بزرگ قهوه‌ای در دست، از پنجره بزرگ خانه ارس، به شهر باران‌زده می‌نگرم. صندلی ننویی با آرامش‌گریبی تکان می‌خورد. به گوی شیشه‌ای دختر و پسری که در برف می‌رقصند، نگاه می‌کنم. ارس اهل این خریدهای این مدلی نیست. ته گوی را بر می‌گرداندم و برچسبش را نگاه می‌کنم. خط ظریف و سبک دخترانه‌ای بر من دهان‌کجی می‌کند. از طرف... ارس هم به دام عشوه دخترکان افتاده است؟

کدام زنی این‌قدر با او صمیمی بوده که برایش کادوی به این رمانتیکی خریده؟ نیشتری بر قلبم را حس می‌کنم. کسی خنجر به دست گرفته با آن گوشت و خونم را می‌درد. کلید گوی را می‌چرخانم و صدای آهنگ در اتاق و جانم و

خاطراتم می‌پیچید. چشمان تبارم را می‌بندم. افکارم چون دایره‌های متقاطع و متناقض درونم می‌چرخند. امواج خوابی پریشان مرا در خود فرا می‌گیرد.

زیر پله همیشه تاریک بود. عمو مسعود همیشه نقاشی‌هایش را آنجا می‌گذاشت. عاشق بوی تینر و رنگ بودم. بهادر و سهراب هیچ‌وقت مرا در بازی‌هایشان راه نمی‌دادند. گاهی هم مرا دختر جادوگر می‌خواندند چون مادرم بیماری پوستی داشت. من همیشه تنها بودم. کودکی منزوی که فقط دفتر نقاشی‌اش را همراهش داشت.

آن روز هوا برای بازی کردن عالی بود، ولی بهادر دوباره مرا دخترجی خواند. سهراب هم به تبعیت از او توپ فوتبالش را زیر بغل زده و از کنارم گذاشتند. روی تاب نشسته و نقاشی می‌کشیدم؛ ولی ناگهان جسم خون‌آلودی به طرفم پرت شد. جیغ هراس‌آلودی از عمق جان کشیدم. ولی آن روز از یک چیزی وحشت داشتم. دست‌ها و لباس‌هایم غرق خون خشکیده‌ای بود که نمی‌دانستم از آن کیست. صدای جیغ پسر بچه‌ای در سرم زنگ می‌زد. صورت سفید و چشمان باز پسرک شناور روی آب لحظه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت.

دستی گرم مرا از خواب آشفته‌ام بیرون می‌کشد. چندبار پلک می‌زنم تا حواس بر هم ریخته سرجایش بیاید. ارس لیوانی آب به دست بالای سرم ایستاده. گره کراواتش شل شده، موهای سیاهش در هم گوریده است. لیوان آب را از دستش می‌گیرم و یک سره می‌نوشم؛ خنکی‌اش باعث می‌شود تا کمی از التهاب جانم کاسته شود.

ارس نگاهی به گوی شیشه‌ای کرده و جعبه سیگاری از جیب کتش بیرون می‌آورد:

- توام کابوس می‌بینی؟

موهای خیس پیراهنم را تر کرده. با لب‌های چاک خورده زمزمه می‌کنم:

- خواب بچگیمه، بیشتر یه کابوسه.

زیر نگاه پرسؤال و سوءظنش از روی صندلی بلند می‌شوم.

- سایه.

نامم را چه زیبا می‌خواند. او هم سیب ممنوعه‌ای برای دل کوچک سایه است.
جان می‌کنم تا نگویم جانم.

- بله؟

دست دراز کرده و از روی شانه‌هایم مرا به طرف خودش بر می‌گرداند. عضلات
صورتش پشت دردها و سایه زخم‌های گذشته ناخواناست.

- حال بردیا خوبه. تو باید بیشتر مواظب خودت باشی.

دلم سینه پهن و مستحکم این مرد را می‌خواهد، دلم... امان از دل زبان نفهمم.
سرش را خم کرده و نفس‌های گرمش روی صورتم می‌ریزد. سیبک گلایش از
هرم گرما بالا و پایین می‌شود. چشمان پر اشکم را از او مخفی می‌کنم. دست
بزرگش کمرم را نوازش می‌دهد. صدایش مثل زمزمه رود آرامش‌بخش است.

- تو بدون، من نمی‌خوام تو و سروی صدمه ببینین. سایه تو سوای باباتی.
عزیزدلم، امکان داشت دیشب برای همیشه تو رو از دست بدم. تا روشن شدن
موضوع دور اون خونواده رو خط بکش. اصلاً بشین خط‌خطی کن رو بوم.

ناخن‌های بلندم را در بازویش فرو می‌برم:

- بی‌شعور، من یه هنرمند بین‌المللیم.

صدای خنده‌هایش در اتاق تاریک می‌پیچد. روشنایی شهر زیر پایمان تا خط افق
گسترده شده است. اشک‌های ماسیده روی صورتم را پاک می‌کند. نیشخندی
صورت سیاه چرده‌اش را روشن می‌نماید.

- خانم هنرمند، شام چی داری بهمون بدی؟

غرولندکنان به طرف آشپزخانه می‌روم:

- زنگ بزن بیرون.

صدایش را از اتاق کارش می‌شنوم:

- یه سوسیسی بندری بلد نیستی؟ قراره نگینم بیاد در مورد این حساب‌های مشکوک حاج تراب کار کنیم. یارو انگار پولشویی داره می‌کنه.

درب یخچال را باز کرده و با افسردگی تخم مرغ و سوسیسی‌ها را بیرون می‌آورم. این بازی شوخی‌شوخی، دارد به جاهای باریک کشیده می‌شود. صدایم را کمی بلند کرده و می‌گویم:

- ارس، نگین رو زیاد درگیر نکن. اینا با کسی شوخی ندارن. نمونه شم همین دیشب که یه هشدار برامون بود.

چاقوی تیزی را برداشته و به جان کاهوها می‌افتم تا لاقل برای خودم سالادی درست کنم. صدایش را نمی‌شنوم ولی سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. به طرف جزیره وسط آشپزخانه می‌آید و خیار کوچکی را از سبد بر می‌دارد و آن را با قرچ قرچ زیر دندان می‌جود.

- تازه فهمیدی قراره با چه جونورهایی طرف شی؟ حق داری! تو همیشه غرق گل و بلبل دنیای نقاشی‌هاتی. از درد و سختی زندگی چی می‌دونی؟ از این که یه شب طلبکارا بریزن تو خونه تون و باباتو به قصد کشت کتک بزنن. بعدم تمام وسایل خونه تون به حراج بذارن... آخر سرم به حکم مفسد فی الارض بره گوشه زندون. سایه تو هیچ خبری از نفرت جمع شده تو گوشه قلب یه پسر نوجوون نداری! تو نمی‌دونی بابام چطور از شرمندگی پشت میله‌های زندون موندن یه شبه پیر شد. یه شبه از شدت غصه دربه‌دري تنها بچه‌ش غمباد گرفت و مُرد. باید بدونی... باید اون بابای کثافت و اون تراب از شدت بی‌پولی به گدایی بیفتن، باید... .

مویرگ‌های تپنده پیشانی‌اش کم مانده از شدت غضب بترکند. با التماس به
طرفش می‌دوم و او را با دست‌های مشت شده از غضبش میان آغوشم می‌گیرم
و با گریه می‌نالم:

- باشه، باشه، دردت به جونم! هر چی تو بخوای... آرام باش. سخته می‌کنی.

صدای زنگ در را میان آشوب زندگیمان کم داشتیم. شقیقه‌اش نبض می‌زد. دو
چشم ژرفش میان چشم‌هایم دود می‌زد و نفس گرمش پوست صورتم را
می‌سوزاند. به خود می‌آیم! کی انقدر نزدیکش شده‌ام؟

دست گرمش میان دست‌هایم به یک‌باره سرد می‌شود. آب دهانم را قورت
می‌دهم. صدای زنگ روی مخم رژه می‌رود. لب گزیده و آرام زمزمه می‌کنم:

- آرام باش!

هنوز خیره نگاهم می‌کرد. نگاهش خیره و کلافه بود. سفیدی چشم‌هایش به رنگ خون درآمده و حالش تعریفی نداشت. ناگهان عقب می‌کشد. سیبک گلویش بالا و پایین رفته و دستش میان موهای خوش‌رنگش مشت می‌شود.

- لعنت!

- دارن زنگ می‌زنن.

باز هم خیره نگاهم می‌کنم و این‌بار می‌غرد:

- لعنت! نگینه!

به سمت در می‌رود. با پر شال کمی خود را باد می‌زنم. چقد گرم شده است! در که باز می‌شود، یک عدد عروسکِ ناز با قدم‌های آرام وارد خانه می‌شود. بوی عطری شیرین فضا را پر می‌کند. به خود اجازه می‌دهم تا لب‌هایم حیرت‌زده از هم باز شود.

موهای فر و نازش حالا لخت و بلند صورت گرد و بانمکش را در بر گرفته بود و دودیِ تارتارش صورت سبزه‌اش را غرق زیبایی کرده بود. چشم‌های رنگی‌اش مثل تیل‌های الماس می‌درخشید. لعنتی! او خدای زیبایی بود! غرق عشوه‌های دخترانه و نازهایی که با طرز نگاه کردن روانه‌ی مرد روبه‌رویش می‌کرد.

- خوب موقعی اومدی.

صدای مرد جوان خش‌دار شده بود. نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. نگین با قدم‌های موزون به سمتم می‌آید و در آغوشم می‌کشد.

- چطوری دختر؟ دلم یه ذره شده بود برات. خوبی؟

بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌گذارد.

- فدات بشم، چقدر سردی تو آخه!

دست لرزانم روی بازوهایش سر می خورد. نگاهی به مرد می کنم. دست به سینه ایستاده و متفکر نگاهمان می کند. بی خیال سنگینی نگاهش، عروسک روبه رویم را در آغوش می گیرم و بوسه ی محکمی روی گونه اش می کارم.

- چیزی نیست عزیز دلم، خوبم. یکم فشارم افتاده. چطوری خوشگلم؟

لبهایش با لبخندی ذوق زده از هم باز می شود. مرا به سمت مبل های رنگی رنگی پذیرایی هدایت کرده و با هم روی یکی از آنها می رویم. زیر گوشم غر می زند:

- آخ که کمرم داره نصف می شه. چقدر سخته با کفش های سانتی مانتال راه رفتن.

آرام می خندم و نیشگونی از لپش می گیرم. لعنتی چقدر خوردنی شده بود!

- مگه مجبوری آخه؟

بی خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- ارس بگو که یه چیز خنک داری برامون!

ارس هنوز جلوی درب ایستاده بود که با حرف نگین تکانی می‌خورد. لب‌هایش به نشانه‌ی لبخند بالا می‌رود و قامتش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند.

- هیچ وقت دست از شکمو بودن بر نمی‌داری.

نگین لب برمی‌چیند و چشم‌هایش را می‌چرخاند.

- من شکمو نیستم، تو معدن خوراکی‌های جدید و رنگینی. آخ سایه، من چاقم؟
به خدا ارس انقدر چیزای خوشمزه خوشمزه تو خونه‌ش داره که آدم سیرم باشه
بازم دلش می‌خواد یه ناخنکی بزنه.

سپس زیر گوشم ادامه می‌دهد:

- البته همه‌شم به دستپخت و دست‌ساز این آقا پسرِ جوانه!

لبخندم کمی کمرنگ می‌شود. دقیق عروسک ویترونی کنارم را نگاه می‌کنم.

- اینم بستنی... توت فرنگی دوست داشتی؟

به ارس که از نگین سؤال می‌پرسید، نگاه می‌کنم و سپس به سه کاسه‌ی پر از بستنی‌های صورتی‌رنگ. قلبم انگار میان گلویم نبض داشت! جور خاصی بودم. بهت زده و... مستأصل! چه مرگم شده بود؟!

ارس روبه‌رویمان می‌نشیند و ظرف‌های بستنی را جلویمان می‌گذارد. خودش نیز بی‌توجه به ما سر به ظرف برده و قاشقی پر از بستنی صورتی‌رنگ در دهان می‌گذارد.

- بخورید، اینجا واسه شکم سیری فقط هله و هوله هست. از بس که نگین پر خوره! چپ و راست باید آلوچه و لواشک و بستنی بریزی حلقش!

نگین معترض می‌خندد و قاشقی بستنی به دهان می‌برد.

- همینم قبلاً نداشتی. سایه به این گوش ندیا، کلاً فاز مخالفه. قبلاً تو خونه‌ش فقط آب برای خوردن پیدا می‌شد، اونم آب شیر! نمی‌دونم چطوری خودش رو زنده نگه می‌داشت!

جمع و جورتر می‌نشینم و لبخند می‌زنم. نگاه ارس را متوجه خودم می‌بینم.

- چرا نمی‌خوری؟

نگاهم تیره می‌شود. صحنه‌ی نه خیلی دور جلوی چشم‌هایم نقش می‌بندد. روی صندلی‌های رنگارنگ مغازه‌ی شلوغ و پلوغ نشسته و می‌خندیدیم. ارس به منو بلند و بالای توی دستانم می‌خندد.

- بابا یه بستنی سنتی سفارش بده و تموم.

سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

- یا نه... این چیه؟ آ... دخترا رنگ صورتی دوست دارن، توت فرنگیه؟ همین رو
سفارش بده. خوشمزه‌ست!

- به توت فرنگی آلرژی دارم! در ضمن از رنگ صورتی هم متنفرم!

میان خنده‌اش تعجب می‌کند.

- یعنی توت فرنگی نمی‌تونی بخوری؟ نصف عمرت که به فنا رفته دخترا! تو
دختر نیستی که، خدا تو خلقت اشتباه کرده!

تو دختر نیستی که، خدا تو خلقت اشتباه کرده! تو دختر نیستی که، خدا تو
خلقت اشتباه کرده!

جمله‌اش اکووار در گوشم می‌پیچد.

- سایه؟ سایه با توام! کجایی؟

آب دهانم را قورت داده و از فکر و خیال بیرون می‌آیم. نگاهم به نگین که متعجب دستش را جلوی صورتم تکان می‌داد، می‌دوزم. آرام از جا بلند می‌شوم. نمی‌دانم چرا این بغض لعنتی داشت راه گلویم را می‌بست. تپش قلبم را به وضوح حس می‌کردم و کف دست‌هایم خیس عرق شده بود.

- آ... من باید برم سرویس. امروز روز سختی بوده کمی حالم خوش نیست، شما بخورید.

نگاه ارس را که می‌بینم لحظه‌ای خیره می‌مانم. نگاهش از من به بستنی جلویم راه پیدا می‌کند و لحظه‌ای چشم می‌بندد.

- سایه!

بی‌توجه به صدای آرامش به سمت راهروی مد نظر می‌روم. راهرویی که به اتاق خواب و سرویس منتهی می‌شود. شیر آب یخ را باز کرده و صورتم را به زیرش می‌کشم. خنکی آب پوستم را نوازش می‌کند. دوباره و دوباره سرم را زیر آب یخ می‌برم و سردی‌اش تا عمق وجودم رسوخ پیدا می‌کند. کم مانده به دندانک زدن بیفتم.

شیر آب را بسته و در آینه به خود نگاه می‌کنم. قطره‌های آب از پیشانی به روی گونه و سپس چانه‌ام سر می‌خورند. آب از نوک بینی‌ام چکه می‌کند و مژه‌هایم بر اثر رطوبت تاب برداشته بود. به سمت آینه خم می‌شوم و با سر انگشت انعکاسم را در آینه لمس می‌کنم.

چرا زندگی‌ام آن‌قدر داغان و درهم است؟ هیچ چیز کوفتی سر جای خود نیست! مغزم قفل کرده و قلبم دیگر نای سابق را ندارد. با تقی به توقی خوردن وجودم از هم می‌پاشید. نمی‌دانم دیگر کجای راه را اشتباه رفته‌ام! کجا را؟ آن‌که دست همکاری به ارس دادم تا قاتل زندگی‌اش، زندگی‌ام، پدرم را به خاک سیاه بنشانند اشتباه است؟ آن‌که ارس را روزی معشوق می‌خواندم اشتباه بود؟ آن‌که هر روز و هر لحظه باید مثل بید بلرزم چون قصد جانم را دارند چه؟ قصد به چه دلیل؟ این احساسات ناگهانی و مبهم لعنتی دیگر از کجا سر درآورده‌اند؟

آن قدر همه چیز بهم ریخته که نمی توانستم حتی برای لحظه ای افکارم را نظم و ترتیب دهم. نفس عمیقی کشیده و با دستمال صورتم را خشک می کنم. گوشه های شالم کمی خیس شده بود. کمر صاف کرده و از سرویس خارج می شوم.

نگین با دستمال دور لبش را پاک می کند و کمی متفکر بود. روی میز تنها یک ظرف خالی از بستنی بود! نگاهم را به ارس می دوزم. پاهایش را به عرض شانه باز کرده و آرنج هایش را استوار روی آن ها قرار داده بود و چند ثانیه یک بار دستی میان مو هایش می کشید.

- خب... قرار این جمع شدن چی بود؟ نگین؟ گفتی خبری داری.

ارس سرش را بالا آورده و میان حرفم می پرد:

- سایه، من اصلاً یادم... .

نگاهم را حین آن که به ظرف بستنی‌اش دوخته بودم، نمی‌گذارم حرفش را به
اتمام برساند.

- ارس؟ پشت گوشی گفתי برام سوپرایز داری. منظورت چی بود؟ من باید زود
برم، سروی منتظرمه، چند روزه وقت نکردم بهش سر بزنم.

کنار نگین می‌نشینم. هنوز نگاهم به ظرف است، بستنی نخورده‌اش تمام آب
شده بود برای من هم!

به مبل تکیه داده و می‌گویم:

- در عوض منم براتون سوپرایز دارم، اما اول باید یه سری چیزا برامون روشن
بشه! خب کی اول شروع می‌کنه؟

من هم آرنجم را روی زانوهایم می‌گذارم.

نگین از جا بلند شده و به سمت لبتاپش می‌رود.

- خب سایه... می‌خوای خودت شروع کنی؟

تکانی می‌خورم.

- البته!

سعی می‌کنم تمرکز کنم.

- خب... .

لب‌هایم را خیس می‌کنم.

- سهراب.

نگاه ارس به سرعت به سمت کشیده می‌شود. چشم‌هایش را باریک کرده و منتظر نگاهم می‌کند.

- سهراب تنها کسیه که از وجود اتاق مخصوص من خبر داره.

- اتاق مخصوص؟

لحن ارس کمی خشک و خشن می‌آمد.

سری تکان می‌دهم.

- درسته، یه اتاق که هرچی لازمه و تا حدی ممنوعه، اون تو نگه می‌دارم. سال‌هاست که حرفی ازش نبود، اما تو مهمونی سهراب کلافه بود. نگاهش، حسش، لحنش، دستش می‌لرزید. هیچ‌وقت انقدر نگران و عجیب و غریب ندیده بودمش و تو اوج این حس و حال غریبش از اتاقم حرف زد.

- خب؟

نگین کنجکاو کنارم می‌نشیند. شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- منم چند سالی بود که به اون اتاق نرفته بودم، جز... جز یه مدت پیش که خب یه چیزی رو اونجا گذاشتم که الان متوجه شدم باید بیشتر دقت می‌کردم!

نفسی گرفته و ادامه می‌دهم:

- سهراب یکی از مهره‌های شطرنجش رو بهم داد. نکه اون تک، اما خیلی روش تأکید داشت و الان که فکر می‌کنم... خیلی حرف‌هاش عجیب و غریب بود. تو مهمونی فهمیدم که یه چیزی هست و من باید بیشتر دقت می‌کردم.

به چشم‌های ارس نگاه می‌کنم.

- سهراب یه چیزایی فهمیده که این جور بهمش ریخته. اون آدم الکی خوشیه که سیل هم بیاد تکونش نمیده! احتمالاً اون مهره‌ی شطرنج چیزیه که ما دنبالشیم.

- پس کو؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

از کیفم مهره را در آورده و روی میز می‌گذارم.

- فقط گوشه‌ایش شکسته. نمی‌دونم چطور! وقتی به اتاق بردمش سالم بود. شاید حین جابه‌جایی این‌طور شده، نمی‌دونم! امیدوارم بشه کاریش کرد.

نگین مهره را برمی‌دارد. می‌گوید:

- یه نگاه بهش می‌ندازم.

می‌پرسم:

- با این وجود... سهراب در خطر نیست؟

ارس پوزخندی می‌زند.

- معلوم نیست داره چکار می‌کنه. اون مرد احمقیه.

- حس می‌کنم گیج شده. قبلاً متوجه شدم پیگیر یه چیزایی هست، اما چه چیزی نمی‌دونم!

- از فکرش بیرون بیا، دنبال هر چیزی که هست در نهایت متوجه می‌شی.

گنگ نگاهی می‌کنم که سر می‌چرخاند.

- نگین؟ تو به کجا رسیدی؟

نگین مهره را روی میز بر گردانده و صفحه لپتاب را به سمت ما می‌چرخاند.
کدهای سبز همچنان در حال تغییر بودند.

- یادتونه رد یه بانک و یه ناشناس رو زدیم؟ این مرد همونه. اون قبلیه یه رد
گم کنی بیشتر نبود! فاضل محسنی. یه دورگه ایران و عرب که بیشتر اوقات
اونوره. یه کارخونه لوازم بهداشتی داره و چند فروشگاه مربوط که دوتاش تو
ایران و به اتفاق، خیلی هم معروف و به نامه. خودشم زیادی محبوبه.

کنجکاو به عکس مرد نگاه می‌کنم. باید اواخر دهه‌ی چهارم زندگی‌اش باشد.
موهای به نسبت جوگندمی با چین‌های ریزی که چشم‌های خمار و عسلی‌اش را
در برگرفته بود. ریش و سیبیل پرش صورت سبزه‌اش را پوشانده بود و کت و
شلوار براق طوسی‌رنگی به تن کرده بود.

- انقدر محبوب هست و انقدر آدم داره که بتونه دو سوته هرچی که لازمه رو از
مرز رد کنه!

متعجب نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد:

- فکر می‌کنی خود تراب عرضه این کارها رو داره؟ نه جانم! این مردک که داره کمکش می‌کنه، و از قضا... از طرف پدری می‌شه برادر ناتنی تراب!

ابروهایم از زور تعجب بالا می‌پرد، برادرش؟! تراب که کسی را نداشت! این برادر از کجا آمد دیگر؟

- پدر تراب بعد از مرگ زنش، عاشق یه زن عرب می‌شه، اما به خاطر مخالفت‌های خانواده‌ش تراب رو پیش پدربزرگ و مادربزرگش می‌ذاره و میره اونور آب و با دختر یکی از اعراب ثروتمند یه زندگی شاهانه می‌سازه. این‌که این دو برادر چطور بهم رسیدن مایه تعجب، چون تا جایی که فهمیدن اینه که، پدر تراب هیچ‌وقت سراغی از خانواده‌ش نگرفت و کسی از جاشون خبر نداشت.

کم مانده بود چشم‌هایم از شدت تعجب و سردرگمی بیرون بیپرد.

- تراب؟ همین حاج تراب؟ که ادعاش کم مونده آسمون رو پاره کنه؟!

ارس نگاه عجیبی بهم می‌اندازد. لب می‌گزم. خب اوج تعجبم بود! نگین هم
شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- الله، من خودمم که فهمیدم تا یه ساعت مرور می‌کردم که نکنه اسمی چیزی
جابه‌جا شده! بعدشم... اینا کلاً کارشون از ریشه خرابه، دیدی که؟ برادره هم
دستی تو قاچاق داره لعنتی. تف به تراب بیاد که اسم حاجی رو خودش گذاشته.
این مرتیکه قالپاق حتی پاش به اونجا هم باز نشده، فقط الکی خودش رو بزرگ
کرده.

دستی به صورتم می‌کشم، پوست صورتم هنوز کمی نم داشت. آرام می‌گویم:

- کاملاً فرورفته تو هرچی لجنه. دلم واسه بچه‌هاش می‌سوزه.

ارس پوزخندی می‌زند و نگین بی‌توجه به چهره‌ی کج و تمسخرآمیز ارس جواب
می‌دهم.

- آخی! آره منم دلم براشون می‌سوزه. به خصوص دختره... اسمش چی بود؟

- فرین.

- آهان، آره. باردارم که هست. چقدرم آروم و مظلومه.

هنگ نگین را برانداز می‌کنم!

- چیه خب؟

نیشخند زنان می‌گویم:

- تا الان باید دستت اومده باشه که ظاهر و باطن افراد صد و هشتاد درجه با هم فرق داره. والله اگه می‌گفتی دلت برای بردیا می‌سوزه قابل درک‌تر بود تا اون دختره‌ی مارموز.

نگین متعجب ابرویی بالا می‌اندازد.

- مگه چیزی ارزش دیدی؟

متفکر به میز و بستنی‌های آب شده خیره می‌شوم.

- چیزی؟ اوم... نه خب، اما یه جور انرژی منفی میده، حرف‌هاش معلومه از ته دلش نیست. همین شیرین بازی‌هاش، اصلاً به دل نمی‌شینه و نگاهش... یه جور خاصیه! این‌که لبخند داره، اما انگار داره کلی نقشه‌های بد تو سرش می‌پرورونه.

کلافه ادامه می‌دهم:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم چطور باید منظورم رو برسونم.

- بردیا چی؟

به چهره‌ی پر اخم ارس نگاه می‌کنم. جواب می‌دهم:

- بردیا؟ نظری درموردش ندارم. یجوری که انگار از اون خانواده جدائه.
هیچ‌کارست و هیچی هم سرش نمی‌شه، اما در عین حال حس می‌کنم خیلی
هم زرنکه.

پوف کلافه‌ای کشیده و ادامه می‌دهم:

- فعلاً هم که همچین تو دل استاد جا باز کرده که هر گالری و کوفت و زهرماری
که پا می‌ذارم، یه قدم جلوتر از منه!

ارس سری تکان داده و رو به نگین می‌گوید:

- ادامه بده! این یارو از کجا پیداش شد؟

- خیلی نامحسوس با هم ارتباط دارن، اما این که کی و کجا متوجه هم شدن رو خبر ندارم. به وحید سپردم تراب رو بپاد. همین دیشب بهم زنگ زد و گفت تراب طرف‌های ده شب رفته فرودگاه و با یه مرد میان‌سال راهی یکی از خونه باغی ارث همسرش شده.

- منظورت مامان فرین و بردیاست؟

ارس پوزخندی می‌زند.

- دلت خوشه ها! این یارو مگه فقط یه زن داشته؟

آب دهنم را قورت می‌دهم.

بابا... بابا! بابا اسماعیل، با کی در افتاده‌ای؟ با کی مراوده داری؟ این لعنتی چرا باید پایش به خانه‌ی کوفتی ما باز باشد؟

- خونه باغ حدودا سیصد متره که گاهی تراب به اونجا سر می‌زنه و مال همسر دوشمه. تا جایی که وحید فهمیده اونجا یه خانواده‌ی پنج نفری زندگی می‌کنن. به عبارتی پدر خانواده مراقب خونه باغه.

- و اون مردی که دیشب باهاش بوده؟

- فاضل بوده، برادرش. چند روز پیش ایمیل تراب رو هک کرده بودم. یه ایمیل از فاضل داشت، اما انقدر عادی و معمولی بود که هیچی ازش نفهمیدم. انگار که سلام و احوال‌پرسی سادست و تنها خبر اومدنش رو داده.

ارس می‌گوید:

- اما این مردک محض رضای دیدن برادرش پا تو ایران نمی‌ذاره، اونم با وجود قاچاق و گند کاریاش!

نگین می‌گوید:

- گفتم که خیلی هم محبوبه، اما از طرفی هم حرفت درسته. این آقا رفت و آمد خیلی کمی به ایران داره.

با ناز ابرویی بالا داده و چشم در چشم ارس، با لبخندی پر عشوه ادامه می‌دهد:

- پس معلومه آقازاده کار بس مهمی داره که زحمت اومدن به اینجا رو کشیده.

ارس خیره نگاهش می‌کند. از نگاه‌هایشان کلافه می‌شوم. از جا بلند شده و لب می‌زنم.

- من میرم کمی چای درست کنم.

- سرت درد گرفته؟

از زیر مژه‌هایم به ارس نگاه میکنم.

- هوم، کلافه شدم. دیگه نمی‌دونم مغزم چه بدبختی دیگه‌ای رو قراره هضم کنه،
داره می‌ترکه.

- تازه اولشه!

کلافه دست تکان می‌دهم و با لحنی پر خشم می‌گویم:

- آره، آره... اولشه. بدبختی من تمومی نداره. چشم باز کردم دیدم مامانم
نیست، چشم باز کردم دیدم بابام برده منو قعر جهنم و ولم کرده به امون خدا.
هی خودم رو با نقاشی و یه دنیای دیگه سرگرم کردم، هی خودم رو زدم به
خریت و نفهمی که آره! من سایه... من دختر اسماعیل هیچی سرش نمی‌شه که
در نهایت تو تلپ افتادی وسط زندگیم و حالیم کردی خریت و نفهمی هم حدی
داره، سروی اومد و حالیم کرد بالاخره تو زندگیم یکی هست که براش باید
بجنگم، اما خسته‌م! می‌فهمی؟

- آروم باش سایه جان. ما درکت می‌کنیم.

آسمان شب ستاره ندارد؛ یعنی اصلاً هوا آن قدر آلوده است که حتی یک ستاره را هم نمی‌دیدم. ارس می‌گفت مرا درک می‌کند؛ ولی او هم مرا برای انتقام از پدرم و رفع عقده‌های حقارت بار کودکی‌اش می‌خواست. فاضل؟ این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟

از بالکن خانه دوباره به سیاهی شب خیره می‌شوم. حوصله لوس‌بازی‌های نگین را ندارم. صدایی به طعنه درونم می‌گوید، شاید هم می‌ترسی او فرین دیگری باشد و ارس را هم مثل سهراب از دست بدهی.

صداهاى طعنه‌آلود را به پس ذهنم می‌رانم. فردا حتما باید به ملاقاتش بروم. یک چیزی در این شرکت مسخره عجیب است؛ همه این باندبازی و مافیایی برای پول امکان ندارد. پای چیز با ارزش‌تری از پول وسط بود.

سبدکوچک گل مریم و آفتابگردان را دوست دارم؛ من به فلسفه هر گل یک معنایی دارد، زیاد اهمیت نمی‌دهم. بیمارستان خصوصی شبیه هتل چهارستاره

است. به دنبال اتاق بردیا روی سرامیک‌های براقی که حتی عکس خودم را هم می‌بینم، می‌گردم.

با این سبدگل بیشتر شبیه آدمی‌ام که پی شوهریابی آمده‌ام. دستگیره درب را چرخانده و سرم را داخل اتاق می‌برم؛ مثلاً می‌خواستم غافلگیرش کنم. ولی با دیدن مرد چهارشانه سبزه‌رویی که لباس تن بردیا می‌کند. از خجالت لب‌گزیده و درب را می‌بندم. چند لحظه مردد بین رفتن و ماندن سرگردانم.

درب اتاق باز می‌شود. اولین نگاه تیزبین خمارعسلی فاضل شکارم می‌کند. با صورت گر گرفته به تته پته می‌افتم.

- من سایه‌م. برای ملاقات بردیا اوم...دم. بی‌زحمت این گل رو بهش بدین.

با خونسردی یک ابرویش را بالا برده و ریز می‌خندد:

- فتبارک الله. از اسماعیل به اون زشتی، گلی به این زیبایی؟

دهانم همراه چشم‌هایم گرد شده است. کمی به خودم می‌آیم. فاضل دست دراز کرده و سبدگل را می‌گیرد و لبخندزنان می‌گوید:

- سایه، نورالعینی نمی‌خوای بیایی تو؟

چه لهجه‌ی دلنوازی دارد. این مردک از چرب‌زبانی به شوری نمکستان زکی گفته است. چند قدم به عقب بر می‌دارم و زیرلب کلماتی زمزمه می‌کنم. این مرد خیلی خطرناک است. در پاهایم لرز بدی افتاده، سایه به خودت بیا! سایه. ناگهان بردیا نام سرش را از لای درب بیرون آورده و می‌گوید:

- فاضل، چی بهش گفتی پس افتاده؟ سایه خوبی؟

صورتش هنوز رنگ پریدگی مریضی را دارد. با ابروهایی درهم کشیده از درد به فاضل تکیه می‌دهد.

- فاضل زیادی خونگرمه، فکر می‌کنه تو قراره عروس ما شی!

چشم‌هایم اندازه در قابلمه گشاد می‌شود. سعی می‌کنم تا به استرسم غلبه کرده
و در جلد همان سایه سرد و مغرور فرو می‌روم.

- بردیا خان، انگار حالت خیلی بهتره شده.

گوشه‌های چشمانش از درد چند چروک می‌خورد و زیر لب می‌گوید.

- بیاین تو، کسی اینجا از مسئله خبر نداره.

دنبال او به اتاق خصوصی بیمارستان می‌رویم. پرده‌های سلطنتی سورمه‌ای،
مبل‌مان شیک سورمه‌ای، آنجا را شبیه اتاق هتل کرده است.

روی تک مبل سورمه‌ای می‌نشینم و مانتوی سنتی‌ام را مرتب می‌کنم. بردیا با آخ
و اوخ روی تخت جاگیر می‌شود.

_ فاضل، از سایه پذیرایی کن. من دیگه پیش مرگ اونم.

لبخند تلخی بر این حرفش می‌زنم. فاضل آستین‌های پیراهن سفیدش را
چندین بار تا می‌زند.

– سایه خانم، با من غریبی می‌کنه. من عموی ناتنی بردیام. تو بچگی‌هات منو
دیدي، ولی احتمالاً مثل اتفاقات دیگه فراموش کردی.

بردیا اخم‌هایش را در هم مچاله کرده و تشری به عمویش می‌زند.

– فاضل! الان مسئله اصلی، گذشته نیست. بلکه حفظ جون سایه از همه چی
مهمتره. باید ببینیم دشمناش کی هستن؟ چرا می‌خواستن اونو بکشن.

فاضل از مینی یخچال جعبه شیرینی را بیرون می‌آورد. چند بشقاب چینی گل
سرخ را هم روی میز شیشه‌ای مقابلم می‌گذارد.

– بردیا، کلاً نکته مهم رو فراموش کردی. حفظ امنیت جونش باید تو اولویت
باشه. سایه تو الان کجا زندگی می‌کنی؟

لب‌هایم را به درون دهانم می‌کشم. دنبال تصویر فاضل در حافظه بصری‌ام می‌گردم ولی هیچ تصویر روشنی از او ندارم. زیر لب غری به حافظه کدرم می‌زنم.

- آقا فاضل، ولی هرچی فکر می‌کنم من تو بچگی ندیدمتون.

فاضل رولت‌های خامه‌ای را درون بشقابم می‌گذارد و لبخند گشادش باعث چین خوردن اطراف چشمانش می‌شود.

- سایه جان، تو اون وقت‌ها خیلی کوچولو بودی. بابات تازه تو رو از مادرت جدات کرده بود. صبح تا شب گریه می‌کردی و دنبالش می‌گشتی. سلمان بیچاره خیلی به اسماعیل التماس کرد تا تورم بهش بدن ولی خب، بابات یه دنده لج داشت. حبیبی، تو رو رو شونه‌هام قلم‌دوش می‌کردم و دور استخر بزرگ تاب می‌دادم. آخ چه روزایی بود. بردیا جان، عمو؟ حاج تراب می‌گفت اون و اسماعیل خیلی دلشون می‌خواد سایه زنت بشه.

ماشه را چکانده و تیر آن با سرعت نور بر سرم اصابت می‌کند. پوزخند بردیا را به چه تعبیر کنم؟ مرد با لحن مهربان چون گرمای جنوب، می‌خواهد مرا در ریگ‌زار محبتش دفن کند. با چنگال نیمی از رولت خامه‌ای را به دهان می‌برم. طعم تند دارچین زبانم را می‌سوزاند. بدتر از آن جواب دندان‌شکن بردیا که می‌گوید:

- بابام خیلی چیزا دلش می‌خواد، ولی من دو ساله زن گرفتم.

فاضل و من به اندازه‌ای شوکه شده‌ایم که بردیا به میمیک‌های صورتمان تلخندی می‌زند. درب آب معدنی را باز کرده و همه آن را یک‌جا سر می‌کشد.

اسمش آواست. به حتم اسم آوا شمس خبرنگار جنجالی طرفدار حقوق زنان رو شنیدی. آوای نترس و شجاع که چوب تو سوراخ آدم‌های از مابه‌ترون کرد.

آوا شمس را همه دنیا می‌شناختند. چه کسی بود که گزارش‌های جنجالی او را در مورد قاچاق و باند فساد دختران زیر سیزده سال ندیده باشد. خامه صورتی شیرینی را با چنگال به کناری می‌زنم:

- بردیا، واقعاً شوخی بی‌مزه‌ایه. بعلاوه حاج تراب امکان نداره از ماجرا بی‌خبر باشه.

آه جگر سوز بردیا فاضل را به تفکر وا می‌دارد.

- بردیا، همون خانمی که می‌گفتی می‌خوای از مرز ردش کنی؟

بردیا سری به علامت تأیید تکان می‌دهد.

- آوا یه بچه پرورشگاهیه، حاج تراب هیچ وقت اون رو به عنوان عروسش قبول نمی‌کرد. اگر از دواجمون رو، رو می‌کردم هیچ پاپاسی کف دستم نمی‌داشت. مجبورم یه مدت باهاش راه بیام تا بتونم ازش یه پولی بکنم.

با آشفتگی شیرینی نیم‌خورده را کناری هل می‌دهم.

- نكنه فكر ازدواج با منم، خودت تو سر خونوده‌ها انداختی؟ نكنه اين مسموميتم الكی بوده؟ همش فيلم بود؟

فاضل گویی فیلمی با ژانر اکشن و معمایی می‌بیند. با علاقه چهارمین رولتش را هم به خندق بلا روانه می‌کند. بردیا سری به علامت نفی تکان می‌دهد.

- نه جون آوا، همه این‌ها فکر بابامه. من فقط اون چندبار برا مصاحبه باهات اومدم که دل اسماعیل مشفق نرم شه و حاج تراب باهام راه بیاد.

روزگار خیلی بدی بود. روزگاری که هر آدمی را که می‌شناختی، در حقیقت پر از نقاب‌ها و رازهای متعددی بود. زهرخندی بر بردیا می‌زنم و با نفرت از ته دل می‌گویم.

- از قدیم راست گفتن که گرگ‌زاده آخر گرگ می‌شه. من فکر می‌کردم تو ورای باباتی، ولی توام ثابت کردی لنگه اون بابای دیو سیرتتی. برای آدم‌ها و دوستی هیچ ارزشی قائل نیستی.

بردیا چنگی به موهایش می‌زند و مثل آدمی زخمی از ته دل می‌نالد.

- سایه در مورد بد قضاوت نکن. به خدا قسم من قصد سوءاستفاده نداشتم.
بابام رو می‌شناسی که آدم‌ها رو مجبور می‌کنه به سازش برقصن. من... .

نگاهم به ال.ای.دی روی دیوار می‌افتد، گلدان چینی قیمتی دهان کجی بر
تصویراتم است. دیگر هوایی برای نفس کشیدن نیست. بوی تعفن و خ**یا*نت
در هوا جاری‌ست. با حالی بد و فریب‌خورده از بیمارستان بیرون می‌زنم.

باید از این شهر و همه آدم‌ها و نقاب‌هایشان فرار کنم. خیابان‌ها پر از هیاهوی
ماشین‌ها و بوق‌ها و فحش و ناسزایی مردمی است که در ترافیک مانده‌اند. دم
ظهر هرم داغ گرما از آسفالت خیابان رقص‌کنان به هوا بر می‌خاست.

دلم کمی آب هویج تگرگی می‌خواهد. دلم از آدم‌ها، دوست‌هایم و حتی
نقاشی‌هایم گرفته است. دلم آغوش گرم بابا را می‌خواهد که در حصار امنش
کمی آسوده بخوابم. کنار فواره‌های کنار خیابان به انتظار معجزه نشسته‌ام، ولی
هیچ کس یاری رسم نیست.

شماره بابا را که روی گوشی‌ام می‌بینم. کمی مکث کرده و قطرات داغ اشک کاسه
چشمانم را پر می‌کند. بغض گره شده در ته گلویم را قورت می‌دهم و لب
می‌زنم:

- بابا؟

صدای خش‌خش کوتاه از پشت خط می‌شنوم و صدایی دو رگه شده بابا
می‌آید.

- سایه، خوب به حرفام گوش کن. من بابای خیلی بدی برات بودم. همه زندگیم
تاوان یه عشق ممنوعه رو پس دادم. من زودتر از مسعود، مهتاب رو دیده بودم.
مهتاب دختر همسایه‌مون بود، من و سلمان و مسعود و حاج تراب، دوسال
سربازی با هم خدمت می‌کردیم. طرح شرکت رو همونجا با هم ریختیم. وضع
مالی سلمان از همه‌مون بهتر بود. باباش چند دهنه مغازه فرش فروشی تو
شهرمون داشت. بعد از مدتی مسعود گفت:

- می‌خواد دنبال هنر نقاشیش بره. سلمانم هی امروز و فردا می‌کرد. ما همه کارهای شرکت رو انجام داده بودیم و کلی چک دست تاجرایی داشتیم که ازشون جنس خریده بودیم؛ ولی سلمان هی دبه در می‌اُورد.

آخرشم رک و واضح گفت:

- باباش به شرطی نصف سرمایمون رو میده که یکی از ما با پریچهر، مادرت، ازدواج کنه. تراب خودش نامزد داشت، پس قرعه به اسم من افتاد. اوایلش من امتناع کردم. عاشق دل‌خسته مهتاب بودم. ولی تراب بهم گفت:

- یا باید با پری ازدواج کنی یا بقیه عمرمون از دست طلبکارا تو گوشه زندون بپوسیم. سایه، من بدون میل با مادرت ازدواج کردم. مادرت یه بیماری پوستی نادر داشت. بعد یه مدتی شرکت رونق گرفت. مادرت زن خیلی صبوری بود که با اخلاق بدم می‌ساخت. تو این میون مهتابم به بهانه آموزش نقاشی تو کلاس‌های مسعود شرکت کرد و عاشق دل‌خسته‌ش شد. چند سال همه‌چیز آروم می‌گذشت. همه‌مون صاحب خانواده و بچه شده بودیم. با مرگ پدر سلمان، حاج تراب یه نقشه شوم برای شرکت و سلمان ریخت.

صدای نفس‌های منقطعش را از پشت گوشی می‌شنوم. جانم بالا می‌آید تا بر
زبانم لفظ بابا جاری شود.

- بابا!

بابا پشت گوشی هق می‌زند:

- جان بابا، بابای بد و سیاه‌قلب رو ببخش فقط بدون من امشب می‌خوام برم
به همه گناهام پیش پلیس اعتراف کنم، فقط می‌خواستم بهت بگم، سایه، بابا
عاشقته!

پشت گوشی فقط بوق‌های ممتد را می‌شنوم. با گیجی به گوشی خاموش زل
می‌زنم. این حرف‌های بابا شبیه وصیت نامه بود. ترسی ناشناخته در وجودم به
غلیان می‌افتد. با ترس در ظل گرمای ظهر به طرف تاکسی‌های خطی می‌دوم.
یک نفر درونم شیون می‌کشد که این آخرین بار بود که صدای بابایت را شنیدی.
آخرین بار... .

تیک و تاک، تیک و تاک! چرا این ثانیه‌های لعنتی متوقف نمی‌شوند؟ چرا ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها تمام نمی‌شوند؟ چرا خورشید از برای همیشه خاموش نمی‌شود تا همه این آدم‌ها با رذالت‌هایشان و پستی‌ها و مهربانی‌هایشان برای همیشه خاموش شوند؟

با کفش‌های تنگ پاشنه بلندی که پاهایم را زخمی کرده بودند، لنگان‌لنگان از پله‌های مارپیچ خانه‌مان بالا می‌روم. خانه در سکوتی ابدی به خواب مرگ فرو رفته است. هیچ جنبنده‌ای نه در حیاط پر از برگ‌های خزان‌زده حرکت نمی‌کند. تنها برگ‌های زرد و مرده روی استخر را پوشانده‌اند.

دنبال بابا همه جای خانه را می‌گردم. با آوای بلند تکتک درب اتاق‌ها را باز کرده و صدایش می‌زنم. حتی از مامان مهتابم هیچ اثری نیست. صدایم در عمارت بزرگ انعکاس یافته و پوزخند هراس‌آمیزی ایجاد می‌کنند. امروز من در این ماتم‌کده تنهایم.

قلب بی‌مروت این همه خود را به در و دیوار می‌کوبد. من روزهای زیادی در این عمارت زیسته بودم، از دوری مادرم ضجه زده و با خنده‌های سهراب جان گرفته بودم. برای رهایی از تنهای در خیالم نرد عشق به سهراب را بافته بودم؛ ولی صدای گرم بابا را نمی‌شنیدم. دلهره مثل پیچکی تمام درزهای قلبم را پوشانده

بود. عفریت مرگ با داسش پشت درب اتاقم ایستاده و نیشخند زنان به تماشایم ایستاده است.

یک قدم، دو قدم. این پاهای بی‌جان مُرده‌اند. با دست‌های لرزان درب اتاقم و پناهگاهم را باز می‌کنم. درب با صدای خشک روی پاشنه پایش لق می‌خورد. همه بوم‌های نقاشی‌های کامل یا ناقصم پاره شده‌اند.

عروسک‌های پشمالویم همه با نفرت از هم دریده شده، پوشال‌ها و پنبه‌هایش همه در فضا پراکنده شده بودند. تنها تابلوی سالم صورت نیمه سوخته زنی پریشان مو است. روی پنجره بزرگم کسی خودش را از طناب‌دار حلقه آویز کرده است.

نور شدیدی که از پنجره به درون ریخته، مانع می‌شود تا صورت آن فرد را تشخیص دهم. ولی رزهای سیاه ریخته شده روی زمین پر از قطرات رنگ سرخ است. روی تابلوی نیمه پاره کسی با قلم موی قرمز نوشته بود مرا به خاطر گناهانم ببخش! فقط چند لحظه تا سنگ‌کوپ کردنم باقی مانده.

با جیغ هراس آلودی پاهای بابایم را بغل می‌کنم. موج اشک‌هایم مرا در خود غرق می‌کند. از ته دل برای غربت خودم و بابام زار می‌زنم:

«بابای خوبم، بابای بدم! بابا، سایه بدت رو ببخش! سایه‌ای که باباش رو فروخت رو ببخش! بابا... بابا تو رو خدا بیدار شو! آخه چرا این کارو باهام کردی؟ الان سایه یتیم بین این همه شغال چیکار کنه؟ بابا، هیچ وقت بهت نگفتم ولی دلم به بودنت قرص بود. می‌دونستم هر جا باشم، هر غلطی هم کرده باشم، بازم می‌تونم پیش‌ت برگردم. بابا این انتقام خیلی سختیه از سایه‌ت، نفهمیدی تو این دنیا جز تو کسی رو نداشتم.»

این‌گونه بود که منم مثل ارس یتیم و بی‌کس شدم.

چند ساعت با جنازه آویزان بابا درد و دل کردم، نمی‌دانم. حتی از وقایع ساعت‌های بعد چیزی جز مه در خاطرم نمانده است. مثل آدم‌های منگ هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. به دیوار رنگی اتاقم تکیه داده بودم، فقط جنازه بابا مثل آونگ جلوی چشمانم تکان می‌خورد.

ساعاتی بعد، شاید قرن‌ها بعد یا در بعد ابدیت دیگر، من این سایه نبودم. صدای خنده‌های بلند سهراب و فرین می‌آمد. صدای قربان صدقه رفتن مهتاب برای عروس و نوهی نو رسیده‌اش می‌آمد. جیغ‌های ممتد فرین و مامان مهتاب موسیقی پس زمینه زندگی‌ام می‌شوند.

سكانس‌های بعدی سهراب دستورالعمل این آشفته بازار را برعهده می‌گیرد. چشمه اشکم به بیابانی لم‌یزرع بدل شده است. مات و حیران در بلبشوی آمدن اورژانس و هجوم آدم‌ها، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهم.

- سایه؟ مگه با تو نیستم؟ سه روزه اومدی چپیدی تو این اتاق تاریک، می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

بالشت را روی سرم می‌گذارم تا صدای تیز ارس بر مویرگ‌های مغزم ننشیند. سه روز از خودکشی بابا می‌گذرد. تمام این سه روز جهنمی را ارس با کج خلقی پشت درب اتاقم آمده و خبرهای آن بیرون را برایم هجی کرده است.

«مرگ بابات مشکوک بوده... اجازه‌ی دفن بهش ندادن... انگار بابات به قتل رسیده»

صداها و خبرهایش هم مثل خودش نحس و شوم است. پتوی سرمه‌ای‌رنگ را به کناری می‌اندازم. فضای اتاق به خاطر پرده‌های کاملاً کشیده سیاه و قیرگون است. من تنها دختر اسماعیل مشفق هستم. آن وقت مثل یک آدم بزدل فرار کرده و خودم را از همه دنیا و آدم‌هایشان مخفی کرده‌ام.

با سستی خودم را از تخت بیرون می‌کشم. همه تنم بوی عرق و ندامت گرفته است. موهای بلند و گوریده‌ام را با دست جمع می‌کنم و به طرف حمام می‌روم. احتیاج به آب گرم داشتم تا همه درد پشیمانی‌ام را بشورد و ببرد. زیر آب داغ به موهایم چنگ می‌زنم. اشک‌های گرم روی صورتم می‌ریزد. حالا که بابایم را با نامردی کشته بودند، عمق ماجرای یتیم شدن را تازه کشف کرده بودم. دست‌هایم را به کاشی‌های رنگی دیوار تکیه می‌دهم و از ته دلم زار می‌زنم.

ارس چه نفعی برایم داشته که بابایم را به او فروخته بودم؟ اصلاً دین و مسلکم در این زندگی بی‌در و پیکرم چیست؟ این من، سایه، از زندگی چه می‌خواهم؟

باد ملایمی صورتم را نوازش می‌دهد. شال مشکی‌رنگم نیمی از صورتم را پوشانده است. صدای همهمه نمی‌گذارد راحت با پدرم خداحافظی کنم. هنوز مانده! هنوز مانده که رفتنش را بپذیرم. سیاهی سنگ را گل‌های رنگین پر کرده است. تاج گل‌ها صفی طولانی درست کرده و صدای نوحه فضای سرد و یخ‌زده‌ی گورستان را پر کرده است. همه اطرافم مثل یک زندان سیاه ایستاده و پیچ‌های آهسته گوشم را آزار می‌داد. سهراب و بردیا هر کدام سینی خرما و حلوا را دست گرفته و تقسیم می‌کردند.

دست‌های لرزانم روی سنگ گور پدر می‌نشیند. صدای هق‌هق مامان مهتاب هم آزار دهنده است.

- بابا؟ بابا جانم؟ فدای چشمای مهربونت شم! اصلاً من غلط کردم گفتم بدی، تو خوبِ عالمی. غلط کردم نخواستم، غلط کردم مقابلت ایستادم، بابا جانم!

نال‌هوار خم شده و سرم را روی سنگ گور می‌گذارم و آرام و بی‌نفس می‌نالم:

- غلط کردم بابایی! هرچی باشه تو بابامی، پدری کن بازم. بیا ببخشم. بیا بگو همش الکیه، این که ندارمت، چکار کنم بازم باشی؟ به خدا که دیگه یه کلمه هم روی حرفات حرف نمی‌زنم، اصلاً خدا منو بکشه اگه... .

- سایه؟ سایه جان پاشو. همه دارن کم‌کم می‌رن، بهتره مشایعتشون کنی.

بدن کوفته‌ام را تکان می‌دهم. در این چند روز کوفتی روی هم رفته پنج ساعت هم نخوابیده بودم. زیر چشم‌هایم گود رفته و لب‌های همیشه خوش‌رنگم به کبودی می‌زد. دست‌هایم ناخواسته لرزان بود و پا‌های خسته‌ام توانایی نگه داشتن وزنم را نداشت. موهای ژولیده‌ام را درون شالم جای می‌دهم و با صدای خش‌دار و آرامم جواب تسلیت همه را می‌دهم.

صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آمد. نگاهم بین سنگ سیاه و اطرافیانم دودو می‌زد. به خدا که نگاه هیچکس غم نداشت! این آمدن‌ها یا از سر اجبار است و یا... یا خودی نشان دادن! آره، همه آمده بودند. همه‌ی همه. حاج تراب خودش را بزرگ مجلس می‌دانست و همه چیز را به دست گرفته بود. چیزی نگفتم، حرفی نداشتم، چه می‌گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟ که بزرگ مجلس کیست؟ من؟ سهراب؟ یا مامان مهتاب سرد و خاموش؟ آخ مامان مهتاب!

نگاهش چنان سرد و تاریک بود که لحظه‌ای لالم می‌کند. وقتی در آغوشش گرفتم، به آرامی تنش را از تنم جدا کرد و روی برگرداند و از آن طرف سهراب دسته‌ی صندلی را گرفت و هر دو از من دور شدند.

این مجلس را آبروداری کرده بودند! نگاهم را بین جمعیت می‌گردانم و ناامیدتر از قبل آه می‌کشم. شالم را جلوتر می‌کشم تا نم چشمانم را پنهان کنم. نیامده بود! او نیامده بود! اوی لعنتی باز هم در سختی‌هایم جای نداشت.

همه چیز مرگ پدرم باکلاس است. زن‌ها لباس‌های سیاه مجلل و با روسری‌های توری سیاه بر سر دارند. خدمتکارها فنجان‌های قهوه و بشقاب‌های شیرینی و میوه می‌چرخانند. حوصله این قوم متظاهر را ندارم. حتی گریه‌های الکی فرین داغ دلم را تازه می‌کند.

خرما را بر دهانم می‌گذارم. اینجا لب‌های کسی برای خواندن فاتحه نمی‌چرخد. خط نگاهم روی پچ‌پچ‌های مامان مهتاب و فرین می‌رود. با کلافگی نگاهم را چرخانده و دنبال سهراب آشفته حال می‌گردم. او را بین حاجی تراب و بردیا

مشغول حرف زدن می‌بینم. این جماعت رنگ به سان ابری بهاری رنگ عوض کرده‌اند.

احساس خفقان بر من دست می‌دهد. گویا کسی چنگ دور گردنم گرفته و راه تنفسی‌ام را بند آورده است.

دنبال راه فراری می‌گردم و با خستگی از وسط پذیرایی بیرون می‌روم. تنها راه فرارم به باغ قدیمی و خشک‌شده‌مان است. حوض قدیمی پر از برگ‌های خشک است. روی تاب زنگ گرفته می‌نشینم.

هادی کیهان هم با نامزد باریش برای گفتن تسلیت آمده‌اند. رفتن بابا، فقط برای من شوکه‌آور بوده است. و الا هیچ خللی در زندگی هیچ کس بوجود نیامده. دستم را به زنجیر سرد می‌کشم؛ خاطرات قدیمی مرا تا سرحد جنون می‌رساند.

بوی سیگار آشنایی را حس می‌کنم. صدای تند و تیز سهراب را می‌شناسم.

- معلومه، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ پاشو بیا از اداره آگاهی اومدن، انگار بابات بعد مرگشم، دست از سرمون برنمی‌داره. فکر کن مرگشم مشکوکه.

از لحن پرتمسخرش حالم بر هم می‌خورد. با حرص از تاب بلند می‌شوم و با دو دست روی سینه‌اش می‌کوبم:

- لاقل حرمت اون نونی که همه این سال‌ها تو حلق توی نمک‌شناس ریخت رو نگه دار!

در چشمان آبی‌اش گرگی زخمی زوزه می‌کشد. بازوهایم را محکم گرفته و با خشم می‌غرد:

- من نمک‌شناسم؟ خودت چی؟ معلوم نیست چه ریگی تو کفشته. فعلاً توی هیولا اون روز تنها تو خونه بودی. تویی که با پدرت کارد و پنیر بودی. سایه!

با نفرت از سر راهم به کناری هلش می‌دهم. از درختان درهم کشیده با سایه‌های دهشتناکشان فرار می‌کنم. با مرد چهارشانه و محاسن سیاهش شاخ‌به‌شاخ می‌شوم. مرد مثل آدم یخی شمرده شمرده می‌گوید:

- خانم مشفق، شما باید برای چندتا سؤال باید بیاین کلانتری.

قطرات اشکم خودبه‌خود چون جویبار بر صورتم جاری می‌شود. چراغ‌های چشمک‌زن شهر، زیر پایم منظره‌ای تماشایی ساخته بودند. هنوز ترس و لرز کلانتری و حرف‌های بازجو بر تنم است. به من مشکوک بودند. به دختر بی‌عاطفه‌اش شک کرده بودند. بازپرس می‌گفت مادرخوانده و سهراب از کشته شدن پدرم خبر داشتند، جز من بی‌خبر که چند روز خودم را گم و گور کرده بودم.

برای اولین بار در زندگی‌ام تنها بودم. مهتاب و پسرش از دعوایم با پدرم برای پلیس گفته بودند. مثل دیوانگان چنگ بر موهایم کشیده و با صدای بلند فریاد می‌زنم؛ صدایم در لابه‌لای تاریکی و درخت‌ها گم می‌شود. روی تخته سنگ نشسته و بر احوال خودم زار می‌زنم. امروز در کلانتری میان آدم‌های از هر رنگ و قماش تنها بودم. حقیقتی تلخ و ترسناک که همین امروز با آن مواجه شدم؛ من هیچ دوست و خانواده‌ای نداشتم و ندارم. دستی لیوانی بزرگ را میان مشت‌های سردم می‌نشانند.

- بخور حبیبی.

لهجہ‌ی گرم و کلمات زنگ‌دارش را دوست دارم. من با دیدن او که چون نخلی سرفراز در کلانتری پیدایش شد، جان دوباره‌ای گرفتم. مزه شکلات در جانم جاری می‌شود. از وقتی با هم از کلانتری بیرون آمدیم، کلمه‌ای با من حرف نزده است. فقط در سکوت همراهی‌ام کرده، دست‌های بزرگش را چندبار بر شانه‌ام کوفته و گفت:

- عیبی نداره.

دندانم را زیر لب می‌برم و با ناله می‌گویم:

- من پدرم رو نکشتم. درسته از بچگی منو از مادرم جدا کرد و با بی‌رحمی بهم گفت مُرده، درحالی‌که زنده بود. حتی وقتی دست مهتاب رو گرفت و به جای مادرم اُورد خونه.

صدایم در گلویم شکسته می‌شود، چند مثقال شیشه خرده قورت داده‌ام؟

- اون آدم خیلی خوبی نبود؛ می‌دونستم بابای سهراب رو کشته.

من این حقیقت تلخ را با صدای بلند به یک غریبه گفته بودم؛ آن هم به فاضل، برادر ناتنی حاج تراب! شانه‌هایم را بالا می‌اندازم، حالا چه فرقی می‌کند؟ بابایم مرده، بابای سهراب هم مرده، ما دوتا غریبه یتیم هستیم.

باد سردی می‌وزد. صدای گرم فاضل جانم را تکان می‌دهد.

- عشق، تو همه‌ی ادوار باعث خیلی جنگ‌ها و قتل‌ها شده. تو هیچ تقصیری نداری. زندگی بابات و تو دو خط جدا بوده. سایه تو باید زندگی خودت، انتخاب‌های خودت رو داشته باشی.

زیر لب آهنگ تلخی زمزمه می‌کنم:

- فاضل، تو کجای این قصه‌ای؟ دوستی یا دشمنی؟

لبخند گل و گشادی بر لبانش جاری می‌شود و دندان‌های براقش را به نمایش می‌گذارد:

- من یه تاجرم، دنبال منفعت خودمم. نورالعینی من اومدم، سایه نقاش بزرگ رو شکار کنم.

به حرف‌هایش توجهی نمی‌کنم. خسته‌تر از آنم که ماجراهای امروز، کلانتری، کشته شدن پدرم، نامردی سهراب را هضم کنم. مثل خانه‌ای سست فقط به بادی بندم تا فرو ریزم. باد ملایمی از میان شاخه‌های سرو می‌وزید، شاخه‌های آن با نشاط سکرآوری می‌رقصید. رد اشک‌های پشیمانی‌ام را با کف دست از صورتم پاک می‌کنم. دستی نوازش‌وار بر سنگ قبر بابا می‌کشم. من و بابا هیچ وقت دنیای همدیگر نبودیم.

گاهی خودم را گول می‌زدم، همه چیز بینمان عادی است. شبیه هر آدم معمولی، شبیه دختر و پدرهایی دیگر بودیم؛ ولی وقتی از قاتل بودن پدرم خبردار شدم، دیگر شبیه روزهای قبل نشد. احساسات متناقضم برای پدرم، خیلی برایم

دردناک و زجرآور بوده است. اشک‌هایم را ریخته‌ام، ناله‌ها و ضجه‌هایم را زده‌ام، حالا مثل یک ببر آماده دریدن و جنگیدن با سرنوشت هستم.

از تپه بلند شده و خاک پشت بارانی‌ام را با دست می‌تکانم. با قدم‌های راسخ از کنار گور بابا دور می‌شوم. حال زمانش فرا رسیده تا بدون او بتوانم زندگی کنم، نقاشی کنم، یا حتی او را دیگر مقصر تمام بدکامی‌ها، عقده‌های محبتم ندانم.

سر برمی‌گردانم به حاشیه درختان رنگ زده توسط خزان. فاضل به ماشین شاسی بلندش تکیه داده، منتظرم ایستاده است. سوز شبانگاهی باعث سرحال شدنم می‌شود. با قدم‌های آرام به طرفش می‌روم:

- برای امروز خیلی ممنونتم.

- زحمتی نبوده، سوار شو به خونه‌تون برسونم.

لبخند تلخی می‌زنم:

- می‌رم خونه عمه‌م، از امشب دیگه خونه‌ای ندارم.

در سکوت سری برایم تکان می‌دهد. تنها صدای آهنگ بی‌کلام آرامی در فضای ماشین جاری‌ست. هر دو غرق در مشکلات و دنیای درونی خویش هستیم. آیا می‌توانستم به او اعتماد کنم؟ او کجایی این معمای هزار تکه ایستاده است؟ چرا فقط او، در روزهای بدم تکیه‌گاهم مانده؟ باید از شر آدمیان هزاران نقاب به کدامین وادی فرار کنم؟

جلوی خانه قدیمی عمه ماشین را متوقف می‌کند. شیشه طرف راننده را پایین داده و با صدای بمش خطابم قرار می‌دهد.

- حبیبی، هر مشکلی داشتی بهم خبر بده، من همیشه برات تکیه‌گاه خواهم بود.

- مرسی.

در نگاه عسلی فاضل، شیرینی و حلاوت رطب جنوب است. دلم با حلاوت گرم نگاهش گرم می‌شود. برایش دستی تکان می‌دهم و زیرلب از این غریبه آشنا خداحافظی می‌کنم. در خانه عمه کسی منتظرم نیست. ارس سروناز را با خود به مسافرتی چند روزه برده. کنار حوض کوچک آبی می‌نشینم. دستم را در آب سرد فرو می‌کنم. موج‌های کوچکی ایجاد می‌کنم و خواب ماهی‌ها را برهم می‌زنم.

روزهای خوش گذشته مثل فیلم دور تند از ذهنم می‌گذرند. اولین روز مدرسه، مهتاب و سهراب همراه آمده بودند. بچه‌ها دم گوش هم مهتاب را مسخره کرده، سهراب برای چشم‌های پربغضم بستنی دوقلویی خریده و قول داده بود تا جعبه‌ای مداد رنگی سی و شش رنگ برایم بخرد.

سال‌هایی زندگیمان مثل پیچک درهم گره خورده بود. شاید حس گناهم درونم هم بود که شاید مرگ بابا، تاوان خیانتم به هم‌خون خودم است. ماجرا از فردا شروع خواهد شد. جدال نابرابری با مهتاب و سهراب خواهم داشت. باید منتظر فردا و ماجراهای آن می‌نشستم.

من، سایه، قاتل پدرم نبودم؛ ولی نقاب از چهره دوستان بر خواهم داشت. این بازی کثیف دیگر خیلی طولانی شده. دوئل من و مهتاب تازه شروع شده بود.

می‌توانستم از اموال پدرم بگذرم؛ ولی اتهام قتل دیگر، نامردی در این زندگی است.

صورتم را درون آب سرد فرو می‌برم. خنکای آن باعث می‌شود تا اشک در چشمانم جمع شود.

ارس همیشه می‌گفت آدم‌های اطرافت رو باید روزهای سخت شناخت. این روزها... این شبانه روزهایی که از پی هم می‌گذشتند و می‌رفتند، روزهای سخت زندگی‌ام بودند. همه چیز دست به دست هم داده و مرا به قعر تاریکی کشانده بود. هیچ چیز مفهومی برایم نداشت.

قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشم‌هایم سرریز می‌کند. نسیم ملایمی موهای لعنتی‌ام را به حرکت در آورده و چشم‌هایم همه چیز و همه کس را تار می‌بیند. نگاهم به شکم نسبتاً بزرگش می‌افتد. بغضم را قورت داده و جلوی خودم را می‌گیرم تا آه نکشم. آهم بی‌صدا و مظلومانه خواهد بود و بی‌شک دامنش را می‌گیرد.

نگاهم از شکم برآمده‌اش چرخ خورده و روی مامان مهتاب می‌نشیند. روی چرخش نشسته و بی‌صدا نگاهم می‌کند؟ صورت سپیدش ملتهب و لب‌هایش خشک شده بود. دست‌هایش می‌لرزید، اما... .

امان از چشم‌های سرد و تلخش که با دیدن نگاهم، نگاه گرفت! سهراب اما آرام و ساکت است، در کنار همسرش ایستاده و تنها تلخ نگاهم می‌کند. امان، امان، امان.

نگاهم را به سمت سروی کوچک می‌کشم. سروی نازم. دختر کوچک و مظلوم که ناخواسته میان جمعیتی آنچنان حقیر شد و واژه‌ی تلخ به او چسبید که تا عمر دارد این صحنه را از یاد نخواهد برد. دست‌های کوچکش مانند مانتو را چنگ زده و تن لاغرش چسبیده به من می‌لرزید. دخترکم بغض داشت؛ اما سعی می‌کرد گریه نکند. لب‌های همیشه سرخش به سفیدی می‌زد و رنگ از رخ چهره‌ی نازش پریده بود.

سایه، سایه الان وقت ساکت بودن نیست!

آب دهانم را قورت می‌دهم. دوست و آشنا نگاهمان می‌کنند. دیگر هیچکس را نمی‌خواهم. این لحظه دیگر احدی برایم آشنا نخواهد بود. از مامان مهتاب که حیف واژه‌ی مادر! از سهراب که سروناز کوچکم را با دوز و کلک به مراسم هفت پدر آورده بود تا هر غریبه‌تری که دیگر انتظاری ازشان نخواهم داشت!

برای بار صدم صدای نحس فرین در گوشم می‌پیچد:

- اینم بچه حاج اسماعیل به نام... آخ سایه جان انگار تو و خانواده‌ت روی هرچی آدم بدذاته سفید کردید!

پوزخند لعنتی‌اش با روانم بازی می‌کند.

- اون از مامان بیچاره‌ی خودت که معلوم نیست چطور نیست شد، این از مهتاب جون که سال‌ها زندونی قصر پدرت شد و... آخ معلوم نیست مادر این دیگه کدوم گوری سربه نیست شده!

- وای سایه جون چطور طاقت اُوردی یه بچه رو به عنوان خواهر، کنار خودت قبول داشته باشی؟

- بعید بود از حاج اسماعیل! ایشون خیلی حواسش جمع همه چیز بود، هه! اما انگار این فسقل بدجور از دستش در رفته.

نگاهم رنگ نفرت گرفته بود. جماعتی که سال‌ها دوره‌ام کرده بودند، سرابی بیش نبودند. قدمی جلو گذاشته و بی‌توجه به تک و توک افرادی که هنوز اطرافمان پرسه می‌زدند، دهان باز می‌کنم. دیگر چیزی برای از دست دادم ندارم، هیچ چیز و هیچکس جز... سروی کوچکم.

- شرم بر تو باد که قد یه ارزن شعور نداشتی خودت رو تا بعد مراسم نگه‌داری و بعد دهنت رو قد گاو باز کنی و صدا سر بدی!

مثل خودش پوزخند می‌زنم. نمی‌خواهم بحث را کش بدهم. دیگر دور همه‌شان را خط زدم، همین لحظه و همین ثانیه فراموش کردم که افراد مقابلم روزی نسبتی با من داشتند. اشاره‌ی تلخی به شکمش می‌کنم و ادامه می‌دهم.

- حواست باشه! آه من نه، اما آه این بچه‌ی مظلومی که مثل یه گنجشک بی‌پناه کنارم کز کرده، دو فردای دیگه دامن خودت و بچت رو نگیره.

آتش در چشم‌هایش جای می‌گیرد. دهان باز می‌کند، انگشت تهدیدم را بالا آورده و بلندتر از قبل... بلندتر از همیشه ادامه می‌دهم:

- دهنه رو ببند زنیکه‌ی آشغال! اگه الان سالم مقابلم ایستادی نشون از اینه که من مثل تو یه بی‌سر و پا نیستم که بخوام سلیطه بازی دربیارم و آبرو برات نذارم.

دست سروی کوچکم را گرفته و قصد رفتن می‌کنم، اما چیزی مدت‌هاست میان سینه‌ام مانده که بالا می‌آورمش. با نیشخندی پرتمسخر می‌گویم:

- می‌بخشمت به همین مرد کنار دستت که با هزار دوز و کلک به دستش اُردی که فقط از ترس مدرک کنارته و آدم حسابت می‌کنه که خودت و ذات کثیف برایش ارزش نداشتی که تو مدهوشی و برای یه شب مهمونش بودی. فکر کن قدرت بابات نبود چطور می‌خواستی داشته باشیش!

تحقیرآمیز از بالا تا پایینش را رصد می‌کنم. انگار که مُرده بود! زیر لب اما طوری که متوجه شد، زمزمه می‌کنم.

- زنیکه روانی!

بی‌اهمیت به جیغ و هوار هوار کردنش با سروناز دور می‌شوم. بی‌توجه به پچ‌پچ افراد مانده در گورستان دور می‌شوم. بی‌توجه به نگاه پریشان و پشیمان سهراب دور می‌شوم. دور می‌شوم و یادم می‌رود آنجا زنی روی ویلچر نشسته و تلخ نگاهم می‌کرد.

سروناز که داخل ماشین جای می‌گیرد، انگار که خیالش راحت می‌شود و گریه سر می‌دهد. عصبی فرمان را چرخانده و اعصاب خردم را سر بچه‌ی بیچاره خالی می‌کنم.

- کی بهت گفت با این مرتیکه‌ی عوضی پاشی بیای قبرستون؟

هق هق می‌کند. اهمیتی نمی‌دهم. در این یک ساعت همه چیز بر باد فنا رفته بود. به سختی نفس می‌کشیدم. سینه‌ام می‌سوخت.

- با توام سروناز؟ اصلاً تو این مرتیکه رو می‌شناختی که باهاش اومدی؟ اصلاً نگفتی این یارو سرت رو زیر آب کنه؟ مگه من بهت نگفتم با غریبه جماعت حرف نزن، چه برسه... .

صدای گریه‌اش روی مخم رژه می‌رود. اعصابم خط‌خطی شده و افکارم نامنظم و وحشیانه به ذهنم هجوم آورده بودند. سعی می‌کند با هق‌هق توضیح دهد، اما نمی‌تواند.

- آجی... آ... به... به خدا... .

- سروناز الان سگما، سگ! می‌فهمی که؟ جمع کن بساط گریه زاریت رو.

دلم می‌خواهد بمیرم. سروناز با ترس و لرز گوشه‌ای کز کرده بود. می‌گوید:

- به خدا به... به جونِ خودت تنها بودم، زنگ که زد فکر کردم خان جونه تا دیدمش، خواستم در رو... در رو بیندم یهو گفت، گفتش حالت بد شده به خدا ترسیدم... ترسیدم توام بری. گفت میارم پیش تو گفت... گفت خیلی حالت بده.

تف به شرفت سهراب! لرزش دست‌هایم بیشتر از پیش می‌شود. به زور تا جلوی خانه می‌رانم. ماشین را پارک کرده و به سمتش بر می‌گردم.

- برو... برو خونه.

هراسان به سمتم خیز بر می‌دارد.

- غلط کردم! به... به خدا من... من نمی‌خواستم. آجی، آجی نرو!

ترس چشم‌های مظلومش را پر کرده بود. بغضم را قورت می‌دهم. آهی کشیده و موهای روشن و بلندش را نوازش می‌کنم. بمیرم، بمیرم برایت دخترکم! آهسته جواب می‌دهم:

- برو خونه عزیزم، برو منم میام... میام پیشته. برو.

نگاهی به صورت سرخ شده‌اش می‌اندازم. دستمالی از جلوی ماشین برداشته و به سمتش می‌گیرم. می‌گویم:

- پاک کن صورتت رو. گریه نکن چندتا نفس عمیق بکش. سروناز با توام!

- چشم... چشم.

- به خان جون چیزی درمورد امروز نگو، فقط بگو من اومدم دنبالت و با هم یکم درد و دل کردیم همین. هیچی، می‌فهمی سروناز؟

- چشم... چشم، هیچی نمی‌گم. آجی.

- برو میام، هیچی نگیا؟ خب؟ برو.

زنگ در را می‌زند. خان جون به سرعت درب را باز می‌کند. سفیدی چشم‌هایش را خون گرفته بود.

- کجا بودی تو؟ کجا بودی، سایه مادر؟!

بی‌توجه به صدای لرزان و نگران خان جون بلند جواب می‌دهم:

- با من بود خان جون، ببخش اومدم نبود. یکم عجله داشتم حالا میام توضیح میدم.

- آخه دخترم!

نمی‌گذارم حرفش را کامل کند و پا روی گاز می‌فشارم. با دست موهایم را رو شال مشکی و ساده‌ام جای داده و سعی می‌کنم با نفس‌های عمیق خودم را کمی آرام کنم.

- سایه به هیچی فکر نکن. سایه آروم باش! چه خوب که دور و بریات رو شناختی! چه خوب که دشمن‌های دوست‌نما رو شناختی. به چیزی که ارزشش رو نداره فکر نکن دختر.

از کوچه بیرون آمده و بی‌توجه به بوق موتوری که از کنارم رد می‌شود، به سمت مقصد می‌رانم.

ناامید از جواب ندادنش آه می‌کشم. انگار او هم خانه نیست. بی‌حوصله دستی به موهای لعنتی‌ام می‌کشم. کش مویم باز شده و تارتارِ لعنتی وحشیانه صورتم را به بازی می‌گیرند. خسته کلیدی که خیلی وقت پیش بهم داده بود را از ته کیف آشفته‌ام بیرون می‌کشم. پوزخندی به آت و آشغال‌های موجود در کیفم می‌زنم. هر که می‌دید حق داشت دیوانه خطابم کند. دسته‌دسته انواع و اقسام قرص و شکلات‌های کاکائویی و نانی‌های دوست داشتنی‌ام.

اوف! تا به حال شده در یک روز بدشانسی پشت بدشانسی حواله‌تان شود؟! این الان حال من بیچاره است. برگه‌ی A4 چسبیده روی درب آسانسور نشان از خراب بودنش می‌دهد، برای همین به سمت پله‌ها قدم بر می‌دارم. آخر خیلی جان دارم که شش_هفت طبقه را بالا بروم؟ می‌میرم که!

با زور خودم را از پله‌ها بالا می‌کشانم. با دیدن درب قهوه‌ای مورد نظر نفس عمیقی می‌کشم و آرام کلید را می‌چرخانم. خانه‌ی ارس در عین سردی که دارد، باعث آرامشم هست. چیدمان و رنگ و روی خانه سرد بود، انگار هیچ احدی در آن زندگی نمی‌کند.

پوزخندی به خودم می‌زنم. ببین به کجا رسیده‌ام که این ارواح‌کده تمام آرام و جان من شده بود! بی‌هوا وارد نشیمن شده و به ناگه... وای وای! وای بر من... من در زده بودم! من... من! زبانم قفل می‌کند! نگاهم خشک می‌شود.

- فدای چشمت بشم من! من عاشقتم دیوونه!

من مُردم! من همان جا، همان جای لعنتی، همان لحظه، در کنار قاب اهدایی‌ام که تنگ راهروی ورودی به دیوار آویزان شده بود، نفس کشیدن را از یاد بردم. قلبم... به خدا لحظه‌ای حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. قد و قامت بلندش را دیدم. به ستون آشپزخانه‌اش تکیه داده و ژست همیشگی‌اش را داشت.

تا حالا دقت نکرده بودم، اما گفته بودم دیدنش در این هیبت و شکل و شمایل
ضعف به تنم می‌اندازد؟! چهار انگشت دو دستش را درون جیب شلوارش فرو
برده و خیره‌ی فرد روبه‌رویش بود. همه چیز در عرض چند ثانیه رخ داد!

اما انگار برای من بیچاره هر یک ثانیه، چندین ساعت گذشت! هنوز جمله‌ی
دخترک زیبای روبه‌رویم را هضم نکرده بودم که حرکت بعدی تمامم کرد!
دست‌هایش دور مرد مقابلم پیچک شد و روی انگشتان پایش بلند شد. موهای
رنگ شده و فرش دورش ریخته بودند، ولی از همین جا هم قامت و چهره‌ی
بی‌نظیر دختر را می‌توان تحسین کرد.

نفسم حبس شد. سایه‌ی بیچاره، دیر کردی! باز هم دیر کردی! وای به حالت...
وای به حال دلت احمق بیچاره! من کی اسیر شده بودم و نفهمیده بودم؟

نخواستم، نتوانستم، برگشتم و بی‌صدا خارج شدم، درب را هم نبستم. فقط تمام
توانم را به کار گرفتم و پله‌ها را یکی دوتا پایین رفتم. دویدم و دویدم تا خودم
را در ماشینم پیدا کردم. هنوز منگ بودم. صدای پرعشوه و خوشحالش در گوشم
پیچ می‌خورد.

- فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه. فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه. فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم.

- بسه!

- فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه.

- می‌گم بسه!

- فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه.

صدای خنده‌اش گوشم را پر می‌کند. تصویرش کاملاً زنده پیش چشم‌هایم نقش می‌بندد.

- فدای چشمت بشم من... من عاشقتم دیوونه.

بغض و خشم به دیواره‌ی دلم می‌کوبد. باز هم دیر کرده بودم. باز هم!

من که... من... من را چه شده بود؟ مگر او که بود من را به این حال و روز
بیندازد؟ او فقط یک آشنا بود، یک فامیل. دلم به حال و روزم پوزخند می‌زند.
عقلم و بهانه‌هایش را به تمسخر می‌گیرد و... وای به حالم! وای به حالت سایه!
تو کجای این داستانی؟

نگاهم به روبه‌رو خیره می‌ماند. آدم‌ها بی‌توجه به من می‌رفتند و می‌آمدند.
چیزی از ته‌ته وجودم ریز حرف می‌زند. تکانی به خودم می‌دهم.

- تو اینجا چکار می‌کنی سایه؟! جای تو اینجا نیست!

آری، من همه‌جا و هر جا که پا می‌گذارم جایی ندارم!

گوشی‌ام پشت سر هم به صدا درمی‌آید و من حتی جرئت آن‌که صفحه‌اش را نگاه کنم را هم ندارم! این ترسو بودن و دل‌دل زدن‌هایم را باور ندارم! نه، این من نیستم! سایه کجاست؟! کجاست سایه‌ی آرام اما پر غرور؟

من حتی سهراب و دوست داشتن‌هایش را ناگهان ول کردم. همیشه فکر می‌کردم آن مرد چشم‌آبی بازیگوش که کمی هم کج می‌پرید، نهایت خواستن من است. وقتی مغزم کمی ری زد و دست و دلم یکهو بوسیدن او را خواست، وقتی چشم‌های ناباورش مات صورتم شد و سپس یکی‌مان فرار را برقرار ترجیح داد، وقتی خبر ازدواجش را شنیدم و حس کردم لحظه‌ای مُردم؛ درواقع تمام این احساساتی که نامش را عشق می‌گذاشتم، یک دوست داشتن ساده بود. دوست‌داشتنی که از بچگی می‌آمد. کم‌کم بزرگ شد و قد کشید و من نیز حسم را به اشتباه نام‌گذاری کردم؛ اما این حس... .

آب دهانم را قورت می‌دهم. سعی می‌کنم به یک ساعت پیش فکر نکنم، اما امان از ذهنم که برخلاف خواسته‌ام پیش می‌رفت و صحنه‌ی لعنتی، مانند حلقه‌ی فیلم، پشت سر هم ثبت و ضبط می‌شد. یعنی دوستش دارم؟

مقابل قبر در آرامستان نشسته بود و سعی بر مراعاتش داشتم. با سرانگشت
ضربه‌ای به قبر می‌زنم و فاتحه می‌خوانم.

- پدر می‌کشت، فرزند میاد پا قبر فاتحه می‌خونه!

پوزخندش اخم‌هایم را درهم می‌کند. هنوز باور ندارم، خیره می‌شوم که جواب
دهم، جوابی سفت و سخت، اما... لحظه‌ای نگاهم هرز می‌رود.

جایی میان چشم‌های روشنش، دو جام از عسل تلخی‌ها را در خود جای داده
بود. آه! از همان روز اول هم دلم پریده بود و من لعنتی خود را به ندانستن زده
بودم. بیچاره نگین، اگر بداند! ارس... آن‌ها هیچ نباید بفهمند! بیچاره خودت
سایه.. بیچاره خودت که دست بر هر چیز و هرکس می‌گذاری صاحب دارد، یا
صاحبی پیدا می‌کند!

دلم جیغ می‌خواد. یک جای دور، در مرتفع‌ترین جای دنیا. آن وقت حنجره‌ام
راحت می‌شود، دلم نیز با ضربه‌ای که به شیشه می‌خورد، به خودم می‌آیم. سرم

را از روی فرمان ماشین بلند کرده و مرد سفیدپوش و کلاه به سر را می‌بینم. لب
گزیده و شیشه را پایین می‌دهم.

- خانم حالتون خوبه؟

گلویم را صاف می‌کنم.

- بله... بله خوبم.

لعنتی! صدایم انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد!

- مدتی میشه اینجا نگه داشتید.

نگاهی به اطراف می‌اندازم. کنار اتوبان پارک کرده بودم.

- من... من متأسفم. لحظه‌ای حالم بد شد، نمی‌تونستم رانندگی کنم؛ اما الان بهترم.

دوباره شرمنده به مرد نگاه می‌کنم.

- من الان حرکت می‌کنم، بازم متأسفم.

متفکر نگاهم کرده و تبسمی روی لب می‌نشانند.

- بهتره هرچه سریع‌تر به خونه برید. کمی استراحت حالتون رو جا میاره. موفق باشید و... روز خوش.

پایم را روی گاز فشار می‌دهم، دوباره گوشی‌ام به صدا درمی‌آید. کوفتی زیر لب نثار هر کس که هست می‌کنم. موهای آشفته‌ام را عصبی درون شالم فرو کرده و ناگهان... فکری تمام ذهنم را پر می‌کند. سروناز، من.

باید می‌رفتیم. من دیگر در این شهر لعنتی نمی‌توانستم به‌درستی نفس بکشم. سرونز پاره‌ی تن من بود، باید با من می‌آمد. به سمت خانه‌ی خان جون می‌رانم. هرچه و هرکس قسمت من نباشد، اما سرونز، این دخترک مهربان و دوست‌داشتنی، دخترک ریزه‌میزه‌ی خندان که با چشم‌هایش می‌گفت که به من امید بسته است، او فقط برای من است، قسمت من است. به خدا هرکس بخواهد دست روی دخترکم بگذارد نفسش را خواهم برید.

اشک‌هایم را با پشت دست‌پاک می‌کنم. سرونز مال من است! اما ارس... آخ ارس، ارس، ارس. چه دیر آمدی سایه!

همه‌چیز در عین آشنا بودن، بوی غربت می‌داد. بوی تنهایی، بوی بی‌کسی. چرا پدر با من این کار را کرد؟ با مادرم؟ او چه گناهی داشت؟! آخرش این سؤالات بی‌جواب که در مغزم رژه می‌رفتند و مانند موریانه عمل می‌کردند، دیوانه‌ام خواهند کرد.

این خانه، با آن اتاق کوچک و دیوارهای رنگی‌اش، آشپزخانه و وسایل قدیمی‌اش و حتی این پنجره‌ی چوبیِ آبی‌رنگ برایم آشنای دور بودند. دور یعنی حول و حوش پنج-شش ساله بودم. آن قدر کوچک که اینجا را فراموش کرده بودم؛ ولی

حالا مدتی است خودم را درونش حبس کرده‌ام، از همان روزهای اول تصاویر آشنایی مغزم را به عکس‌العمل انداخته بود. خاطرات بسی دور و کم.

تکیه داده به پنجره‌ی چوبی و با نگاهی خیره به گل‌بوته‌های خشک شده تو حیاط، چایم را می‌نوشم. حیاط بزرگی بود. شاید حتی چند ماشین هم در آن جا می‌شد؛ اما بوته‌ی خشک‌شده‌ای که گوشه‌اش جا خوش کرده بود می‌گفت، همین یک‌بند جا هم می‌تواند مانند بهشت زیبا و سرسبز باشد.

با صدای سروی از پنجره فاصله می‌گیرم. بچه‌ام این چند روز هم خوشحال بود و هم دل‌تنگ. خوشحال بابت دیدن خانه‌ی مادرش و محله‌ی آشنایی که چند صبحی محل زندگی‌اش بود و دل‌تنگی برای زنی که مدت‌هاست همه‌ی جانش شده بود. اصلاً فکر نمی‌کردم سروناز آن‌قدر عاشق آن زن دوست‌داشتنی و مهربان باشد. با دیدنش حی و حاضر ابرو بالا می‌اندازم و او برایم دندان ردیف می‌کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و با به صدا درآمدن زنگ خانه لبخند محوی روی لبم می‌شکفت.

- چه سر موقع!

سروی می‌خندد.

- برم؟

این مدت با دیدن دوستان قدیمی‌اش آن روی شیطان و بازیگوشش را خوب نشان داده بود. به سمت اتاق می‌روم و در همان حال می‌گویم:

- با این لباس خوشگل و خوش‌رنگی که به تن کردی و برق چشمت و این زنگ سر موقع بگم نه که بی‌انصافیه. برو فداتشم، منم شاید یه سر پیام بیرون.

سروی نگاه با محبتی به من می‌اندازد.

- بیا آبجی. ما تو کوچه داریم بازی می‌کنیم، صدامونم کل محل رو برمی‌داره. همه مادرها جمع میشن یه جا هم حرف می‌زنن، هم حواسشون مثلاً به مائه. هرچند این خانمایی که من دیدم، حرفاشون که شروع میشه به‌نظم خونه و خانواده رو یادشون میره. میای پیشمون؟

لبخندش پررنگ تر می شود.

- این قدر تعریف رو پیش دوستام کردم. اونا هم دوست دارن ببیننت.

- مگه ندیدن من رو؟! پس چیه هر روز هر روز.

- نه خب اون جوری! هی میای سرک می کشی و میری. واقعی بیای.

از «واقعی بیای» گفتنش خنده ام می گیرد.

- باشه جانم. تو برو، منم واقعی میام.

می رود و خنده ام را نمی بیند. با رفتنش من هم قدم به درون اتاق بانمک مادرم می گذارم. دیوارهایش کاغذ رنگی گلبهی با خطوط گل ماننده بنفش پر کرده بود. چند قاب عکس از بچگی های من و سروناز روی دیوار جا خوش کرده و یک قاب به نسبت بزرگ از شعری که می دانستم خطاطش خود مادر هنرمندم است.

کمد قهوه‌ای و کوچکی گوشه‌ی اتاق قرار داشت و در کنارش یک میز کامپیوتر که بالای آن چند قفسه‌ی چوبی پر از کتاب روی دیوار نصب شده بود. فرش کف اتاق ابریشمی و انگار همین امروز آن را انداخته باشند. همان روزهای اول تقریباً کل خانه را زیر و رو کرده بودم.

دنبال هر چیزی می‌گشتم و سعی می‌کردم این‌گونه سرم را گرم و ذهنم را مشغول نگه دارم تا به روزگار قبل از ورود به این خانه را به دست فراموشی بسپارم. در این میان یک دفترچه‌ی جلد قرمز در میان کتاب‌های رمان مامان پیدا کردم.

تنها چند خاطره‌ی دور و تلخ درونش نوشته شده بود و گاهی چند جمله‌ی کوتاه و چه تلخ بود آنجا که خاطرات ملاقات‌های قایمکی‌اش با من را با خطی پر از لرزش و اشک‌هایی که روی برگ جا خوش کرده بودند را می‌خواندم و نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم. او دوستم داشت. همیشه داشت و پدرم هیچ‌وقت نخواست من بدانم. نخواست مادرم نزدیکم باشد.

جاهایی که مادرم ابراز دلتنگی می‌کرد، من بی‌صدا از درون می‌شکستم و می‌دانم که او چقدر دیدنم را نیاز داشت. آه می‌کشم و گوشه‌ی اتاق، کنجی پیدا کرده و تکیه بر دیوار سر خورده و می‌نشینم. سر روی زانوهایم می‌گذارم. حتی مشغول بودنم هم نتوانست افکارم را از ارس دور کند.

حالا که فکرهایم کمی سر و سامان گرفته، احساساتم کمی برایم واضح‌تر شده بودند. ارس روز اول دیدار، آن چشم‌های سرد و ظلماتی که به ترس وا داشته بودم. ارس این روزها... با همان مشخصات قبل!

می‌خواستمش! از کی؟ چطوری؟ نمی‌دانم! فقط الان و در اینجا حداقل می‌توانم به خودم اعتراف کنم که بیش از حد می‌خواهمش! نه در حد سهراب، که او علاقه‌ای کج و شاید به‌خاطر این بود که زیادی دور و برم بود. زیادی در عین نفرت هوایم را داشت. اخلاق و رفتارش گاه خوب و گاه بد و مرموز می‌شد. حتی گاهی می‌گویم شاید همین مریض رفتار کردنش جذبه کرده و به اشتباه فکر می‌کردم علاقه‌ای در قلبم نسبت به او دارم؛ اما الان... ارس را بی‌هیچ علت لعنتی می‌خواهم. یک طوری که خودم از این دلتنگی و فشردگی قلبم بابت این مدت ندیدنش می‌ترسم. این‌که گاهی به قدری دلم او را می‌خواهد که دیوانه‌وار انگشت میان موهایم کشیده و طول و عرض خانه را می‌روم و می‌آیم و دلم جیغ کشیدن می‌خواهد. این‌که قلبم این‌قدر تند می‌زند که حس می‌کنم الان است از سینه‌ام به بیرون بجهد.

او را با تمام کینه‌ها، عصبانیت‌ها و محبت زیر پوستی‌اش دوست دارم. با صدای زنگ پشت سر هم خانه، به خودم می‌آیم. چشم‌های ارس که پشت پلک‌هایم نقش بسته بود را کناری زده و از جا بلند می‌شوم. زنگ خانه همچنان پر سر و صدا در حال تکرار بود. اخم می‌کنم. سروی دیوانه! گفته بودم می‌آیم که...!

- چه خبره بچه؟! مگه من نگفتم... .

با باز شدن در زبانم انگار که از ته قطع شد. ارس، پشت درب، بیشتر شبیه قاتل دنبال خون و خونریزی است. با دیدنم چشمان سیاهش را جرقه‌های خباثت، امید، شایدم آسودگی خیال می‌پوشاند. با طلبکاری مرا به کناری هل داده، به طرف باغ تمیز شده که زندگی به درونش برگشته، می‌رود.

- برو چمدونتو ببند، دیگه صفاسیتی تموم شد.

به اندازه‌ی همه روزهایی که از او دور بوده‌ام، دل‌تنگش هستم. دل‌تنگ حصار امن بازوانش هستم، وقتی چون پیچکی دور ما، من و سروناز، پیچک می‌شود. با ابروی بالا رفته درب را پشت سرم می‌بندم:

- علیک سلام، من خوبم. تو خوبی؟

تهریش روی صورتش نشان از کلافگی‌اش دارد:

- تا جایی که یادمه، عزادار بابای گوربه‌گور شده‌ت بودی. من خیلی خوبم. یکی از آدم‌های نامرد روزگار هم، به‌درک اسفل‌السافلین رفته!

حرف‌هایش تا عمق جانم را می‌سوزاند. اوی لعنتی در چزاندن آدم، با نیش کلمات، تبحر خاصی دارد. خشمگین با مشت‌هایم روی سینه سنگیش می‌کوبم:

- لعنتی، اون بابام بود! تو حق نداری در موردش این‌جوری حرف بزنی!

بازوهایم را با دو دست گرفته و محکم فشار می‌دهد:

- سایه، از اون وهم و خیالت بیرون بیا. از همدست شدن باهام پشیمون شدی؟ ولی خیلی غلط کردی! من باید انتقامم رو از اون رذل‌ها بگیرم.

بازوهایم از فشاری که بر آن‌ها می‌آید، می‌سوزد:

- ولم کن! دیگه اون انتقام مسخرهت برام مهم نیست. من جنازه بابام رو دیدم. من سهراب و مهتاب رو از دست دادم. همه‌ش تقصیره توئه.

از چشمانش خون فوران می‌کند:

- فکر می‌کردی اینام مثل نقاشیات خاله‌بازیه؟ نه عزیزم، برای انتقام گرفتن باید رذل و کثیف باشی. با سوسول‌بازی هیچی درست نمیشه. از چی دل‌خوری؟

اشک‌هایم ناخودآگاه از گوشه چشمانم بیرون می‌ریزد، زیر لب می‌نالَم:

- ولم کن.

با تمام وجود مرا به طرف خودش می‌کشد؛ هیولایی زیر این پوستین بره زندگی می‌کند:

- عزیزم تو ارس واقعی رو نمی‌شناسی. من سال‌ها قبل روحم رو به شیطان فروختم. من از همه استفاده می‌کنم تا نقشه‌هامو عملی کنم و آتیش روشن تو این سینه‌م رو خاموش کنم. من عاشق نگین احمق نیستم. فقط چندتا بوسه بهش دادم تا کارامو انجام بده.

صورتش را نزدیکم می‌آورد و صدای نفس‌هایش را احساس کنم.

- کار توام با یه بوسه راه میفته؟

جیغ هراسناکی می‌کشم. ارس مرا به شدت کناری هل می‌دهد. روی سنگ‌فرش‌ها می‌فتم.

- گمشو بریم. اگه نمی‌خوای مهتاب جون و سهراب اموالتو بالا بکشن.

روی زمین مثل موجودی حقیر برای بدبختی‌هایم گریه می‌کنم. ارس فرشته‌خوی
مهربان رفته و هیولای سلطه‌گر با پوزخند نگاهم می‌کند. من چرا همیشه عاشق
آدم‌های عوضی می‌شوم؟ همه فانتزی‌های عاشقانه‌ام مثل گچ پودر شده، روی
زمین می‌ریزند. من تصور می‌کردم ارس کمی از جنونش دست برمی‌دارد. کمی
هم با دل عاشق من بیچاره راه می‌آید. من همیشه عاشق توهمات خود بوده‌ام
تا تصویری واقعی از آدم‌ها!

واقعاً انتظار دارم تا ارس عاشقم شود؟ میان ما دره‌ای از نفرت، غرض‌ورزی‌ها و
خون وجود دارد. مگر می‌شود از جام عشقی که به خون آدمی‌زاد آغشته است،
کام گرفت و م**س.ت شد؟

چمدان نیمه‌بازم برایم دهان کجی می‌کند. صدای ارس را از پایین می‌شنوم. با
تلفن با نگین جاننش حرف می‌زند. از پول‌شویی و اصطلاحات عجیب و غریبی
استفاده می‌کند. گاهی هم به شیرین‌زبانی‌های سرو می‌خندد.

کم‌کم از این مرد می‌ترسم. دیگر آن ماجراجویی‌ها و حتی محبت‌ها و کمک‌های
زیر پوستی‌اش حالم را خوب نمی‌کند. صدای قدم‌هایش را بر پله‌های چوبی

می‌شنوم. هنوز کودک لجباز درونم پا بر زمین می‌کوبد؛ ولی دلم فریادهای
گوش‌خراش این مرد را نمی‌خواهد.

تقی بر درب باز اتاق می‌کوبد. به لباس‌های درهم و برهمم نگاهی می‌کند. با
آرامش روی صندلی راک کنار پنجره می‌نشیند:

- سایه، باور کن قایم شدنت به نفع نیست. وکیل دیروز بهم گفت سهراب
خونه و ویلاتونو به فروش گذاشته؛ یعنی سند اون خونه‌ها به اسم مهتاب بوده.
عزیزم باید... .

با دهان باز کم مانده به میان چمدانم سقوط کنم؛ ولی دست قوی ارس، دورم
حلقه می‌شود. با لکنت می‌گویم:

- دروغ می‌گی! یه روده راست تو شکمت نیست.

سرش را به نشانه تأسف برایم تکان می‌دهد.

- ارس تو این دنیا فقط دوتا خط قرمز داره، اونم تویی و سرونازه. منو بفهم.

پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. بدنش شبیه یخچال فقط سرما می‌دهد. در چشمانش گرگی گرسنه منتظر حرکات بعدی‌ام نشسته است. ولی من می‌خواهم سهمی از او داشته باشم. او مثل جادوگر همه افکارم را می‌خواند. او مرا چون میله‌های عروسک خیمه‌شب‌بازی، به هر طرف می‌چرخاند.

هنوز در خلسه شیرینی غوطه‌ورم. مغزم فقط یک علامت می‌دهد. فقط یک بوسه. فقط بوسه‌ای آرام و رمانتیک می‌خواهم. ولی گویا، هیولای گرسنه‌ای را در ارس بیدار می‌کنم. راه تنفسی‌ام بند می‌آید، موهای پشت سرش را چنگ می‌زنم، بیشتر می‌خواهم، همان بوسه نگین را می‌خواهم، ولی این بوسه نصیبم شده. برای کمی اکسیژن تقلا می‌کنم. هنوز جرقه‌های رنگی دور سرم می‌رقصند.

با خشم جنون‌آمیز مرا به کناری هل می‌دهد. با استیصال چنگی بر موهای خوش‌فرم رنگ شبش می‌کشد. او را سخت عصبانی کرده‌ام. زورش فقط به گلدان کهنه پر از قلم‌مویم می‌رسد. آن را روی زمین می‌کوبد. قلم‌موها روی زمین پخش و پلا می‌شوند. با خشم پا روی تکه‌های گلدان می‌کوبد.

_ لعنت به مکر همه زن‌ها، همه‌تون عین هم هستین.

شرم‌زده در خود مچاله می‌شوم و حق خفهام را در بالشت پنهان می‌کنم. صدای خشنش را در راه‌پله‌ها می‌شنوم:

_ ده دقیقه دیگه پایین باش.

ده دقیقه‌ام نیم ساعت می‌شود. وقتی از پله‌ها پایین می‌روم. خبری از ارس نیست، با گیجی فلکه اصلی آب و گاز را می‌بندم. در خلال این کارها مرغ افکارم گاهی به نرمی لطافت لب‌های ارس پرسه می‌زند. گاهی هم از رذالت سهراب و مهتاب توی بهت فرو می‌روم. این مادر و پسر همه این سال‌ها مثل ماری در آستین بودند؟ کسی در ته مغزم طعنه می‌زند. مهتاب از مرگ شوهرش، توسط بابا خبر داشته.

درب را پشت سرم قفل می‌کنم. منتظر تا کسی تلفنی می‌مانم. این مرد غارتگر سروناز را هم با خود برده است. در این حین به وکیل پدرم زنگ می‌زنم و وقت ملاقاتی از او می‌گیرم، ولی ته دلم مضطربم چیزی از اموال بابا باقی نمانده نباشد. یا وصیت نامه‌ای جدیدی پیدا شده که من هیچ سهمی در اموال بابا

ندارم. شاید هم این‌ها تاوان فروختن پدرم به ارس است. آی ارسی که همه داشته‌ها و دین و دنیا و جانم را به یغما خواهی برد. سوار تاکسی شده به طرف دفتر وکیل می‌روم که امروز قصد خواندن وصیت نامه بابا را دارد.

اتاق جلسه وکیل‌مان پر از رنگ‌های قهوه‌ای تیره است. کتابخانه دکوری پر از کتاب‌های قانون و پرونده‌های طویل است. وکیل با کله طاس و کت و شلوار برند، نگاهی خنثی دارد. مهتاب با کت و دامن شیک سیاهی روی مبل نشسته، دنبال نگاه مهربانش چشم‌هایش را می‌پایم، ولی خبری از آن نیست.

سهراب با نگاه یخچال‌وارش نگاهم می‌کند. یخ‌های پرتاب شده از نگاهش، جانم را به زمهریر مهمان می‌کنند. دست‌هایم را از استرس درهم می‌پیچانم. مانند جلوباز طرح دارم مناسب اینجای رسمی نیست. وکیل چندبار کاغذها را زیر و رو کرده و شروع به صحبت به خواندن وصیت‌نامه عجیب و غریبی می‌کند. ویلا و مغازه‌ها و خانه‌ها هم به مهتاب و سهراب سند زده شده‌اند. خانه بزرگی و چند مغازه تلافروشی هم برای من به ارث رسیده است.

از کارهای بابا در شوکم؟ نه! این نگاه‌های تلخ و خصمانه سهم من از بابای قاتلم است. بعد از تمام شدن وصیت‌نامه، لبخند پیروزی مهتاب و سهراب حالم را بد می‌کند. بابای من بد بود، ولی این مکر روباه صفتان نهایت پستی است.

با وقار از روی مبل بلند می‌شوم. مهتاب به بازوی سهراب تکیه داده است و از وکیل شکم‌گنده تشکر می‌کند. طعنه بر این آدم‌های قسی‌القلب می‌زنم:

- مامان مهتاب، باید بهت تبریک بگم، تو باید بازیگر می‌شدی. برای انتقام چند سال نقش یه آدم رذل رو بازی کردی؟ الان کل پول‌هاش بهت رسیده. چه احساسی داری؟

مامان مهتاب عزیزم، با شکوه زن اشرافی لبخند ژکوندی تحویل می‌دهد.

- سایه جون، بعد مرگ بابات کجا گم و گور شدی؟ هر چند بابات از غصه تو خودش رو کشت. سروناز بود؟ تو که نبودی، هر چند از اون پدر مثل توام بوجود میاد.

این زن همه‌ی این سال‌ها وقیح و کثیف بود؟ هر چند همنشینی با پدرم و عقده‌های جمع شده‌اش، برای شیطان شدن آدمی کفایت می‌کند.

- مهتاب جون، از سهراب بپرس، سروناز خواهر منه، توئه عقده‌ای چرا این همه سال تو خونه کسی موندی که قاتل شوهر سابقه بود؟ مگه نه این‌که بابام کلی پول پات ریخت. شایدم توام همدستش بودی؟ مسعود رو با هم کشتین؟ سهراب تو به این قضیه شک نکردی؟ چرا مادرت بعد مرگ بابات، زن مردی که یه بچه کوچیک داشت، شد؟

مادر و پسر نگاه‌های جنون‌آمیزی را با هم رد و بدل می‌کنند. مهتاب دستم را گرفته و محکم فشار می‌دهد.

- سایه، تو حالت خوبه؟ این خزعلات چیه داری میگی؟ بازم مثل بچگی سرت به جایی برخورد کرده؟ عزیزم بازم کابوس کشتن بهادر رو می‌بینی؟ بچه جون اون فقط یه حادثه بود، تو بهادرو هول دادی تو استخر، فقط یه بچه بودی. اون کابوس رو بازم می‌بینی؟ بچه توی استخر رو؟ تو بهادر رو کشتی!

چند قدم به عقب برمی دارم. تصاویر سهراب و مادرش در هم مچاله می شود. تصویر جسم سفید کوچکی داخل آب بالا و پایین می رود. خودم را کنار استخر می بینم. عروسک زشتی بر بغل داشتم. مردی بلند قامت سیاه چرده مرا در آغوش گرفته و زنی با صدای وحشتناک جیغ می زد. بهادر روی استخر با موج آب بالا و پایین می شد. چشمان سیاهش رو به آسمان باز مانده بود. صدای جیغ ترمزهای ماشین توی سرم می پیچیدند. راننده ها فحش بارانم می کنند. ضربان قلبم به بالای هزار رسیده بود. آدم های زیادی انگشت اتهام را به طرفم نشانه رفته بودند.

کنار جوی آبی نشسته، تمام کودکی ام را بالا می آورم. روح پلید خفته ارث رسیده به خودم را بالا می آورم. من خودم قاتل یک بچه بودم، قاتل زاده ای که خودش هم قاتل بود. تا کی این جنون ادامه داشت؟ صورتم را با دستمالی خشک می کنم. من در این مبارزه سراسر خشم و نامردی توی رینگ زندگی، ناک اوت شده ام.

بازپرس پرونده بابا، با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند. با خودکار روی کاغذ جلوی رویش خط خطی می کند. صبح که از دفتر وکیل بیرون زده بودم، مثل

دیوانه‌ها کل بلوار را پیاده راه رفتم. به تماس‌های دیوانه‌وار ارس جواب نداده بودم. مثل آدم‌های بی‌خانمان ولگرد مدتی در پارک‌ها قدم زدم. حتی ساقی‌های مواد مرا با معتادی نئشه اشتباه گرفتند. دنبال مواد قوی می‌گشتم تا خودم را در آن غرق کنم، ولی ذهن تصویرگرم همه وقایع آن روز را به روشنی یاد می‌آورد.

حالا مقابل بازپرس پرونده نشسته‌ام می‌خواهم به گناهم اعتراف کنم. بازپرس سرش را از لای پرونده بیرون می‌آورد. نگاه جستجوگرش تا عمق جانم را شخم می‌زند.

- خانم مشفق، ما خیلی دنبال شما بودیم. می‌خواستیم درباره چند نکته مشکوک ازتون سؤال بپرسیم؟ با توجه به سرنخ‌های به دست اومده، مرگ پدرتون قتله، خب شما به کسی مشکوک هستین؟

با لب‌های سر شده از درد لب باز می‌کنم:

- شریک بابام حاج تراب فروتن.

بقیه روحم آنجا نبود، ولی جسمم به سؤال‌های بازپرس جواب می‌داد.

- حاج تراب سر مسائل مالی با پدرم مشکل داشت. سر شرکت و شرکای قدیمیش با هم دعوا کرده بودند.

من دلک‌وار، حاج تراب را به عنوان مظنون قتل پدرم معرفی می‌کنم. بیچاره بابا را شریک دزدش کشته بود. حتماً با طناب خفه‌اش کرده و بعد از آن حلقه داری برایش ساخته بودند. مثل آدم‌های آهنی زیر باران شلاق‌وار پیاده تا خانه ارس می‌روم.

حتماً ارس هم عاشق یک قاتل نمی‌شود؛ ولی تقصیر من نبود، بهادر آن روز اذیتم کرد. بهادر قلدر، خونم را درون شیشه کرده بود. باید پیش بردیا بروم و به قتل برادر عزیزتر از جانم اعتراف کنم. تقاص گناهانم را چطور پس بدهم؟ چند هزار بار باید توبه کنم؟

ارس، باید آغوشش برایم باز شود. من بدون نگاه مهربانش، بدون گل سرخ روی مچ دستش می‌مردم. اصلاً باید هزاربار می‌مردم با این گذشته شوم و زندگی نکبت‌بارم، انتظار عاشقی هم داشتم؟

نگهبان برج سری به علامت تأسف برایم تکان می‌دهد. منتظر ارس توی لابی می‌نشینم. تن و بدن لرزانم را در آغوش می‌گیرم. سایه بلند ارس را می‌بینم. مچ دستش را به طرفم دراز می‌کند و من در آغوشش، برای روزهای نبودنش هق می‌زنم و به دنیای سیاه سقوط می‌کنم. اگر او هم در جاده زندگی مرا، مثل بابا، رها کند. چگونه با مشکلات عجیب و غریب دنیا، مبارزه می‌کردم؟

من از زندگی‌ام چه می‌خواستم؟ یک نقاش معروف بشوم، کل تابلوهایم در تمام کشورها به فروش برود، در تاریخ جاودانه شوم. آیا دلم خانواده معمولی می‌خواست بدون گذشته تاریک، یا گناہانی که فراموش کرده بودم؟ من فقط آرامش روزهای بدون دیدن ارس را می‌خواستم. ارس شبیه گردباد وحشتناکی بود که همه خوشی‌های زندگی‌ام را بلعیده است. روزهای بدون فهمیدن رازهای کثیف، سایه‌وار زندگی می‌کردم.

یک هفته از اطراق کردنم در خانه ارس می‌گذرد. هر عصر نگین با جعبه‌ای پیتزای بزرگ خانواده سبزیجات از راه می‌رسید. هر دو تا نصفه‌ای از شب سر لپتاب بیدار مانده و پیچ‌پیچ می‌کردند.

از چمدان نیمه بازم، بارانی چرم زرشکی‌رنگم را بیرون می‌آورم. توی آینه میز آرایش زنی با رژلب قرمز نیشخندی بر من می‌زند. گوشواره‌های ماهی‌شکل را بر گوش‌هایم می‌آویزم. از روی میز مهره چوبی وزیر شطرنج را بر می‌دارم. از جای مخفی‌اش کاغذ کوچکی را بیرون کشیده بودم، آن را سهراب وقتی آشنای هم بودیم، به من داده بود. مدت‌ها به آن شماره‌ها فکر کردم، بالاخره حباب اطرافم را شکسته و رمزش را یافته بودم.

پوتین‌های ساق بلند سیاهم را می‌پوشم. جایی که می‌خواستم بروم باید شیک‌پوش و عالی به نظر می‌رسیدم. منتظر بالا آمدن آسانسور از همکف می‌مانم. به روزهای زنده بودن بابا برمی‌گردم، به روزهایی که تنها نگرانی‌ام بوم نقاشی‌ام بود. به روزهایی که بار گناه مرگ بهادر بر شانه‌هایم نبود.

دینگ آسانسور مرا از عالم خیال بیرون می‌آورد. برای پس گرفتن اموال پدرم و حق خودم و مدراکی که بابا برای روز مبادا جمع کرده بود، می‌روم.

به نقاب سایه مقتدر و شجاع نیاز دارم. کنار خیابان مجتمع، برای آمدن تاکسی تلفنی منتظر می‌مانم. آسمان پر از لایه‌های ابرهای سیاه است، آماده برای باریدن برف سفید بر روی شهر پر از گناه طاعون زده!

من دیگر هرگز نخواهم شکست، هر اتفاقی هم بیفتد، من باز هم دست از تلاش نخواهم کشید. باید برای جنگی تمام عیار خودم را آماده بکنم. زندگی در شرکت مثل همیشه جاریست، زندگی بدون اسماعیل مشفق هم ادامه دارد. از سر قصد سر صبح برای بردن وسایل بابا به شرکت آمده‌ام.

نگهبان خواب‌آلود شرکت را دودر کرده، از پله‌ها بالا می‌روم. هر چند همین چند طبقه اول کم آورده، سوار آسانسور می‌شوم. ساعت هفت صبح کسی در شرکت نیست. با قدم‌های لرزان به طرف درب اول می‌روم. با قلبی خونین دستگیره را چرخانده، منتظر صدای بابا هستم، آهی برای این خوش خیالی‌ام می‌زنم.

کسی در اینجا نیست، بابا هرگز نمی‌آید، سایه این موضوع را بفهم!

به طرف تابلوی از منظره باغی که خودم کشیده‌ام، می‌روم. روی میز و صندلی بابا گرد و خاک زیادی نشسته است. گلدان‌های انار تزئینی‌اش خشک شده بود. آه! بابا... بابا!

گاوصندوق دیواری بابا، رمز اهدایی از طرف سهراب را وارد می‌کنم، ترکیبی از تولد من و مادرم. داخل گاو صندوق جز یک پاکت در بسته چیزی نیست. صدای برهم خوردن درها را از پشت درب می‌شنوم. پاکت را در کیف دستی‌ام گذاشته، تابلو را به حالت اولش برمی‌گردانم.

با قدم‌های سریع به طرف میز بابا می‌روم، ولی پایم به گوشه صندلی گیر کرده، قاب عکس من و خانواده خوشبختم روی زمین می‌افتد و صدای شکستن شیشه در فضا طنین می‌اندازد، صدای قدم‌ها به اتاق نزدیک می‌شود. درب کمی قیژی کرده، صورت متعجب بردیا را در قاب در می‌بینم.

با دیدنم چند قدم به جلو می‌آید. ابروهای پیوسته‌اش در هم گره خورده، با طلبکاری مرا می‌نگرد.

- تو؟ سر صبحی مثل دزدا اینجا چیکار می‌کنی؟

همه ابرهای صمیمیتان از بین رفته، او از من طلبکار است، همه این خاندان از من طلبکارند.

- تو، با چه رویی بعد از معرفی کردن بابام به عنوان قاتل بابات، اینجا اومدی؟

چند قدم جلوتر می‌آید. آتشفشان خشم او را چگونه می‌توانم مهار کنم؟ با ترس و لرز کمی عقب نشست، به دیوار پشت سرم برخورد می‌کنم.

- تو، لعنتی بهادر رو کشتی!

من تا جنون فاصله‌ای ندارم، من در این گوشه مثل موشی گیر کرده. من لعنتی، من این روزها از همه دنیا می‌ترسم. کو فریادرسی که مرا از این برزخ نجات دهد؟ صدای آشنایی می‌آید، صدای مرهم قلب مجروح می‌آید. باید از این مهلکه دور شوم، ولی پاهایم گویی در باتلاقی گیر کرده، توان راه رفتن از من سلب نموده است.

اما چشم‌های غضب کرده‌ی بردیا پای رفتنم را، ذره‌ای حرکت را سست کرده بود. دوباره تکرار می‌کند:

- تو... توئه لعنتی بهادر رو کشتی! برادرم رو... آره؟ بگو آره!

لرزی خفیف به جانم می‌افتد. خاطرات محو و مبهم در ذهنم جان می‌گیرد. با دست خودم را در آغوش می‌گیرم. پسر بچه‌ای شاد و خندان دور استخر می‌دوید. صدای خنده‌های شادش در حیاط می‌پیچید. تیشرت سفید و تمیز تن کوچکش را در بر گرفته بود و با آن چشم‌های براق و سیاه‌رنگ خندان نگاهم می‌کند.

- من... من... .

- شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

نگاهم به سمت درب اتاق کشیده می‌شود. هادی کیهان، شریک تازه از راه رسیده‌ی تراب و پدرم. با کت و شلواری تیره و براق و با یک من اخم به ما دوتا خیره شده بود. در کنارش هم تراب ایستاده بود. آن موجود موذی و آب زیرکانه مثلاً آشنا!

به خودت بیا سایه! تو همین الان به خودت قول دادی!

نیم نگاهی به بردیا می‌اندازم. رنگش به سرخی می‌زند و هنوز چشم‌هایش روی من قفل است. با سرفه‌ای گلویم را صاف می‌کنم. گلویم درد می‌کند، انگار که این مدت نادیده گرفتن خودم بد برایم تمام شده بود.

- اینجا اتاق پدر منه! فکر نکنم این‌قدر رفت و آمدم عجیب و غریب باشه! بهتره بگم... شما اینجا چیکار می‌کنید؟

تراب پوفی می‌کشد.

- دختر جون انگار یادت رفته. مگه تمام اموال بابات به اسم مهتاب خانم و پسرش نخورد؟

پوزخندی می‌زنم. تازه یاد گرفته بودم برگ برنده‌ام را بگذارم دقیقه‌ی نود. همان لحظه‌ی آخر چنان حالشان را بگیرم که در تاریخ ثبت شود!

فقط بگذار... بگذار تا آن مدت میان اموالم غلت بزنند و مثلاً به کلاهی که سرم گذاشته‌اند بخندند.

سؤالی در ذهنم می‌درخشد؛ یعنی آنقدر خنگ هستند که فکر می‌کنند پدرم همه چیز را الکی‌الکی ول می‌کند و تمام؟ حتی این خودکشی مشکوک هم جلوی برنامه‌های پدرم را نگرفته بود.

- من دختر اسماعیل، بهتره نسبتم رو فراموش نکنید! مطمئناً من نزدیک‌تر از یه نامادری و پسرش که از نسل دیگه‌ایه هستم. همه چیز به اون آسونی که تو خیال خام شما چرخ می‌خوره نیست!

تراب پوزخندی می‌زند.

- دختر جون فکر می‌کنی زرنگی؛ اما فقط فکره! به هرحال من امروز جلسه‌ی مهمی گذاشتم که نیازه تمام سهام‌دارها حضور داشته باشن. هادی جان شما از این طرف لطفاً و شما خانم سایه مشفق. اجازه داری تو این جلسه شرکت داشته باشی، البته فقط تا جلسه‌ی دادگاه می‌تونی تو این شرکت جولان بدی!

چه از خود مطمئن! جلسه... هوم! پس آن نامادری سیندرلا و پسر نمک به حرامش هم باید حضور داشته باشند. نیم نگاه دیگری به بردیا انداخته و با زمزمه‌ای صحبت می‌کنیم. به سمت درب قدم برمی‌دارم.

بردیا حالش میزان نبود، من هم! چشم‌های سرخ و خشمگینش قدم به قدمم را دنبال می‌کند. لرزی به تنم نشسته بود. تا به حال بردیا را این‌گونه ندیده بودم. او در ذهنم مرد همیشه خندان ثبت شده بود. مردی کاملاً بی‌طرف که در دنیای خودش سیر می‌کند. نگاه آخر را به او می‌اندازم. هنوز همان جا ایستاده بود. دستم به دستگیره‌ی درب بود. لبم را میان دندانم می‌گیرم.

- با هم حرف می‌زنیم بردیا! من... من متوجه نشدم چی میگی.

مکثی می‌کنم.

- بهتره وقتی حرف می‌زنیم تو هم تو این حال و اوضاع نباشی. حالت... به نظر خوب نمیای. بذار یه وقتی که هر دو در آرامشیم!

ذهنم آشفته است و حتی وقتی مهتاب و سهراب پا به اتاق گذاشتند و با دیدنم
نیشخند روی لب‌هایشان نشست هم افکارم در جای دیگری پرسه می‌زد. وقتی
به خودم آمدم که تقریباً کیش و مات شده بودم!

آه از این ذهن آشفته و ویران من! ترابِ مودی! مهتاب خندان بود! اینجا چه خبر
است؟!

تراب با جدیت ادامه داد:

- هادی جان راه دیگه‌ای نیست. شرکت در حال سقوطه، برخی قراردادهای از
طرف مقابل کنسل شده و خیلی از جنس‌ها روی دستمون مونده. خدا خیر نده
باعث و بانیش رو که بعد از مرگ هم دست از سرمون برنمی‌داره!

دندان روی هم می‌سابم. نمی‌شد در برابر این افعی ساکت بود.

- اوه حاج تراب، شما چه مطمئن همه چی رو تقصیر کسی دیگه می‌ندازید!
چون مطمئنید نیست و دستش از دنیا کوتاهه با دودوتا چهارتا گفتید، چه بهتر!

بالاخره یکی هست گندهای زده شده رو تقصیرش بندازیم و نباشه که از خودش
دفاع کنه! فکر می‌کنید خیلی زرنگید؟

مثل خودش پوزخندی زده و ادامه داد:

- اما فقط فکر می‌کنید.

نگاه هادی کیهان رویم سنگینی می‌کند. تا اینجا او در سکوت تنها گوش داده
بود. با دیدن توجهم نگاهش را به سمت تراب سوق داده و می‌گوید:

- من جایی نمی‌خواهم که آب زیرم بره جناب. قبل از بستن قرارداد هم بارها
تذکر دادم من آدم بازی کردن و بازی خوردن نیستم، اما انگار شما بازی کردن رو
دوست دارید. من مخالف فروش شرکتم. انگار یادتون رفته اون برگه‌ای که امضاء
کردید چی بود! علاوه بر ضرری که شرکت متحمل میشه، شما باید سهم من رو
تمام و کمال برگردونید، یه چیزی معادل دو و خورده‌ای که من ابداً از سهمم
نمی‌گذرم!

صورت هر سه نفرشان سرخ می‌شود. پوزخندی می‌زنم. اگر دو و خورده‌ای متعلق به هادی کیهان شود، بی‌شک تنها پول خرد نصیب این سه نفر می‌گردد.

کیهان خوب موقعی خودش را در شرکت جای داد، زمانی که شرکت نیاز مبرم به پول داشت، زمانی که بار سنگینی روی دستمان مانده بود، آن زمان هادی کیهان مثل یک ناجی خودش را رساند. حالا می‌فهمم که پای قرارداد سنگینی به نفع این مرد امضاء شده.

لبخندم رنگ می‌گیرد. نگاهم که به مهتاب می‌افتد، چیزی در شکمم پیچ و تاب می‌خورد. نگاهش به من بود. نگاهی عمیق و... همیشه این نگاه را از طرفش می‌دیدم، اما... اما همیشه فکر می‌کردم این نگاه میزان محبتش به من است؛ ولی حالا معنی درست آن را درک می‌کنم!

در این ژرفا کینه خانه کرده بود. بخل خانه کرده بود و انتقام! هیچ‌وقت حتی گوشه‌ای از ذهنم به سمت بد بودن این زن نرفته بود.

- بهتر نیست مابقی بحث‌ها بین شرکا ادامه داده بشه؟! -

تراب به مهتاب نگاه می‌کند و مهتاب به من! لبم را می‌گزم تا کلمه‌ای از دهانم خارج نشود.

- سایه جان درسته که پدرت مدتی اینجا سهم داشته... .

- و داره! که در اصل به وارثش می‌رسه.

مهتاب لبخندی می‌زند.

- اما همون‌طور که می‌دونی به صلاح دیده که به همسرش توجه بیشتری داشته باشه!

بهتر است بگویی به ماری که در آستین پرورش داده بود!

نمی‌خواستم بیشتر از این جلوی بقیه کوچک شوم. کیفم را روی دوشم انداخته و از جا بلند می‌شوم.

- مهتاب بانو در همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه! این حکایت جالبی می تونه
برای زرنگ بازی های شما باشه. از میراث خوری لذت ببر و... .

نگاهم به سمت سهراب می چرخد. رگ پیشانی اش برآمده و نبض میزد که نشان
از کنترل خودش داشت.

- و بی نهایت مراقب خودت و پسر عزیز کرده ت که مثل گوسفند دنبال چوپانشه
باش!

سپس بی توجه به قیافه های سرخ شده ی آن دو از اتاق بیرون می زنم.

باران شدیدی از عصر می بارید. از پشت پنجره به خیابان پر باران خیره می شوم.
تن خسته ام احتیاج به خواب و آرامش دارد، ولی ذهنم مثل چرخ دنده های
ساعت کار می کند. احتیاج به سر و سامان دادن به زندگی آشفته ام دارم. به
کاغذهای درهم بابا خیره می شوم. به کاغذها و سندهای قدیمی که از آنها سر
در نمی آوردم؛ ولی اسم دایی سلمان مثل نیشتر در جانم فرو می رود. اسناد
خ**یا*نت حاج تراب و پدرم به رفیقشان روی میز بر من دهان کجی می کند،

ارس با دیدن این اسناد حتماً رقص عربی خواهد کرد؛ ولی من از ارس دل چرکین هستم. نمی‌دانم چه اسمی روی حسم بگذارم؛ وابستگی؟ دوست داشتن؟ عشق؟! آه... عشق!

او هیچ‌وقت مرا نخواهد دید. من دختر کسی هستم که حتی اسمش هم برای ارس خانمان‌سوز بود. ارس، او خیلی وقت است که دل به نگین بسته، دخترک زیبا و وسوسه‌انگیزی که حتی من هم ناز و زیبایی‌اش را تحسین می‌کنم. کدام مردی است عاشق پیچ و تاب موهای فر این دخترک نشود؟ حتی دل من هم برای لبخند نگین می‌رود، وای به حال... .

آه سنگینی از سینه‌ام برخاست. نگین تقصیری نداشت. اون از مدت‌ها پیش حضور داشت، این من هستم که سایه نحس روی زندگی او افتاده و ارس... .

چرا باید همه آس‌هایم را در طبق پیشکش او کنم؟! او خودش هم در عین کوه بودن، همراه بودن، خطرناک است!

اسناد را در پاکت می‌گذارم، آن را ته چمدانم میان لباس‌های ممنوعه‌ام می‌چپانم، جایی که ارس هیچ‌وقت آنجا را نخواهد گشت. صدای کلیک کلید را

می‌شنوم، خودم را به تخت‌خواب رسانده، پشت پتو سنگر می‌گیرم. صدای قیژ
صندلی‌ها می‌آید، چند دقیقه بعد صدای تلق و تلق ظروف بلند می‌شود.

با صدای بلند شدن موزیک لعنتی و عربده‌ی مثلاً خواننده دیگر اعصابم
نمی‌کشد، پتو را دور شانه‌هایم انداخته، با حرص درب اتاق را باز می‌کنم تا به
نگین مزاحم بتوپم که آخه چه وقت است...؟!

ولی تنها ارس در سیطره نگاهم قرار می‌گیرد. مارس با لیوان‌های پر از چای
آلبالویی وسط میز برایم دلبری می‌کند. موهای سیاهش در هم گوریده و خیس
از باران روی پیشانی‌اش ریخته‌اند، لب‌هایش بر اثر سرما به سفیدی می‌زد، اما
بی‌خیال با آهنگ شیش و هشتی همراهی می‌کرد.

با دیدنم از حرکت ایستاد. دستی بر پیشانی و موهایش کشیده و می‌گوید:

- هنوز تو قهری؟ آتش بس اعلام نکردی؟

من و او مثل امواج دریا درهم تنیده شده‌ایم. بغض و دلسوزی برای خودم را به عقب می‌رانم. روی صندلی سفید می‌نشینم و لیوان چایی را بر می‌دارم، بوی به و سیب می‌دهد. جواب می‌دهم:

- من و تو برای چی باید قهر باشیم؟ پسرداری عزیزم، ما فقط برای منافی کنار همیم، بعد از تموم شدنش هر کسی میره پی سرنوشت خودش.

همان پوزخند کنایه‌آمیزش را می‌زند.

- کجا به سلامتی؟ آستین سر خود شدی؟ آفرین، بزرگ شدی، تازه داری میشی همون سایه مقتدر.

جرعه‌ای از چایی را بدون قند قورت می‌دهد. به سبک گلایش خیره می‌شوم.
می‌پرسم:

- نقشه‌ت چیه؟ چرا این ماجرا رو این همه کش میدی؟

نگاه سیاهش باز پر از رعد و برقی طوفانی است. جوابم را با اخم و تخمی که در صورتش موج می‌زد، می‌دهد:

- چی رو کش میدم؟ این‌که کل شرکت رو می‌خوام؟ یا فروپاشی کل خاندان حاج تراب رو؟ یا نابودی مهتاب و سهراب رو؟ می‌خوام خانواده‌هاشون به گدایی بیفتن. تازه مگه احمقم این ماجرا رو تموم کنم؟ تازه مرگ یکیشون رو به چشم دیدم، من فقط با مرگشون آروم میشم. تازه رسیدم به گنج قارون.

چند ثانیه با دهان باز نگاهش می‌کنم. ناخن‌های بلندم در کف دستانم فرو رفته، قلبم گرومپ‌گرومپ می‌زند. او گاهی می‌تواند شیطان حاضر باشد! شگفت‌زده می‌پرسم:

- ارس چی گفتی؟ تو از مرگ بابام خبر داشتی؟ می‌دونی قاتلش کیه؟

با دلهره از جایم بلند می‌شوم و چند قدم به طرفش می‌روم. نفس‌های داغش را از چند متری حس می‌کنم. این مرد رازهایی از من پنهان دارد. بازوی ستبرش را محکم چنگ می‌زنم.

- ارس جان، تو چی می‌دونی؟ صنمت با سهراب و مادرش چیه؟

نگاه سردش را به طرف پنجره‌ها می‌چرخاند. می‌گوید:

- روزی که بابام رو چال کردن، بارون می‌اومد، اون قدر زیاد که خاک‌ها همه‌ش گل شده بود. فقط من و عمه پری سر خاکش بودیم، مثل یه آدم غریب و بی‌کس تو یه جای بی‌نام و نشون واسش قبر خریدیم، ولی بابات توی قبر میلیونی توی یه جای خوش آب و هوا چال شد، می‌بینی عدالت رو؟ بابات کوپنش سوخته بود، خیلی وقته. من و سهرابم توی یه چیز مشترکیم، مرگ باباهامون به دست بابای تو! فقط چندتا برنامه مشترک با هم داشتیم.

تیر خلاص را زد، من نهال صاعقه‌زده را همان‌جا پای پنجره باران‌زده رها می‌کنم. من در جنگ نابرابر گناهان پدرهایمان یک بازنده‌ام. درب اتاقش را محکم کوبید. عربده‌ی خواننده تمام شد و صدای آهنگ غمگین تاجیکی در خانه طنین می‌اندازد.

ارس همان کسی است که همیشه مرا در سربالایی عشق و تنفر قرار می‌دهد. برای او زندگی فقط در انتقام و فکر کردن به مسبب‌های تلخ زندگی‌اش است.

شاید احوالات من در پستوهای ذهنش گم شده است. شاید هم به نوعی او در
تار عنکبوت‌های گذشته گرفتار شده است. آه! اشک را از روی گونه‌هایم پاک
می‌کنم.

ارس... ارس... این مرد در میان تلخی‌های زندگی گم شده و من... حتی اگر
خودم را بکشم هم با جرم و گناه قبیح پدرم هیچ‌وقت به چشمش نمی‌آیم.
هنوز برای زنگ زدن به سهراب تردید دارم.

هنوز هم خشم چشم‌های بردیا، انگار که مقابل چشم‌هایم هست. نه! این مرد
نباید وارد این بازی شود. بردیا از اول هم جدا بود. بی‌گناه، پاک و یک مرد
واقعی. حق نیست که بخواهد به اشتباه پا به درون گودالی که ما را ذره‌ذره
بلعیده بگذارد.

دلم حرف زدن با سهراب نامرد را نمی‌خواست. او معلوم نبود با خودش چندچند
است، ولی باید این دندان لق را به یک‌باره بکنم و دور بیندازم. روی شماره
سهراب می‌زنم. بعد از چند بوق صدای خواب‌آلود سهراب را می‌شنوم.

- الو؟ سایه تویی؟

بی‌مکت، بی‌احوال‌پرسی سر اصل مطلب می‌روم. باید بدانم.

- تو اون وقتاً رو یادت میاد؟ وقتی من بچه بودم، تو و بهادر اون روز خیلی اذیتم کردین، توام اونجا بودی، آره؟ تو بودی، من... من خودم دیدمت. من تو رو یادمه... درسته سهراب؟

- سایه!

بی‌توجه به صدای حیرت‌زده‌اش، ادامه می‌دهم:

- دیدی که من هُلش بدم تو استخر؟ من... من چیزی یادم نمیاد! من لعنتی فقط یه جفت چشم تو کابوسامه و یه صدای جیغ تیز. سهراب... من... استخونام درد می‌کنه.

هق می‌زنم.

- به خدا... به خدا دیگه تحمل این یکی رو ندارم. تو رو به خدا قسمت میدم.
جون بچه‌ای که قراره پا تو این دنیا بذاره، جون مادرت، جون هر کی که قبولش
داری قسمت میدم، این جواب رو درست و حسابی بهم بده. راستِ راستش رو،
هرچی که هست. بیا و چند لحظه دور از گرفتاری و دشمنی‌هامون حرف بزنیم.
بهم بگو که کابوسام دارن چی بهم میگن.

هق‌هقم را پشت گوشی خفه می‌کنم. دستم را محکم روی دهانم گذاشته و فشار
می‌دهم. لحظه‌ای پشت خط سکوت ممتدی جاری می‌شود، بعد چند لحظه
صدای برهم خوردن درب‌ها می‌آید، انگار که از جایی به جای دیگر رفته بود.
صدایش خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند.

- سایه... این بازی که تو و ارس شروع کردین، شوخی‌شوخی جدی شده، بوی
خون از در و دیوارهای جاربه، قربانی اولشم بابات بود. سایه تو عزیزمی، من
گناه بابات رو پای تو نوشتم، ولی عزیزم مادرم از پدرت کینه داره، خب... منم
کینه دارم، اون کم به من ظلم نکرده، اما همیشه سعی کردم تو رو مجزا از اون

بدونم. ببین سایه... منم تا خرخره توی کثافت فرو رفتم، نمی‌تونم از بچه و
مادرم بگذرم.

آهی می‌کشد، ادامه می‌دهد:

- تراب اختیارشو داده به شیطان، نمی‌دونی چه کارها که زیر پوشش شرکت
انجام نمیدن، سایه تا دیر نشده خودت رو از ماجرا بکش کنار، تو گناهی نداری.
تو قربانی این ماجرای... .

از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- لعنتی، چرا حرف رو می‌پیچونی؟ من چی پرسیدم و تو چی جواب دادی! بهم
بگو! سهراب ازت خواهش می‌کنم بهم بگو، من حقمه بدونم، من قاتل بهادرم؟
تو رو به خدا بهم بگو! سهراب من دارم زیر این تهمت جون میدم.

هذیون‌وار ادامه می‌دهم:

- من حالم خوب نیست. دیگه نمی‌دونم چکار دارم می‌کنم.

سهراب میان حرفم می‌پرد. صدایش انگار که بغض دارد.

- نه!

«نه» گفتنش محکم، قاطع و سریع است. طوری که نفس عمیقی از سینه‌ام دم و بازدم شد و عرق به پیشانی‌ام نشست.

- سایه بهادر خودش مرض صرع داشت، اون روزم بهادر رو مُرده تو آب پیدا کردن، ولی توام مثل آدم‌های منگ فقط به جسدش نگاه می‌کردی، هر چی ازت پرسیدن کی بهادر رو به آب انداخته جواب ندادی. تو بچه بودی، ترسیده بودی. حقت این نبود که...!

لحظه‌ای مکث کرده و سپس مضطرب ادامه می‌دهد:

- من باید برم فرین صدام می‌کنه.

- سهراب، من عاشق بابات بودم، اون بهم نقاشی یاد داد... من متأسفم.

- می‌دونم خواهرم.

سکوت آرام‌بخشی بر جانم حکم‌فرما می‌شود. روی تختم دراز کشیده، حالا همه مسیر زندگیم روشن شده است. پیامکی به بردیا می‌دهم، آدرس خانه قدیمیمان را می‌دهم. واقعاً آن روز چه اتفاقی برایمان افتاده بود؟ سهراب گفت بهادر را مُرده در استخر پیدا کردند. هر چه به ذهنم فشار می‌آورم، نمی‌توانم چهره‌ی آن فرد را به خاطر بیاورم؛ گویی همان تکه از ذهنم را جدا کرده و دور ریخته باشند.

همه جا سرد و تاریک بود، بهادر با آن هیکل تپل‌میل و گونه‌های گوشت‌آلودش توی آب استخر دست و پا می‌زد. صدای جیغ تند و تیزش تا ته مغزم را خراش می‌داد. با صدای بلند کسی را به اسم می‌خواند. سایه بلند قامتی روی صورتم خم شد، لمس دستش سوز به تنم می‌اندازد. انگشت‌هایی زمخت و پوسته‌پوسته که گونه‌ی صافم را می‌آزرد. صورت سیاه‌سوخته‌اش با نیش

دندان‌های سفیدش شبیه هیولا بود. آه! امان از چشم‌های پر از شیطنتش؛ او
خود شیطان بود!

- به کسی نگو منو دیدی، حییتی!

خیس عرق و اشک‌هایی که روی صورتم روان شده بودند، از خواب کابوس مانند
همیشگی‌ام بیدار می‌شوم. نفس‌هایم یک در میان بالا می‌آید. قفسه‌ی سینه‌ام
خس‌خس می‌کرد و می‌سوخت. موهایم را از گردن عرق کرده‌ام جدا می‌کنم و
سعی می‌کنم نفس‌های منظم و عمیق بکشم تا این کوبش محکم و هشدار
دهنده‌ی قلبم تمام شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم. جزءبه‌جزء کابوس لعنتی را یه یاد داشتم. این
اولین‌بار بود که همه را از پستوی ذهنم بیرون کشیده بودم! او بود، خودش... به
والله که او بود و... اصلاً چرا بود؟! او دیگر کجای قصه‌ی تلخ و احمقانه‌ی
زندگی‌ام هست؟!

یاد حرف‌های به ظاهر مهربانش می‌افتم. مگر می‌شود برادر تراب بود و فرشته
بود؟! نه!

از پنجره به آسمان پررنگ سرخ و زرد نگاه می‌کنم. خورشید از پس کوه‌ها بیرون می‌آمد و نور درخشانش کم‌کم سطح شهر را روشن می‌کرد. امروز چه روزی خواهد بود. روزی که با عاملان اصلی این کابوس تسویه حساب خواهم کرد.

جلوی آینه رژ لبی بر لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم. لب‌های بی‌رنگم را صورتی خوش‌رنگی در نور دیده بود. ارس هنوز اوقات تلخی شب گذشته‌اش را دارد. با موهای خیس و حوله‌ای درون گردنش طلبکار نگاهم می‌کند، ولی من بی‌توجه به او موهای سیاهم را می‌بافم.

- علیک سلام، صبحونه آماده نکردی؟

از آینه کنار راهرو دل می‌کنم، اما باز هم مستقیم نگاه نمی‌کنم. جواب می‌دهم:

- تو یخچالت هیچی نیست.

با حرص کتری را پر آب کرده روی اجاق گاز می‌کوبد.

- عرضه یه چایی درست کردنم نداری؟

مانتوی بافت زرشکی‌ام را تن می‌زنم.

- نه، پیش خدمت می‌خوای بگو نگین جونت بیاد!

گویا به خرمنش آتش نهاده‌ام، جزیره وسط آشپزخانه را دور زده، به طرفم می‌آید. درست یه قدمی‌ام ایستاد. ماشاءالله قدش عین سرو کشیده و بلند بود. نگاهم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌دوزم. گفت:

- پس بگو خانم دردش چیه؟ نگین!

سپس پوزخندی می‌زند و با لحنی باورنکردنی ادامه می‌دهد:

- می‌دونستی می‌تونم چهار زنم هم‌زمان عقد کنم، می‌خوای تو رو هم همراه
نگین عقد کنم؟

به بازوهای کلفتش در تی‌شرت آستین کوتاه سیاهش زل می‌زنم، به پیچیک تتو
شده دور ساق کلفتش! من هم مثل خودش واکنش نشان می‌دهم.

- زیادیت نشه، ارس خان!

نگاه کوچکی به صورتش می‌اندازم. لبخند کوچکی بر صورتش نقش می‌بندد.

- نه خانم نقاش! نگین میشه زن اولم، تو رو هم صیغه می‌کنم! صیغه نود و نه
ساله. باباتم که مُرده، بی‌سرخر! راحت راحتیم. وقتی یاد گندهای بابات می‌افتم،
میرم سراغ زن اولم، تو هم می‌شینی سروناز رو بزرگ می‌کنی، بعدشم همه
دارایی‌هاتم به اسم من... .

از غضب و حرص که تمام وجودم را پر کرده بود، سیلی بر صورتش می‌کوبم، کم بود! به خدا کم بود! باید بکشمش! زور و بازویی در من نمانده، بیشتر شبیه یک نسیم بر درخت تنومند است. لب‌هایم از زور بغض می‌لرزد.

حقارت تا کجا؟

- کثافت عقده‌ای... تو... تو یه آشغالی! آشغال بی‌غیرت!

بازوان لاغرم را به چنگ خود گرفته، مرا کمی بیشتر به طرف خودش می‌کشد. مقابلم می‌غرید:

- هفته قبل که می‌خواستی تا تخت‌م منو بکشی، مگه منو نمی‌خواستی؟ اون بوسه رو یادت رفته؟ مگه عاشقم نیستی؟ بیا صیغه‌ت کنم و... .

از چشمانم آتش فوران می‌کند، با خشم چنگی بر آن صورت برنزه‌اش می‌کشم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- خفه شو! خفه شو! تو... تو یه هیولایی! من... من احمق... آه..!

دوباره جنون به سراغمان آمده است. نفرت و خشم و ترس میانمان غوغا می‌کند. چانه‌ام را با دستان قوی‌اش گرفته، در کسری از ثانیه به کناری هُلُم می‌دهد. دست بر موهای آشفته‌اش می‌کشد. کمرم به پایه مبل برخورد کرده، از درد تیر می‌کشد و نفرت از او از سر و رویم می‌بارد.

این ارس بود؟ من... من اینجا چکار می‌کردم؟! با پشیمانی به طرفم چند قدم بر می‌دارد.

- سایه جان، همش تقصیر خودته، عصبانیم می‌کنی. عزیزم... عزیزدلم... سایه!

دستش را محکم کنار می‌زنم. کیف و شالم را از روی میز چنگ می‌زنم. به طرف درب خانه می‌دوم. مشغول پوشیدن چکمه‌هایم هستم که نگین با پلاستیک‌های پر، درب خانه را باز می‌کند و به درون می‌آید.

نگاهی به قد و بالایش می‌اندازم. این دختر بدی در حقم نکرده بود. نباید نامرد باشم. نامردها دورم را گرفته بودن، من باید خوب باشم. حالا با حرف‌های ارس، انگار که چشم‌هایم روی همه چیز باز شده بود. من و ارس در عین هدف‌های مشترک، کیلومترها از هم فاصله داشتیم.

- ای سایه جانم توام... سایه! گریه می‌کنی؟

صدای نگران نگین بغض را بیشتر می‌کند.

- سایه فدات شم!

- سایه... سایه!

با شنیدن صدای ارس، با چشمان گریان، او را به کناری زده و خودم را درون آسانسور خالی می‌اندازم. نگاه نگران نگین و صورت آشفته‌ی ارس آخرین چیزی است که می‌بینم، سپس درب‌ها بسته می‌شوند.

سایه هیچوقت از عشق شانس نیاورده است. آخر هم به او نگفتم که قرار است کجا بروم.

ماشین را چندمتر دورتر از خانه ویلایی قدیمی حاج تراب پارک می‌کنم. ساعتی قبل مثل زن دیوانه‌ای در پارک خلوت گریه کرده بودم و حالا در آینه دستی‌ام به چشمانم که شبیه چشمان وزغ شده بود، نگاه می‌کردم. عینک دودی‌ام را از داشبورد برداشته و برای سرپوش گذاشتن به بدبختی‌ام روی چشمانم می‌زنم.

جلوی درب با رنگ پوسیده، فاضل را تنها می‌بینم که با قفل درب ور می‌رود. پالتوی سورمه‌ای رنگی بر تن دارد، موهای جوگندمی‌اش را پشت سرش بسته بود.

از ماشین پیاده می‌شوم و برای به پایان دادن این ماجرای مسخره قدم برمی‌دارم. دست‌هایم را داخل جیب‌هایم چپانده، از پشت سر قامت چهارشانه‌اش را دید می‌زنم. با آن صورت خندان و الکی سرخوش بودنش به او نمی‌آید که چهل و خورده‌ای سال را داشته باشد.

بالاخره درب قدیمی را با کلنجار باز کرده، به درون هلش می‌دهد. دنبال بردیا به اطراف چشم می‌چرخانم، ولی خبری از او یا خانواده مبارکش نمی‌بینم. عجیب است که بردیا با آن همه شور برای دانستن حقیقت برای دیدنم اینجا نیامده است.

- یا تو، ظلی... .

این مرد حتی پشت سرش هم چشم دارد؟ وقتی برای تلف کردن ندارم، امروز همه باید اتفاق‌های گذشته تمام شود. چند قدم از او پیشی می‌گیرم، می‌خواهم حرفی بزنم؛ ولی با دیدن ساختمان فرو ریخته، تلی از آجر و کیسه‌های سیمان دهانم باز می‌ماند. بیشتر شبیه مخروبه است تا خانه.

با عجله به طرف استخر بزرگ وسط حیاط می‌روم، ولی خبری از آن نیست. در بیابان وسیع به دور خودم می‌چرخم، هیچ نشانه‌ای از گذشته و آن روز شوم نیست. فاضل روی کیسه سیمان نشسته و با ولع دود سیگار را به درون ریه‌هایش می‌کشد. با دست به خاک‌ها اشاره می‌زنم.

- چه اتفاقی برای اینجا افتاده؟

فاضل چشمان به آب نشسته از دود سیگار را پاک می‌کند.

- هیچی، می‌خوام یه برج سی طبقه ازش بسازم، ارث پدریمه.

با حرص لگدی به کیسه‌های گچ می‌کوبم. تیکه می‌اندازم:

- ارث پدری تو؟ حاج تراب جون به عزرائیل نمیده، اون وقت خونه پدریش رو داده به تو؟

خنده ملایمش کم‌کم اوج می‌گیرد. می‌گوید:

- بنتی، تو از روابط ما چی می‌دونی؟ اصلاً امروز برا چی اومدی اینجا؟

دست‌هایم را بر کمرم زده، نیشخندی بر او می‌زنم.

- فکر کنم، کوچه علی چپ، دو کوچه بالاتر، میرم سر اصل مطلب، تو مرگ بهادر،
تو چیکاره بودی؟ چرا صورتت توی کابوس منه؟

ناگهان رنگ صورت برنزه تیره‌اش، سفید می‌شود. ته سیگار را میان چاله آب پرت
کرده و دو قدم به طرفم می‌آید.

- سایه؟ تو چیزی از گذشته یادت اومده؟

لحن مهربانش باعث جمع شدن بغض در ته گلویم می‌شود. سعی می‌کنم لرزش
صدایم را پنهان کنم.

- من چیزی یادم نمی‌اد، اصلاً این کله‌ی پوچم آلزایمر گرفته. ما... یعنی مهتاب
می‌گفت من بهادرو توی استخر هل دادم. من... من قاتل نیستم!

مشت‌های بزرگش را گره کرده، به طرفم می‌آید، مثل کودک گم شده، به آغوشم
می‌کشد. از این‌که از او حس بدی نمی‌گرفتم، در تعجب بودم! او برادر آن

شیطان بود! هم خونس، هم خانه‌اش، شریکش و برادرش! صدایش مهربان در گوشم می‌پیچد:

- حیاتی، من اون زن دیوونه رو نابود می‌کنم، چه خزعبلاتی توی مغزت فرو کردن، خدا لعنتشون کنه! اونا دیوانه شدن! بهادر خودش صرع داشت. عزیزمی هیچ تقصیری متوجهی تو نیست جانا. تو اون روز از شدت ترس شوکه بودی... هیس گریه نکن سایه! تو فقط شوکه شده بودی، تو فقط یه دختر کوچولوی ناز و بانمک بودی که نمی‌دونستی داره چه اتفاقی میفته. مطمئن باش به بردیای احمقم همین رو میگم، اون اذیت کرده؟

آرام کلمه‌ی «نه» را زمزمه می‌کنم. مدتی طولانی در سکوت در آغوش مردی غریبه گریه می‌کنم. فاضل لحن گرم و آغوش پرامنیتی دارد، حالا می‌توانم چهره جوان او را در کودکی‌ام به خاطر بیاورم. خنده‌های از ته دل او را وقتی روی شانه‌هایش قلمدوشم می‌کرد، حتی آبنبات‌های قرمز رنگی که پنهانی برایم می‌آورد.

- تو بودی... .

سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد.

- درسته. من همیشه بودم، اما... متأسفم که مدتی سرگرم زندگیم شدم و شماها از یادم رفتید. من فکر می‌کردم اینجا همه چیز روبه‌راهه، نمی‌دونستم که... .

آهی می‌کشد.

- وقتی بچه بودی خیلی دوست داشتنی بودی، الانم هستی. تو هنوز سایه کوچولوی بامزه‌ی منی، دخترم.

با آرامش نفس عمیقی می‌کشم.

حالا می‌توانستم آرام بگیرم. من قاتل پسرک درون کابوسم نبودم. فاضل سرش را کمی خم کرده، تپله‌های قهوه‌ای‌رنگش با جدیت نگاهم می‌کنند.

- سایه؟

لب‌هایم به خنده‌ای گرم باز می‌شود. می‌گویم:

- تازه همه چی داره یادم میاد، اون وقت‌ها خیلی با ما بازی می‌کردی، ولی
خاطرات گذشته خیلی تلخن.

دستم را میان دستان بزرگ گرفته، با مهر می‌فشارد.

- گذشته، گذشته. اون روزها همه چی خوب بود، ولی وقتی پای طمع، عشق
ممنوعه و ذات واقعی انسان‌ها وسط میاد، دیگه همه چیز عوض میشه... و اون
موقع بود که زندگی چند دوست به گند کشیده شد! اونا واقعاً دوست‌های خوبی
برای هم بودن، آه! سایه خودت رو از گذشته بیرون بکش، این جنگ تو نیست.

دستش روی موهایم می‌نشیند. حس عمیقش را از ته قلبم حس می‌کنم. ادامه
می‌دهد:

- من اومدم اینجا تا همه چیز رو درست کنم. کاری که باید مدت‌ها پیش انجام می‌دادم، اما امان... امان از سکوتی که تاوانش شد تو و بقیه که دارید برای بیرون اومدن از این منجلاّب لعنتی دست و پا می‌زنید. بکش کنار دخترم! خودت رو قاطی این گند و کثافت کاری‌هایی که چهارتای دیگه درستش کردن نکن. تو پاکی، درست مثل مادرت!

با دیدن اشکی که در چشم‌هایش می‌درخشید، یکه‌ای می‌خورم.

- مادرم!؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- مادرم رو می‌شناختی؟

- پریمه بهترین و پاک‌ترین زنی بود که می‌شناختم. حیف که روزگار باهاش سر ناسازگاری داشت. هیچ‌کس سیرت زیباش رو ندید.

- من نمی دونستم که... یعنی شما از همون اول تو زندگی ما حضور داشتی!؟

سری تکان می‌دهد.

- آره حبیبی! وقتی چهارتا رفیق کنار هم جمع می‌شدن، منم به عنوان برادر کوچیکه‌ی تراب کنارشون بودم. من مدت‌ها پیش، خیلی قبل‌تر از حضور تو و حتی ازدواج مادر و پدرت بودم.

هاج و واج نگاهش می‌کنم. پس این دوستی قدمت زیادی داشت.

- آدم‌ها هر چقدر بیشتر داشته باشن، بیشتر طمع می‌کنن. اسماعیل یه جور، تراب یه جور، مهتاب یه جور، من یه جور، حتی مسعود هم یه جور!

دهانم باز می‌ماند.

- مادرت بی‌گناه‌تر از همه بود؛ معصوم، سربه‌زیر، آروم. هیچ‌وقت نمی‌تونم نگاه پاکش رو از یاد ببرم. وقتی میون دست‌هام بودی، از خونه بیرون انداختنش. تو گریه می‌کردی، با همون بچگیت، انگار فهمیده بودی یه تیکه از وجودت رو ازت گرفتن. خبرش رو دارم که چندبار خواسته ببینت و اسماعیل نداشت.

بغض می‌کنم. صورت نصف و نیمه‌ی مادرم که پشت تیر برق ایستاده و اشک در چشم‌هایش می‌درخشید، در ذهنم نقش می‌بندد. دلم می‌لرزد. آهم را در گلو خفه می‌کنم. فاضل ادامه می‌دهد:

- خیلی دنبالش گشتم، نشد، نخواست که پیداش کنم. ترسیده بود، هرچی باشه منم رفیق اسماعیل به حساب می‌اومدم. ای کاش که می‌دید من رو.

آه می‌کشد و من حیران می‌مانم. فکری از ته ذهنم سر بر می‌آورد.

- تو... تو... مادرم... .

آب دهانش را قورت می‌دهد. صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد.

- آره، من! دوستش داشتم، عاشقش بودم، ولی دیر دست جنبوندم. وقتی که اسم یه مرد دیگه تو شناسنامه‌ش نشست. گناهم چند سال کوچیک‌تر بودنم بود. بعدشم اتفاقات انقدر پشت سر هم و پیچ‌درپیچ افتاد که تنها کاری که از دستم براومد سکوت بود! فکر می‌کردم با سکوت و خاک کردن گذشته حداقل شماها زندگی درستی خواهید داشت؛ تو، سهراب، بردیا... .

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

- ارس!

سکته جای ماجرا نبود، جز یه معدن پول، درست مثل خواهرش پریمه. ارس بدتر از همه‌تون سوخت.

فاضل بی‌توجه به من و نفس نصفه و نیمه‌ام ادامه می‌دهد:

- داستان گذشته رو با داستان خودتون قاطی نکنید. نباید به پای گناه ماها بسوزید. شما جوونید، پاک و بی‌گناه! انقد پاک که تنها با حرف‌های راست و دروغ ما راه رو انتخاب می‌کنید، تصمیم می‌گیرید و دست به عمل می‌زنید.

انگشت‌هایش نوازش‌وار روی موهایم به حرکت درمی‌آید. نمی‌دانم کی و چطور روی تله‌ای از خاک و در کنارش نشسته بودم.

- اسماعیل پدرته، درست؛ اما حقش بود. تراب بیشتر از همه! آره برادرمه، اما قاتل جونمه. سال‌ها بخشش و دم نزدن، دیدن کیف و کولش و لالمونی گرفتن، دیگه چقدر؟

نگاهم می‌کند.

- می‌دونم دارید چیکار می‌کنید؛ اما فکر کردید تراب راحت دم به تله می‌ده؟ اگه این‌طور بود باید سال‌ها پیش فاتحه‌اش خونده می‌شد. اون زرنگ‌تر از ایناست عزیزم.

لبخندی می‌زند.

- مَرَدَت خوب بازیش داده، اما تراب خیلی زود همه‌چی رو می‌فهمه.

مَرَدَت!؟

فاضل با دیدن صورت هنگ کرده‌ام، می‌خندد.

- پسر خوبیه، فقط یکم آتیشش تنده.

آهی می‌کشد.

- اونم تو آتیش تراب و اسماعیل سوخت. پدرش مرد خوبی بود.

لبخند حسرت‌آمیزی می‌زند.

- خواهر و برادر فرشته بودن. وقتی پدرشون مُرد، ارث هنگفتی بهشون رسید که شد یه شروع تازه برای این دوتا رفیق، امان، امان، امان از طمع! مال و ثروت چشمشون رو کور کرده بود.

نگاهش را به چشمانم می‌دوزد. عمق چشم‌هایش مهربانی، دلتنگی و حسرت موج می‌زند. می‌دانستم تا این سن هنوز مجرد است و لحظه‌ای دلم به حالش می‌سوزد. کمی به سمتم خم می‌شود.

- تو چشم‌های پریمه رو داری و صورتت مثل قرص ماه می‌درخشه. تو یادگار زنی هستی که تا ابد قلبم برایش خواهد تپید. بهم اجازه بده تکیه‌گاہت باشم. بذار کاری که نتونستم در حق مادرت کنم، با تو جبران‌ش کنم.

صدای فاضل بارها و بارها در گوشم تکرار می‌شود. یاد احساسی که در اوایل نسبت به او داشتم، می‌فتم. گوشی‌ام را از جیب مانتو بیرون کشیده و نگاهی به

ساعت می‌اندازم. دیر شده بود، باید زودتر راه می‌افتادم، اما حرف‌های فاضل و حضورش طوری مرا دچار کرده بود که لحظه‌ها را از یاد برده بودم.

انسان‌ها هیچ‌وقت به وضع کنونی خود راضی نبوده و نخواهند بود. اگر پدر طمع به مال پریمه و سلمان نکرده بود، الان همه چیز طور دیگری رقم خورده بود. شاید مادرم با کسی مثل فاضل خوشبخت می‌شد. شاید الان دایی سلمان کنار پسرش ارس روزهای خوبی را می‌گذراند. شاید الان سهراب حرص نبودن پدرش را نمی‌خورد و مهتاب روزبه‌زور در دل کینه جمع نمی‌کرد و روزگارمان را سیاه نمی‌کرد.

با زنگ گوشی‌ام از ای کاش‌هایم دست می‌کشم. بردیا بود. گوشی را کنار گوشم می‌گذارم.

- من تو را هم، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم. لطفاً صبر کن، باید با هم حرف بزنیم.

تنها سکوت بود و نفس‌های تند و عمیقی که گوشم را پر می‌کرد. بی‌هیچ حرفی تماس را قطع می‌کند و من با علم بر اتفاق‌های گذشته و امید بیشتر پا روی گاز می‌فشارم.

خانه‌ی قدیمیمان در جای خوش آب و هوایی بود. تقریباً بیرون از تهران و دور از دود و دمی که داشت. راه رسیدن به کوچه‌ی خاطره‌ها را درخت‌های بلند قامت در بر گرفته بود. سر کوچه پلاک آبی خوش‌رنگی نصب شده و نشان می‌داد که بالاخره به جایی که باید رسیده‌ام.

نسیم ملایمی صورتم را نوازش می‌داد. نفس می‌کشم. اینجا، جایی بود که همه چیز شروع شد. جایی که چند خانواده با دروغ و ریا بهم وصل شدند، از هم سوءاستفاده کردند، بی‌گناه را آزدند، زندگی‌هایی که از هم پاشیده شد.

حیف این همه بکر بودن این مکان که با گناه آدم‌هایش انگار که به لجن‌زار تبدیل شده بود. فاضل خانه‌ای که متعلق به تراب بود را کوبیده و می‌خواست ساختمانی چند طبقه‌ای به جایش بسازد. یاد بدرفتاری‌هایم با او می‌فتم و کمی پیش خودم شرمنده می‌شوم.

ماشین مشکی‌رنگ بردیا در کوچه پارک بود. خودش هم در ماشین نشسته و سرش را روی فرمان گذاشته بود. ضربه‌ای به شیشه می‌زنم که سرش را بالا

می‌آورد. سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد. موهایش مثل همیشه مرتب نبود و خماری چشم‌هایش نشان از بی‌خوابی‌های مکرر می‌داد.

با پایین آمدن شیشه می‌گویم:

- بهتره تو یه فضای بهتر با هم صحبت کنیم. ماشین رو قفل کن و پشت سرم بیا.

جوابم را نمی‌دهد. از من چشم می‌دزدد، اما به حرفم گوش می‌دهد. کلید را از کیفم درمی‌آورم و درب قدیمی و زنگ‌زده را باز می‌کنم. روزی اینجا زمین بازی ما بود. صدای جیغ و فریادمان در اینجا می‌پیچید و بزرگ‌ترها به تماشايمان نشسته بودند.

با قدم‌های کوتاه و آرام‌آرام به سمتم آمد. وقتی ایستادنش در کنارم را حس کردم، با دست اشاره‌ای به درخت خشک‌شده‌ی کنار حیاط می‌کنم.

- یادمه این درخت هر سال پر می‌شد از انجیرهای خوشمزه و آبدار. چقدر ماها جیغ و داد می‌کردیم تا بزرگ‌ترها بیان و یه سبد پر از انجیر برامون بچینن، بعد ما هم با همون سبد زیر درخت می‌نشستیم و با مشتهای کوچیکمون مشتمشت انجیر تو دهنمون می‌داشتیم. انقدر که دیگه جا برای نفس کشیدن برامون نمی‌موند.

به سمت بردیا برمی‌گردم. حالش خوش نبود، یک جور خاصی بود! اما من خوشحال بودم. خوشحال از این‌که می‌دانستم می‌توانم با حرف‌هایم از اشتباهات دریاورمش و تا قسمتی حال ناخوشش را بهتر کنم.

- بعد از سال‌ها اولین بار که دیدمت نشناختمت. یه غریبه‌ی سمج و جنتلمن که رفتارهای بی‌خیالش یکم برام ناخوشایند بود.

دسته‌ای از موهای پراکنده‌ام را به درون شالم هل می‌دهم.

به سمت درخت بچگی‌مان رفته و زیرش می‌نشینم. دست‌هایم را دور پاهایم حلقه کرده و چانه‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم. بردیا در سکوت و دست‌هایی

مشت شده نگاهم می‌کرد. با چشم اشاره می‌کنم که نزدیک‌تر بیاید. لبخندی هم
نثارش می‌کنم.

چرا انقدر ناخوش بود؟ حس می‌کردم پر از استرس و نگرانی است.

- بردیا من... من از بچگیم چیز خاصی یادم نمی‌اومد. با بزرگ‌تر شدنم انگار
تمام بچگیم رو تو سطل زباله‌ی ذهنم ریخته بودم. حقم داشتم! هیچی تو اون
دوران برام خوشایند نبود و ذهن من سعی داشت همه چی رو فراموش کنه و
این‌کار رو هم کرد!

چشم از بردیا گرفته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شوم.

- فقط یه چیزی همیشه همراهم بود! یه جفت چشم که به سیاهی ظلمات
شب بود.

نیم نگاهی به استخر تو حیاط می‌اندازم. خشک و خالی از آب و پر از کثیفی
بود، اما... آه! خانه‌ی ما، تراب خان و عمو مسعود یک شکل بود. این دو خانه

توسط پدرهایشان که با هم دوست بودند، مثل هم و با یک طرح کاملاً شبیه ساخته شده بود.

- همه تون رو فراموش کردم، انگار که... انگار که با هیپنوتیزم همه چی رو از این مغز لعنتی بیرون کشیده باشن!

با دیدن نگاه ناباورش بغض می‌کنم. می‌گویم:

- به خدا راست میگم! این مدت انقدر به خودم فشار آوردم، انقدر فکر و خیال کردم و انقدر با این و اون حرف زدم که قد چند دقیقه اونم به صورت نصفه و نیمه یه سری چیزها یادم میاد.

پوزخند تلخی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- اما انقدری یادم میاد که بهت بگم من نبودم.

نگاهم را به صورت پریشان‌ش می‌دوزم. به سمتش مایل شده و سعی می‌کنم
لحتم آرام و لطیف باشد.

- وقتی بهم گفتی قاتلم، چون از تنم رفت. نمی‌دونم چطور حالم رو برات
توصیف کنم. این‌که چقدر برام تلخ و سخت بود این چند روز آخر! انقدر به
این‌در و اون‌در زدم تا بالاخره اینجام... اینجا و در کنار تو قرار دارم که بهت
بگم... .

- که سر برادر احمق و ساده‌ی من رو شیره بمالی!

با صدای خشمگین و نفرتی که درونش موج می‌زد، نگاهم به سرعت به سمت
درب برمی‌گردد. چشم‌هایم حیرت‌زده گشاد می‌شود.

فرین با شکمی کاملاً برآمده، دست به‌سینه کنار درب باز شده ایستاده بود.
پوزخندی روی لب‌های رز خورده‌اش نشسته و چشم‌هایش با چنان نفرتی مرا
می‌پایید که لحظه‌ای احساس کردم ضربان قلبم از حرکت ایستاد. زمزمه می‌کنم:

- فرین!

قدمی جلوتر آمد. نیم نگاهی به بردیا می اندازم. آشفته و نگران خواهرش را نگاه می کرد. قبل از هر چیزی می گویم:

- قرار نیست سر کسی رو شیره بمالم.

مکشی کرده، سپس ادامه می دهم:

- خوب شد که اومدی، هر چند تو برنامه مون نبود، ولی یه بار برای هر دوتاتون توضیح دادن بهتر از دونه دونه در جریان گذاشتنتون هست.

چشم هایش را می چرخاند و پوزخند صدا دار دیگری تحویل می دهد. می گوید:

- تو که فکر نمی کنی منم مثل برادر جانم از فرصت های خوب زندگیم چشم پوشی می کنم؟! ها؟

سردرگم نگاهش می‌کنم. چه می‌گوید!؟

بردیا آهسته می‌گوید:

- فرین، بهتر نیست بذاری همه چی با حرف زدن حل بشه؟ اصلاً از کجا معلوم... .

فرین پرخاشگر وسط حرفش می‌پرد:

- از کجا معلوم؟! داری میگی از کجا معلوم؟! دیدی! دیدی تا رنگ و لعاب این عفریته رو دیدی، باز یادت رفته این کیه و چکار کرده!؟

سرش را تکان می‌دهد.

- ازت ناامید شدم، داداش بزرگه!

هاج و واج نگاهم را از بردیا به فرین و بالعکس می‌چرخانم. حتی یک درصد از حرف‌هایشان را هنوز هضم نکرده بودم که فرین نگاه مرموزی به من می‌اندازد.

- تو فرصت‌ها رو یکی بعد از دیگری سوزوندی سایه خانم! بارها بخشیدمت و تو بیشتر از پیش پات رو از گلیمت درازتر کردی!

بوی تند گازوئیل مشامم را می‌آزرد. سرم به سنگینی هاون برنجی مهتاب است. نفس‌هایم به سختی از شش‌هایم بالا می‌آمد. صدای اکوی قدم‌هایی در گوشم طنین می‌اندازد. طعم بد پارچه‌ای را در دهانم حس می‌کنم. دست‌هایم را کمی تکان می‌دهم؛ ولی سوزش طناب دور مچ‌هایم باعث می‌شود تا چشم‌هایم را باز کنم.

کم‌کم هوشیار می‌شوم و حیرت در تکتک اعضاء و جوارحم می‌پیچد! چند ثانیه اول جز تاریکی مطلق چیزی را نمی‌بینم، بعد نور کم چراغ شارژی را چند قدم دورتر تشخیص می‌دهم. لوله‌های درهم پیچیده باعث وحشتم می‌شود. ناخودآگاه تقلایی می‌کنم؛ ولی مثل یک زندانی به صندلی طناب پیچ شده‌ام.

اشک بیچارگی و تنهایی از گوشه‌ی چشمانم جاری می‌شود. آه تلخی از سینه‌ام خارج می‌شود. من یک موجود احمقم که به آدم‌ها اعتماد دارم! چه به فاضل مرموز، چه به بردیا و خواهرش که مثل آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کنند.

کاش لااقل به ارس خبر می‌دادم کدام جهنمی قرار است بروم. حالا باید چه غلطی کنم؟ چشم‌های دردناکم را می‌بندم تا کمی سردردم را تسکین دهم؛ ولی ته دلم خوشحال هستم، من قاتل بهادر نبودم. مهتاب چه زن سنگدلی‌ست که مرا با دروغ‌هایش آزار می‌داد و همه را به جانم می‌انداخت.

فاضل، نقش او در این ماجرا چیست؟ مهر درون چشم‌هایش نمی‌تواند دروغ باشد. آن غم لعنتی ته صدایش... عشقی که از آن دم می‌زد.

صدای قدم‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، می‌آید. چشمانم را باز کرده، هیکل قلمبه فرین در سایه نور کم چراغ، او را شبیه هیولایی زشت نموده است. چشم‌های پر از نفرت‌مان در هم گره می‌خورد. لبخند تمسخرآلودی بر صورتش می‌درخشید. روی صندلی چوبی دیگری که چندمتری از من فاصله دارد، با زحمت می‌نشیند.

پوزخندی به تلاشش می‌زنم. دوباره خودم را کمی تکان می‌دهم، ولی این
تقلایم باعث قهقهه جنون‌آمیز فرین می‌شود. دست‌هایش را روی مانتوی
گشادش در هم گره می‌زند.

- به به! ببین سایه خانم، نقاش معروف و خبره با کلی خاطرخواه و الدروم‌بلدروم
کارش به کجا کشیده!

نوچ‌نوچی می‌کند.

- آخی! اون موهای زیبا و لباس‌های فاخرت کجا رفته؟ الان بیشتر شبیه کلفت
خونه‌مون هستی.

ابروهایش را بالا می‌اندازد. در سکوت نگاهش می‌کنم. چقدر نفرت در نگاهش
موج می‌زد. نگاهم از چشم‌هایش به دست‌هایش کشیده می‌شود. کناره‌های
ناخنش را می‌کند و خون از صدماتی که به خود می‌زد، بیرون می‌جهد.

او را چه شده؟! آن فرین ملوس و بانمک کجا و این زن دیوانه و وحشتناک
کجا؟! صدایش پر از تمسخر است:

- سیل عشاق کجا هستن؟ سهراب جونت تو کدوم سوراخی خودش رو مخفی
کرده؟ می‌دونی سر آدم‌هایی که به خونه و زندگی یا شوهر یکی دیگه طمع
داشته باشن، چی می‌داد؟ می‌دونی؟

چشم‌هایش را باریک می‌کند و با لحن خشنی ادامه می‌دهد:

- سرشون رو گوش تا گوش می‌برم و با دستام چالشون می‌کنم. این جزای
آدم‌های آشغال و هرزی مثل توئه!

اخم می‌کنم. نمی‌شد بحث کرد، وگرنه فریاد می‌زدم یک دانه موی ارس به
صدتای سهرابش می‌ارزد. دوباره خنده ترسناکی سر می‌دهد.

- توی عوضی از همون بچگی باعث عذابم بودی، همه سهم محبت برادرهام رو
تو دزدیدی. بهادر همیشه برات شیرینی و خوراکی می‌اُورد و مثل گربه ملوسه تو

بغلت خودش رو جا می‌کرد. سهراب عین یه پرنسس باهات رفتار می‌کرد؛ ولی تو بیشتر شبیه اون فیونای زشت و بدترکیب داستان بودی. بابام هم همیشه سرکوفت استعداد لعنتی تو رو بهم می‌زد؛ اما... اما... .

پوزخند می‌زند. به سختی کمی خودش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اما توئه بدبخت، عین مادرت نحس و نجس بودی. هر جا قدم می‌ذاشتی اونجا رو شبیه ویرونی می‌کردی، تو یه مهره اضافی تو زندگی ما بودی که باید خودم با دستای خودم حذف می‌کردم! اون روز شوم بهادر سهم کیک منو از دستم گرفت تا برای خودشیرینی بیاره برای تو!

کلافه موهای جلوی صورتش را عقب می‌دهد. آهسته می‌گویم:

- فرین؟ اینا چیه میگی؟! هرچی هم باشه، تو نمی‌تونی من رو بیاری اینجا. من اسیرت نیستم، بهتره بازم کنی.

کمی تقلا می‌کنم که می‌خندد. عصبی می‌غرم:

- نهند فرین، نهند! بیا بازم کن. تموم تنم درد می‌کنه.

حالا که با دقت نگاهش می‌کردم، متوجه شدم که هیچ شبیه دخترهای ناز و ملوس نیست! او دقیقاً شبیه گرگی‌ست در لباس بره.

- بایدم درد کنه، دو روزه عین خرس خوابیدی و هر بلاييم سرت اُردم چشم‌هات رو باز نکردی. الحمدالله فکر کردم خواب مرگ رفتی، اما حیف! بردیا بیشتر از یکم ترسوئه و می‌ترسه گرفتار خاک کردند بشه!

چشم‌هایم حیرت‌زده گشاد می‌شود. لب‌هایم ماهی‌وار تکان می‌خورد و نفسم از خونسردی و حس ناآشنای چشم‌هایش حبس می‌شود. از حرکات آرامش، احساس خطر می‌کنم، ولی او با لبخندی موزیانه دوباره به سر قصه‌اش برمی‌گردد.

- خب... بیا بریم سر حرف‌های خودمون. کجا بودیم؟ آ... آها، همون‌جا که تو ادعای همه‌کاره بودن داشتی، همون‌جا که شده بودی تاج سر همه!

لب‌هایش با انزجار به هم می‌فشارد.

- آه سایه! دختر لوس، تو همیشه مثل یه موش نجس و احمق تو هر سوراخی سر می‌کنی! از اون بهادرم تا حد مرگ بیزار بودم، مادرمون عاشق بهادر بود. اون پسر فضول و قلدر کاری جز آزار دادن من بلد نبود، حقش مردن و توی آب غرق شدن بود، شایدم بیشتر!

آب دهنم را قورت دادم. موجود روبه‌رویم یک شیطان واقعی بود! درست مثل پدرش، درست مثل سویی که از وسط به دو نیم شده‌اند!

- اول از همه داروهاش رو توی چاه توالت انداختم، صبح روز بعدش که تو توی استخر هلش دادی، اون احمق توی آب دچار تشنج شد، بعد هم با این دنیا خداحافظی کرد.

چشم‌هایش برق می‌زد. برقی از لذت و دیوانگی محض! با هیجان ادامه می‌دهد:

- وای سایه تو عمرت تنها کار درستی که کردی همون بود! کشتن اون پسرهی ریقو! اصلاً اون روز یادت نمونده مثل دیوونه‌ها یه سره جیغ می‌کشیدی، انگار که دیوونه شده بودی. جنازه باد کرده بهادر رو از آب کشیدن و بردن. همه روی این کثافت‌کاری ماله کشیدن. بابات تو رو برد پیش چند روانپزشک معروف، با شوک دادن بهت همه خاطرات رو از بین بردن. بعد هم بابا ما رو از خونه و زندگی برد، همه خاطرات بدمون رو اونجا چال کردیم. انگار دیگه بهادری وجود نداشت! همون‌طور که من می‌خواستم.

اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود.

- می‌بینی سایه، من همه چیز رو قشنگ یادمه، لحظه‌به‌لحظه‌ی اون موقع‌ها رو. حالا من و بردیا هم می‌خوایم سرت رو زیر آب کنیم، درست مثل همون کاری که با بهادر کردی. زیر آب برای نفس کشیدن دست و پا می‌زنی و ما از بالا نگاهت می‌کنیم. انقدر دست و پا می‌زنی که در آخر راه گلوت بسته میشه و جون از تنت میره؛ البته که کسی ازت مُردنت خبردار نمیشه، آخه کی رو داری تو؟!

جملاتش روحم را به آتش می‌کشیدند و گدازه‌هایش تا ته استخوانم را
می‌سوزاند. مثل ققنوسی شده بودم که در میان آتش وجودش بارها می‌سوزد و
از نو متولد می‌شود.

مثل آدم‌های از جان شسته، تکانی به صندلی می‌دهم. طناب‌ها دست و پاهایم
را می‌خراشند. فرین را می‌بینم با میله آهنی کلفت به طرفم می‌آید، آن را کمی
تاب داده و روی دست راستم می‌کوبد، صدای شکستن استخوان‌هایم فریادم را
به آسمان هفتم می‌کشانند.

- راست دست بودی؟ آره؟ با همین دست لعنتیت اون نقاشی‌های مسخره و
آشغال رو می‌کشیدی؟

ضربه‌ی دیگری روی انگشت‌های دست دیگرم فرود می‌آورد و دردی که وجودم
را در برگرفته لالم می‌کند. تمام سرم نبض می‌زند.

- این از دست‌هات! دیگه چی؟ آها! پاهات، زیادی پات رو از گلیمت درازتر کردی
دختره‌ی احمق!

با ضربه‌ی اولش چنان فریادی می‌کشم که دلم به حال خودم می‌سوزد. بلند ناله می‌کنم و خدا را صدا می‌زنم. اشک‌های بیچارگی‌ام میان فریادهای ناآشنای دیگر درهم می‌آویزد. این دست‌ها را لازم داشتم برای خلق هنرم. این دست‌ها همه دنیای من بودند. موج درد باعث پرت شدنم در دنیای بیهوشی و بی‌خبری می‌شود.

با احساس درد کشنده‌ای در دستانم چشم‌هایم را باز می‌کنم. از درد ناله‌ای می‌کنم. نای تکان خوردن ندارم. داشتم از درد دیوانه می‌شدم. از زور ضعف همه چیز را مبهم و شناور در مه می‌بینم.

کسی روی صورتم خم شده و نگاهم می‌کرد. همان صورت آشنا و عینک گرد روی بینی‌اش خیره‌ی صورتم شده و نامم را صدا می‌کرد:

- سایه؟ سایه بیداری؟

توان جواب دادن ندارم. هیکل قلمبه فرین مسیر دیدم را کور می‌کند و وحشت به دلم سرازیر می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. او خود شیطان بود. از ترس و درد بغض می‌کنم و اشک از گوشه‌ی چشمم فرار می‌کند.

دلم روشنایی می‌خواهد، دلم کمی نور می‌خواهد. صدای خشمگین بردیا لرزه بر اندامم می‌اندازد:

- فرین دیوونه شدی؟ چرا به دست‌های صدمه زدی؟ حالش خرابه، خیلی داغونه! لعنتی جای این سوختگی‌ها چیه؟

فریادش بلند می‌شود:

- فقط یه روز نبودم، یه روز نبودم، تو چیکار کردی!؟

صدای تمسخرآلود فرین بلند می‌شود.

- اوه، برادر رمانتیک من! نکنه تو هم از سیل عشاق این دخترهای؟ نگو آره که ازت ناامید میشم!

صدای تمسخرآلودش جدی و خشن می‌شود. جرئت باز کردن چشم‌هایم را ندارم.

- این موجود قاتل برادرمون بهادره، بزرگترها گنااهش رو ماست‌مالی کردن، اما قرار نیست من و تو از قتل هم خونمون بگذریم. مگه تو نمی‌خواستی حقیقت رو بفهمی؟ حالا فهمیدی! می‌خواهی ولش کنی راست‌راست تو همین شهر بچرخه و ما رو مسخره کنه؟

حس می‌کنم بردیا از من فاصله می‌گیرد:

- فرین جان، چرا مزخرف می‌گی! می‌خواستم حقیقت رو بفهمم، ولی دلم نمی‌خواد انگ قاتل بودن رو پیشونیم بخوره. قانون رو برای چی گذاشتن؟

صدای قدم زدن‌هایش را می‌شنوم.

- تو غیر بهادر، فکر می‌کنی سایه به سهراب چشم طمع داره. سایه خواهر سهرابه!

فرین جیغ هراسناکی می‌کشد که ترسیده چشم‌هایم را باز می‌کنم و به صورت سرخس چشم می‌دوزم.

- اون لعنتی خواهرش نیست، نیست! این رو بفهم! فکر کردی همه چی به این آسونیاست؟ من دیدمش، دیدم عشوه‌هاش رو، دیدم چطور سهرابم رو نگاه می‌کنه. تو نمی‌تونی بکشیش؟ خیلی خب، خودم این عجوزه رو می‌کشم، خودم جنازه‌ش رو می‌ندازم تو آب تا برای همیشه از شرش راحت شم. من دلم نمی‌خواد بچه‌م بی‌بابا بزرگ شه، تو برادر منی یا اون؟ تو باید همیشه هوای من رو داشته باشی، من همیشه رازم رو به تو میگم. تو باید طرفم باشی، تو... .

فرین جنون داشت. دیوانگی را رد کرده بود. سرفه وحشتناکی تمام جانم را بر هم ریخت. دستمال دور دهانم را باز کرده بودند. بعد از سرفه، نفس‌های عمیق می‌کشم. ارس، کجایی؟ گرگ‌ها دارند جانم را می‌درند.

- سایه؟

صدای بردیا را می شنوم. به سمتم می آید. نگاهش می کنم، چشمهایش سرد بود
و کمی نگران.

- خوبی؟

پلک می زنم و اشک سرازیر می شود.

- این چیه!؟

دوباره سرفه می کنم. مایع غلیظی از ته گلویم به بیرون پرتاب می شود و سرخی
خون روی لباسم را پر می کند.

به سختی نفس می کشم و آهسته زمزمه می کنم.

- اشتباه... کردی... با... ید می داشتی... حرف بزنیم.

چشم‌هایش سردسرد است، اما ته کلامش دلخوری و نگرانی موج می‌زند.
می‌گوید:

- چیزی برای توضیح دادن نمونده، اگه بود باید زودتر می‌گفتی. شاید این‌جوری
بهتر با خودم کنار می‌اومدم. شاید... شاید فرین داره کار درست رو می‌کنه.

غمگین نگاهی می‌کنم و دردآلود می‌خندم.

- کاش... یه طرفه... به... قاضی نمی... رفتی. کاش... .

- بسه خانم، لازم نیست ترحم برادرم رو بخری. اینجا مرگ و زندگیت دست منه.

کمی به سمتم خم می‌شود و با لبخند ادامه می‌دهد:

- که کاملاً مشخصه گزینه‌ی انتخابیم چیه.

با خنده و درد می‌نالم:

- فرین، دلم... برات می... سوزه. تو... تو یه بدبختی. یه زن... درمونده... که نمی‌دونه... چیکار کنه... تا... به چشم بیاد.

می‌خندم و هجوم خون را حس می‌کنم. از کنار لبم مایه‌ی سرخ تا زیر چانه‌ام سر می‌خورد.

- تو حتی نمی‌دونی برادرت عاشق یه زن دیگه‌ست، بردیا، اسمش چی بود؟ آوا؟ آوا شمس زن رسمی و قانونی بردیا خان.

فرین دست‌هایش را روی شکمش حلقه کرده و با بهت رو به بردیا می‌نالد:

- بردیا؟ این زنیکه چی میگه؟ اون دختره آوا زنته؟ اونیه که می‌گفتی همکارته، دروغ گفتی بهم؟ من که... آخ دلم!

بردیا با خشم لگدی به صندلی می‌کوبد، صندلی کج شده سرم به لوله‌های موتور خانه بوگندو می‌خورد. دیگر نای ناله کردن ندارم و چشم‌هایم تار می‌شوند.

تصویر مچاله‌ی بردیا که زیر بغل خواهرش را گرفته در شعاع نگاهم قرار می‌گیرد، بوی تند بنزین حالت تهوعم را بیشتر می‌کند و چیزی راه گلویم را می‌بندد.

- مهدی... مهدی کدام گوری تو؟ بدو... بدو بیا. خواهرم... فرین حالش بد شده.

بوی دیگری را نیز حس می‌کنم، طعم گس آهن را در دهانم قورت می‌دهم.

صدای زنگی را پشت گوش‌هایم می‌شنوم، صدای تند و تیز حرف‌های بردیا با فرین مثل سوهانی تیز روحم را می‌خراشد.

- فرین، چرا شلوغش می‌کنی؟ آره زن دارم، توام عاشق سهراب بودی، من راحت
رو هموار کردم تا باهاش باشی، ولی الان باید فکر بچہت باشی، چرا انقدر خودت
رو آزار میدی؟

فرین محزون گریه می‌کرد و صورتش از درد مچاله شده بود.

- باید این زن رو بکشی، تا زندگی درست شه. بذار بکشمش، بذار با دست‌های
خودم مرگش رو امضاء کنم. بذار لذت کشتنش رو با جزء جزء تنم حس کنم.

از بین پلک‌هایم می‌بینم که بردیا خواهرش را بین دست‌هایش محکم گرفته
است.

- نه عزیزم، تو با مهدی برو خونه، نمی‌خوای که سهراب حساس شه.

- آخ دلم! باید برم دکتر.

صداهای قدم‌هایشان دورتر می‌شوند. چند ساعت و چند روز اینجا هستم،
نمی‌دانم. دیگر به تب و هذیان افتاده‌ام.

سرمای چیزی را روی صورتم حس می‌کنم، خنکای آب سرد میان معده‌ام جاری
می‌شود. باعث ریفلکس و به سرفه افتادنم می‌شود. صدای آرام بردیا از جایی
نزدیک گوشم می‌آید:

- یکم از این آب‌میوه بخور، باید ببرمت بیرون، یا جلوی بیمارستانی ولت کنم تا
فکر کنن تصادف کردی؟

بریده بریده می‌گویم:

- تو... دیوونه‌ای. من... بهادر... نکشتم.

صدای خنده آرامش در فضای خالی می‌پیچد:

- بهادر مُرده، خیلی وقته مُرده، همیشه کنجکاو بودم چرا اون بلا سرش اومد،
اما حالا... .

سکوت می‌کند.

- چرا... حرفم رو باور... .

بین حرفم می‌پرد:

- مهم نیست. اون تو بچگی بوده، این دزدیدنت بیشتر برای این‌که ازت
زهرچشم بگیریم تا دیگه دور و بر شرکت نیای. سایه بهتره بی‌خیال سهمت از
شرکت شی و اون سندهایی که از گاوصندوق بابات برداشتی رو بهم بدی!

آه دردناکی از سینه‌ام بیرون می‌کشم.

- تو از کجا... می‌دونی... که من... .

- چون تو زرنگی، هوشیاری، فهمیده‌ای. می‌دونی کجا چیکار کنی؛ اما ساده‌ای! تا حالا به این فکر کردی که شرکت دوربین داره؟

پوزخندی می‌زنم. داشت یک دستی می‌زد. تکانی به لب‌های دردناکم می‌دهم:

- نه... فقط... تو... باهوشی! من... دست... به چیزی... نزدم، می‌تونی... از همون... دوربین‌ها ببینی.

نفسم به سختی بالا می‌آمد. در نور لامپ زردرنگ انگشتانم ورم کرده و کبود شده‌اند. پوزخندی به او و امیال کثیفشان می‌زنم، حرص و طمع این خاندان تمامی ندارد.

زمزمه‌وار لب می‌زنم:

- همه‌تون برین به جهنم!

بردیا متفکر سر تکان می‌دهد.

- پس انتخابت اینه، من چند روز دیگه برمی‌گردم، اون وقت شاید جواب بهتری برام داشته باشی، اگه شاید تا اون موقع زنده مونده باشی!

او سوت‌زنان می‌رود، نور چراغ زرد چشم‌های دردناکم را می‌زند.

سعی می‌کنم به سروی فکر کنم، به خنده‌های شادمانه‌اش وقتی ارس او را قلم‌دوش می‌کرد. به خاطرات آن سفری که هر سه با هم به شمال رفته بودیم. هر غروب با پاهای برهنه در ساحل گشت می‌زدیم و صدای خنده‌هایمان ساحل را برداشته بود.

چشم‌هایمان را بسته و با لبخند تک‌تک لحظه‌های آن روز را با جان و دل تصور می‌کنم. خنکای آب تمام جانم را پرنشاط می‌کرد. ارس با سطل‌های سروناز قلعه شنی می‌ساخت، من نیز صدف‌هایی رنگی جمع می‌کردم تا گردنبندی برای هر سه‌تایمان درست کنم. شب هنگام آتشی درست می‌کردیم و ارس با صدای

سوزناکش می خواند و ما با آن صدا رقص عجیب و من درآوردیمان پا
می کوبیدیم.

با سوزش انگشت هایم چشم باز می کنم. دست هایم را حس نمی کردم. متورم و
سرخ شده بودند. لبخند بر لب به تصویر مقابلم زل می زنم، دلم خوابی برای
همیشه می خواهد. خیلی خسته ام! خیلی!

هنوز در آب سرد شناورم که دستی گرم دور شانهایم حلقه می شود و دم گوشم
زمزمه می کند:

-حیاتی، دوام بیار.

با لمس دستی تنم بیشتر از قبل به آتش کشیده می شود. درد دارم! درد دارد
دیوانه ام می کند.

ناله می کنم.

- یکم صبر کن، آخ خدا... خدا لعنتتون کنه!

صدایش محو و مبهم به گوش می‌رسد. نوری پشت پلک‌هایم حس می‌کنم و به سمت تاریکی کشیده می‌شوم.

نورهای مهتابی چشم‌هایم را می‌آزرد، پرستار اورژانس چندین بار به صورتم ضربه می‌زند. صداهای نامفهوم و اصطلاحاتشان باعث می‌شود، سرم را به اطراف بچرخانم.

- به هوش اومد. چشماش بازه... چشماش بازه خانم دکتر!

کسی مچ دستم را می‌گیرد، فریادم تا آسمان هفتم بالا می‌رود. وقت‌های بعد مثل فیلمی با سرعت دیوانه‌وار از جلوی چشمان می‌گذارد.

چندبار با داروهای بیهوشی چشم می‌بستم و در عالم بی‌خبری فرو می‌رفتم.
داروهای مسکن فقط کمی دردم را تسکین می‌دادند و همچنان در بیداری ناله می‌کردم.

این‌بار وقتی از خواب بیدار می‌شوم. نور از میان کرکره‌های پنجره به روی زمین افتاده است. دهانم طعم بد و تلخی دارد، از خشکی لب‌هایم پوسته‌پوسته شده‌اند. می‌خواهم دست‌هایم را تکان دهم که درد وحشتناکی مثل میخ آهن در آن فرو می‌رود. من در آن جهنم نمرده بودم.

فاضل برای نجاتم آمده بود؟ صدا، صدای فاضل بود. آن بردیای مجنون و خواهر دیوانه‌اش کجا رفته بودند؟ صدای باز شدن درب می‌آید. صورت گندمگون خیس آب فاضل کمی باعث آرامشم می‌شود. با لب‌های چاک خورده از تشنگی لب می‌زنم:

- آب.

پیراهن آبی‌اش پر از چروک است. موهایش پریشان و چشم‌هایش سرخ و خسته. زیر چشمانش به اندازه‌ی بند انگشت فرو رفته است.

کمی آب درون لیوان ریخته، به طرفم می‌آید. تخت را کمی بالا آورده، لیوان را نزدیک دهانم می‌آورد. جرعه‌ای از آب برایم بهشت را ارمغان می‌آورد. لیوان را به کناری کشیده، چشم‌هایم از شدت درد پراشک می‌شود، احساس بی‌پناهی و درماندگی می‌کنم.

- باید... به ارس خبر... بدم.

دست بزرگ و تیره‌اش را روی دست گچی‌ام می‌گذارد و با شرمندگی لب می‌زند:

- حیاتی به خودت فشار نیا. همه چی حل شد. نگران نباش و کمی استراحت کن.

- ارس!

- ارس دربه‌در دنبالت، تقریباً هفت-هشت روزه اینجا خوابیدی و همه‌ش تو خواب و بیداری بودی. من بهش نگفتم کجایی، نمی‌تونستم بگم. اون

دیوونه‌ست. بفهمه چه خبره دیگه مغزش قد نمیده باید چیکار کنه. گند می‌زنه
به همه چی.

یک هفته است که اینجایم؟ آه!

- دستم... درد... می‌کنه، دارم دیوونه... می‌شم.

رنگ نگاهش از این شرمنده‌تر نمی‌شد.

- استراحت کن دخترم.

- اون... اون نمی‌دونم روز بود... یا شب! فقط بهم... بگو که... چی شد؟

- عزیزم... .

- بگو فاضل.

- آه... خیلی خب. شب بود، شب بود که فرین تو ماشین یه غریبه دردش گرفته بود. از ترسش به من زنگ زد، من رسووندمش به بیمارستان. زایمان زودرس شده، این دختر از بچگی تعادل روحی خوبی نداشت.

نفس عمیقی می‌کشد.

- بهش شک داشتم، دو-سه روزی بود که خبری ازت نداشتم. ارسم نداشت. ترسیده بودم، نمی‌دونستم کجایی. هیچ اثری ازت نبود. مجبور شدم تهدیدش کنم، اونم به‌زور مجبور شد مقرر بیاد که برای انتقام با بردیا دارن چه غلطی می‌کنن. منم به سهراب و خانواده‌اش خبر دادم، بعدم اومدم سراغ شماها. بردیا این‌جور آدمی نبود، انگار طلسمش کرده باشن، ولی نگران نباش، خودم جواب اون بردیای نادون دادم. بهش گفتم مقصر مرگ بهادر خود فرین بوده، فرین مریضه! روانش مریضه! اون بچه تراب از یکی از زن‌های صیغه‌ایشه، زن تراجم با این بچه خوب تا نکرد! بچگیش با تحقیر و سرکوفت گذشته... عزیزم گریه نکن.

اشک‌هایم پر و خالی می‌شوند. من کجای این قصه‌ی شوم قرار گرفته‌ام؟ مرگ کودکی را به گردن من انداختند. با آن، از پدر بی‌خبرم، هزارجور کثافت کاری

خواستند، این مرد روی همه گندهای خانواده‌اش ماله کشیده بود. حق با ارس بود، به این گرگ‌های آدم‌نما نباید رحم می‌کردیم. سرم را به طرفی می‌چرخانم تا چشمم به این مرد هزار چهره نیفتد.

- سایه جان.

- برو بیرون... برو پیش اون برادرزاده‌های قاتلت... برو.

صدای آشفته‌اش می‌آید.

- حیاتی؟!؟

- برو بیرون، منم با این اسما صدا نکن، من سایه‌ام، فقط سایه.

صدای جدی و نگاه خشنم را که می‌بیند، آهسته می‌گوید:

- می‌دونم چقدر ناراحتی، هر چی باشه من عضوی از خانواده‌ی ترا بم و عموی
بچه‌هاش. همه در دسرهای تو هم زیر سر این خانواده‌ست. درکت می‌کنم، اما
بهم بی‌اعتماد نباش.

بغض کرده می‌گویم:

- الان فقط می‌خوام بری!

- باشه عزیزم، میرم... میرم ارس رو خبر می‌کنم و میام. یکم استراحت کن، با
خودت خلوت کن و بدون باید من رو جدا از گله‌ی گفتار بدونی!

بی‌حرف نگاهش می‌کنم و او با نگاهی غمگین و پردرد می‌رود؛ درب را پشت
سرش بسته، من را بی‌کس و تنها رها می‌کند.

چند ساعت بعد را مانند عروسکی کوکی روی تخت دراز می‌کشم و فکر می‌کنم و
فکر می‌کنم. به همه چیز و هیچ چیز. دست‌هایم درد می‌کرد، سرم کوره‌ی آتش
بود و پلک‌هایم سنگین و متورم بودند. کی خوب می‌شدم؟

درب اتاق که با صدای طوفانی باز می‌شود، ترسناک‌ترین چشم‌ها و گره کرده‌ترین مشتها در نظرم پدیدار می‌شوند. صورت نگران ارس منتظر است.

جلوتر می‌آید. قدم‌هایش سنگین و نفشش انگار حبس شده بود. بالای سرم می‌ایستد و رج‌به‌رج تن و صورتم رو تماشا می‌کند. چشم‌هایش را اقیانوسی از خون در برگرفته است. صدای آرام نفس عمیقش را می‌شنوم و بعد قورت دادن آب دهانش را. دوباره چشم‌هایش به سمت نگاهم برمی‌گردد. هیچ چیز از سفیدی قرنی‌هایش نمانده بود. آهی از سینه‌اش برمی‌آید.

- چه حالتی تو؟! -

صدایش خش‌دار و بی‌نهایت خسته به نظر می‌رسید. نگاهم را از او نمی‌گیرم. نمی‌توانستم از آن یک جفت چشم خسته و نالان که نگران نگاهم می‌کردند، دست بردارم.

- سایه؟ -

پلک می‌زنم. سرش جلوتر آمده بود. لبم را بین دندان‌هایم می‌گیرم. آرام زمزمه می‌کنم:

- خوبم. خیلی خوب!

درد کنار رفته بود، هیچ چیز حس نمی‌کردم جز او.

کمی کنار تخته قدم رو می‌رود و گاه به نقطه‌ای خیره می‌شود. تا حالا این‌گونه ندیده بودم. حالش ناگفتنی بود. دستش را به سمت موهای بیرون آمده از شالم می‌آورد، ولی وسط راه مشتش کرده و چشم‌هایش را می‌بندد.

- نصف جونم کردی دختر. وقتی فهمیدم چی شده مرگ رو با چشمم دیدم. نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم.

نگاهش به دست‌های گچ گرفته‌ام است و دست میان موهای پریشان‌ش می‌برد. می‌دانم که طوفان سهمگینی پشت چهره‌اش منتظر نمایان شدن است.

نگاهی به تیشرت برعکسش می‌اندازم که با کتش پوشانده شده بود. چیزی
میان شکمم بالا و پایین می‌پرد. صورتم را پایین‌تر می‌گیرم تا ذوق چشم‌هایم را
نبیند. ته صدایش نگرانی عمیقی خوابیده بود. دست‌هایش را روی تخت
می‌گذارد و به سمتم مایل می‌شود.

- دو-سه روز ازت بی‌خبر بودم. فکر کردم... آه! فکر کردم ناراحتی و ناز دخترانه
و... من لعنتی چه می‌دونستم دوتا از خدا بی‌خبر کت‌بسته بردنت یه خراب
شده‌ای و همچین بلایی سرت اُردن. من نمی‌دونستم سایه. آخ سایه! وقتی
فهمیدم، پیش خودم گفتم مرحبا ارس، مرحبا! ببین چقدر دوری، ببین چقدر
غریبه و خطرناک شدی که اون دختر برای طلب کمکش روی میاره به برادر
همون ناجنس که گوه زد به زندگیمون، اما به توئه نااصل نظرم ننداخت.

سرم با ضرب بالا می‌پرد. چه می‌گویدی؟! لب‌هایم بی‌حرف و شگفت‌زده باز و
بسته می‌شود. بی‌توجه به من ادامه می‌دهد:

- وقتی مکالمه آخرمون رو یادم میاد، دلم می‌خواد سر به بیابون بذارم. من
یجوری خنجر خوردم که تا مغز استخونم هر روز و هر لحظه داره از درد ناله

می‌کنه. تو یجور نارو خوردی که تا عمر داری صحنه‌های تلخ زندگیت همراهتن.
سروناز... هر کس تو این بازی بزرگترها، یجوری ضربه دیده، یجوری بدبختی
کشیده.

نگاهش از چشم‌هایم پایین‌تر می‌رود.

- من تا کم میارم تو رو می‌کنم کیسه‌بوکس دردهام. دلم می‌خواد تا می‌تونم
ضربه بزنم تا خودم خالی از هر حس کوفتی بشم؛ اما به این نگاه نمی‌کردم که
در عوض تو رو پر می‌کردم. پر از حس بد و لعنتی که هر لحظه ما رو از هم دور
و دورتر می‌کرد. پس... باید بهت حق بدم که فاضل‌گزینه‌ی مناسب‌تریه؟

موهایش پریشان روی پیشانی بلند و برنزه‌اش ریخته بودند. در چشم‌هایش
برقی ناآشنا روشن و خاموش می‌شد. به سختی لب باز می‌کنم.

- ارس... اون جور که فکر می‌کنی... .

- نه! نمی‌خوام خودت رو تبرئه کنی. مگه اشتباهی کردی؟

- من نمی‌خوام خودم رو تبرئه کنم، فقط می‌خوام حرف بزنم تا بدونی... الان، همه چی قاطی شده. باید حرف بزنیم. یه سری چیزها هست که تو نمی‌دونی و یه سری حرف‌ها که... .

خجالت‌زده سر پایین می‌اندازم. انگشتش بند چانه‌ام می‌شود. صورتش این‌قدر نزدیک است که نفس‌هایش گونه‌ام را نوازش می‌کردند.

- باشه، قبول. پس حرف بزن. حرف بزن، من داغونم سایه!

آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاهش به سر و صورت کبودم است.

- وقتی این‌جور نامیزون می‌بینمت، این‌جور که دست‌هات رو بستن، این‌جور که نفست سخت بالا می‌اد... نمی‌دونم چمه، حال دلم خوب نیست، یه چی قد گردو تو گلوم جا خوش کرده! سایه تو بگو... بگو داره چی سرم می‌اد، چی سرمون می‌اد؟

آخ از صدایش! آخ از صدایش که در مقابلم شکست و درد از لابه‌لای لحن
زیبایش سر برآورد. قبل از آن که دهان باز کنم و با جملاتم نوازشش کنم، صدایی
از پشت سر توجه‌مان را جلب می‌کند.

- البته که تو باید خیلی چیزها رو بشنوی پسر سلمان. حق داری خیلی ماجراها
رو بدونی.

سپس نگاهی عمیق به من می‌اندازد.

اگر بگویم لعنت بر خروس بی‌محل، دور از شأن است؟! قدمی به داخل اتاق
برمی‌دارد و برگه‌ای از دور نشانم می‌دهد.

- اما بعد از این که سایه رو از اینجا بردیم. این برگه‌ی ترخیص‌شده، بهتره تو خونه
ازش مراقبت... .

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لحن ارس سنگین و هشداردهنده بود. درست مثل گاو نر خشمگینی که پارچه‌ی سرخ کابوی جلوییش تکان‌تکان می‌خورد و هول و نگران به سمتش مایل می‌شوم؛ جوری که شانه‌ام به پهلویش می‌خورد. تکان خوردنش را حس می‌کنم. نگاه شوکه‌اش که به سمتم می‌گردد، بی‌توجه به گلو درد و دلخوری که از فاضل دارم، به سختی می‌گویم:

- بذار حرف بزنه. اون هیچ خطری... .

از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- اما اون برادر همون مرتیکه‌ست که زندگی برامون نداشته، عموی همون دوتا که تو رو توی خرابه خفت کردن و شکنجه‌ت کردن و به این روز درآورَدنت!

نگاهی به دست‌های گچ گرفته‌ام که مثل کوه سنگینی می‌کردند، انداختم و اشکی از گوشه‌ی چشمم تا گونه و زیر چانه‌ام سر می‌خورد.

- من نه شکایتی دارم و نه هیچ حرف دیگه‌ای، اما می‌خوام این‌بار تو به من گوش کنی. به فاضل گوش کنی. اون هیچ تقصیری... .

لحظه‌ای مکث می‌کنم. واقعاً هیچ تقصیری؟ حرفم را عوض می‌کنم.

- این‌بار نوبت توئه که فرمان‌بردار باشی ارس!

نگاهش به سمت فاضل برمی‌گردد. فاضلی که غم میان نگاهش پرپر می‌زند و با لبخند تلخ‌تر از زهر مرا نگاه می‌کرد. متوجه‌ی حرف نصفه و نیمه‌ام شده بود و حالا درد را می‌شد از تمام چهره‌اش خواند. آرام می‌گوید:

- درسته عزیزم، ما حرف می‌زنیم، مسائل حل میشن. همه چی درست میشه. با ارس هم حرف می‌زنیم. اونم حق داره یه سری چیزها رو بدونه.

لحظه‌ای فکر می‌کند. انگار جملاتش، خودش را درگیر کرده بود. سرش را به نشانه‌ی تأیید و تأکید حرف‌هایش تکان می‌دهد و لب‌هایش را بهم می‌فشارد،

سپس نگاهش به سمت من بر می‌گردد. همان نگاه مهربانانه و دلسوزانه. گاهی فکر می‌کنم نگاهش مثل یک پدر به دخترش است. دختر بچه‌ی بازیگوشش!

- سایه جان فقط آماده شو. باید جایی بریم. اینجا مناسب حرف زدن نیست. می‌تونی بلند بشی؟ متأسفم که این رو میگم؛ اما بهتره تو خونه ازت مراقبت بشه تا بیمارستان. فرین دیونه‌ست، هیچی ازش بعید نیست.

دست ارس زیر دست مشت می‌شود.

- می‌کشمش. اون دیوونه رو می‌کشم.

ترسان نگاهش می‌کنم، سرم را نزدیکش می‌برم و توجهش را به خودم جلب می‌کنم. به چشم‌هایش لبخند می‌زنم. لبخندی از جنس مهر، محبت، اطمینان، اعتماد... عشق! پلک می‌زنم و آه می‌کشم. درست است، عشق! با خودم کنار آمده‌ام.

- ارس؟ بگو که کاری نمی‌کنی؟! حداقل نه الان؟

فقط نگاهم می‌کند. لب‌هایم می‌لرزد.

- ارس با توام!

- سایه تو... .

میان حرفش می‌پریم. صدایم می‌لرزد.

- تو رو جون هر کسی که می‌پرستی این بار نه نگو. ببین من رو. تموم جونم داره می‌لرزه. تو دیگه نه... بگو ارس، بگو خیالم رو راحت کن.

به چشم‌های ترم نگاه می‌کند و اخم پیشانی‌اش رو چروک می‌کند.

- گریه نکن، باشه. فعلاً کاریش ندارم.

نفس عمیقی می‌کشم. همین هم غنیمت است. به صورت و پیشانی بلندش که با چند تار مو پوشانده شده بود، نگاه می‌کنم؛ عمیق و با محبت. من در حوالی بازی تلخ روزگار، در کنار کسانی که زندگی را به ما زهر کرده‌اند و مایی که در بازی‌شان شریک شده‌ایم. با وجود راه حلی به اسم فرار، خود را در منجلا ب فرو کرده‌ام و در این میان عاشق نیلوفری شده بودم که در میان لجن‌زار با تمام نازیبایی‌هایی که در برش گرفته بودند، با صلابت و زیبایی تمام می‌درخشید.

- ارس؟ می‌تونی کمکم کنی؟

نگاهش روی لب‌هایم می‌نشیند، سپس تکانی به خودش می‌دهد. به سمتم خم می‌شود و کمک می‌کند، آرام از جایم بلند شوم. تنم کوفته و خسته است. لباس‌هایم را که به دستم می‌دهد، مردد می‌گوید:

- می‌خواهی کسی رو صدا بزنم کمکت؟

- آره. خودم از پیشش برنمیام. پنج دقیقه‌ی دیگه حاضرم.

با فاضل از اتاق بیرون می‌روند. به مرد مغرور و دل‌نگرانم لبخند می‌زنم. ارس کودک شده، سر پایین انداخته و بی‌توجه به نگاه درخشان فاضل که دنبالش بود، از کنارش رد می‌شود. طوری که انگار فاضلی وجود ندارد.

چند دقیقه بعد پرستاری مهربان و تقریباً همسن خودم وارد اتاق می‌شود. با خنده و صورتی بشاش کمکم می‌کند لباس عوض کنم و در همین حین به ارس فکر می‌کنم. گاهی نمی‌دانم چطور باید با این مرد جذاب و مرموز رفتار کنم، اما حالا رفتارهای کودکانه و حسودش است که دلم را می‌لرزاند. از لب فشردن‌هایش متوجه شدم که دلش نمی‌خواست فاضل به من توجه کند.

پرستار شالم را روی سرم مرتب می‌کند. نگاهی به آینه می‌اندازم و آرام از دختر جوان تشکر می‌کنم. او که می‌رود، بیشتر به تصویر خودم در آینه خیره می‌شوم. حس می‌کنم موهایم چرب شده و نیاز به یک شست‌وشوی اساسی دارد. صورتم هم تیره‌تر شده بود و زیر چشم‌هایم کمی گود افتاده بود. لب‌هایم هم سفید شده و ترک برداشته بود.

وضعم افتضاح بود! چطور ارس به رویم نیاورده است، خدا می‌داند! از اتاق بیرون می‌آیم و هر دو را اخم کرده و دست به‌سینه دو طرف درب می‌بینم و لحظه‌ای دلم می‌خواهد به دو مرد کودک شده بلند بخندم.

- من آماده‌م.

نگاه هر دو به سمتم می‌چرخد. یکی با نگاه درخشان و یکی همچنان اخم‌آلود.
فاضل می‌گوید:

- بهتره با هم جایی بریم.

ارس نیم نگاهی به سمتم می‌اندازد، سپس کلافه چنگی به موهایش می‌کشد.
زیر لب آرام زمزمه می‌کند:

- خیلی از جد و آبادش خوشم میاد، دستورم می‌ده.

چشم‌غره‌ای به من می‌رود که خنده‌ی خفته‌ام به لب‌خند عمیقی کش مبدل
می‌شود. بی‌توجه به فاضل که هوشیار کنارمان ایستاده، می‌گوییم:

- غر نزن ارس. بد نیست پادشاه هم یه بار طعم سرباز بودن رو بچشه.

- ما عمری سرباز و بله قربان‌گو بودیم دخترخانوم!

شوکه از دخترخانوم معنادارش نگاهش می‌کنم. چشمکی می‌زند و جلوتر از ما راه می‌افتد.

- اون حق داره، نیازی نیست جلوش رو بگیری دخترم.

به فاضل نگاه می‌کنم. صورتش را گرد غم پوشانده است. با این‌که خودم هم از او ناراحت هستم، اما می‌گویم:

- اون باید حرفات رو بشنوه و بعد تصمیم بگیره. شاید کامل تو جبهه‌ی ما نباشی، ولی به کارهای برادرت هم هیچ‌وقت راضی نبودی. شاید سکوت همیشه راه حل خوبی نباشه، اما انتخابت بود. فاضل تو... اصلاً تو اون موقع‌ها می‌خواستی چیکار کنی؟ بری برادرت رو معرفی کنی؟ با چه مدرکی؟ فقط دیده‌ی

خودت؟! نمی‌گم درکت می‌کنم، اما دارم سعی می‌کنم خودم رو بذارم جای تو و کمی... فقط کمی کرده‌هات رو درک کنم.

لبخند غمگینی می‌زنم. ادامه می‌دهم:

- تو کارهای دست نداشتی، نیاز نیست خودت رو مقصر جلوه بدی. آدمیزاد انتخاب‌های اشتباه زیاد داره. این مهمه که آیا اشتباهاتش رو جبران می‌کنه یا نه؟

کمی حس و حال قاطی لبخندش می‌شود. دستی بین موهای جو گندمی‌اش می‌کشد و با خارج شدن از بیمارستان و تابیدن نور مستقیم آفتاب به صورت‌هایمان، چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد.

- از همون بچگی یه ترس عمیق و مرموزی از تراب داشتم. ترسی که باعث شد ازش دوری کنم و این‌طور شد که قاطی کارهایش نشدم. کناره گرفتم و سکوت کردم. اوایل فکر می‌کردم چون برادرمه؛ اما الان می‌گم همون ترس بی‌خود و بی‌دلیل من رو از همه‌چیز و همه‌جا دور کرد. متأسفم سایه! من مرد قدرتمند و بانفوذی نبودم و کاری از دستم بر نمی‌اومد. از ایران که رفتم از تی‌کشی شروع

کردم. فکر کردی پول ارثیه‌م از همون اول تو دستام بود؟ تراب به من که برادرشم هم رحم نکرد.

متعجب می‌شوم. رحم نکرد؟ پس چطور اوضاع میانشان خوب به نظر می‌رسید؟! فاضل با دیدن صورت حیرت‌زده‌ام پوزخند می‌زند.

- تراب از اون دسته آدم‌هاست که با پنبه سر می‌بره. منم حق اعتراض نداشتم. اون بلده چطور همه چی رو به نفع خودش تموم کنه و طرف مقابلش جرئت اعتراض هم نداشته باشه.

نگاهمان به ارس که دست به سینه و عصبی نگاهمان می‌کرد، می‌افتد. کنار ماشینش منتظرمان ایستاده بود.

- خوب شد ماشین نیاوردم. معلومه این شازده همه‌جوره دنبال بهونه‌ست.

آرام می‌خندم.

- ارس اصلاً طاقت نداره کسی براش تعیین و تکلیف کنه. اون کودکی نداشته و از همون سن کم به اندازهی یه مرد بالغ کار کرده. هیچ ذهنیت خوبی نداره و... .

- حق میدم بهش. ارس پسر زبر و زرنگ، اما سختی کشیده ایه. حق میدم که زود اعتماد نکنه. اگه این طور بود الان بارها گیر افتاده بود.

ارس هنوز ته نگاهش عصبانی ست. درب صندلی عقب را برایم باز می کند و با سر اشاره می زند تا سوار شوم. با هزار زحمت سوار ماشین شده، منتظر می مانم تا فاضل هم سوار شود؛ ولی ارس در را بسته، بازوی فاضل را گرفته چندمتری از ماشین فاصله می گیرند. چند دقیقه اول مثل دو دوست آرام حرف می زنند، ولی دقایقی بعد فاضل یقه ارس را گرفته، با دلهره نگاهشان می کنم. فاضل ضربه ای به سینه ارس زده، با عجله به آن طرف خیابان می دود.

فاضل برای ماشین های گذری دست بلند می کند. برای رفتن به جایی عجله دارد؟ دوباره مبهوت به ارس نگاه می کنم. خونسرد سیگاری آتش زده، دودش را به آسمان می فرستد. به دست های گچی ام نگاه می کنم، در زندگی ام هیچ وقت این گونه درمانده نشده بودم. آسمان نیمه ابری هم مزید بر علت شده که دلم هوس باریدن بکند.

بالاخره ارس با قدم‌های آرام به طرف ماشین می‌آید. نیشخند پیروزی بر صورتش نقش بسته، این مارمولک را من خوب می‌شناسم. پشت رل نشسته با لبخندی می‌گوید.

- خب، دست‌گچی اول کجا باید بریم؟

خودم را از میان صندلی‌ها جلو می‌کشم.

- ارس، چی به فاضل گفتی؟ چه خبره؟

دستی میان تار موهای سیاهش لغزاند.

- هیچی، گفتم وکیلیم از بردیا و فرین به جرم آدم‌ربایی شکایت کرده. فاضلم با عجله رفت سراغ برادرزاده‌هاش.

با حیرت آه بلندی کشیدم و گفتم:

- واقعاً؟ چی کار کردی؟ ارس... .

ماشین را روشن می‌کند، از آینه به سیاه چاله‌های براق به من چشمک می‌زند.

- خب، وقتشه یه سر بریم به خونه، تا تو کمی به خودت برسی. بعد از ظهر باید
بریم عیادت کسی. فرین جانت یه پسر زاییده، عمه شدی!

کمی خودم را بالا می‌کشم.

- ارس، جون به سرم نکن. جدی می‌گی؟ کی؟ حرف بزن. ببینم باز چه نقشه‌ی
ریختی؟

صدای موج رادیوی ماشین بلند می‌شود.

- آره یه پسر کاکل زری، مهتاب و حاج تراب خیلی خوشحالن، فعلاً بذار خوش باشن. نوبت مام می‌رسه؛ اما بریم سراغ غلط‌های اضافه‌ای که تو می‌کنی. همون چیزهایی که توئه احمق ازم پنهون می‌کنی. اون اسنادی که از گاوصندوق بابات برداشتی. همین دیدارهای پنهونی با فاضل که آخرش منجر به دزدیدنت شد.

ماشین را پشت چراغ قرمز نگه می‌دارد. در همین مواقع ترجیح می‌دهم سکوت کنم تا هیزم به آتش خشمش نیندازم. او هنوزم مثل شیر ژیان می‌غرد:

- آره دیگه باید لالمونی بگیری. سه روز مثل مرغ سرکنده همه جا رو دنبالت گشتم. این آخری یه سر زدم پزشک قانونی، می‌خواستم برم جسدای بی‌نام و نشون ببینم. سایه من مرگ خیلی‌ها رو دیدم، مرگ بابا سلمانم تو اوج حقارت و بدنامی توی زندون. مادر بی‌وفام که زرتی طلاقش رو گرفت، با یکی بهتر از بابام رفت پی جوونی کردنش. عمه رو هم تصادف توی یه جاده هولناک ازم گرفت. این سرنوشت لعنتی... تو دار دنیا تو و سروناز فقط برام موندین. لعنتی تو واقعاً خیلی بی‌معرفتی، این‌قده سخته خط دلم و نگاهم رو بخونی؟

دستان گچی‌ام را روی چشمانم می‌گذارم. قلب، مثل دریچه سدی است که ناگهان جلوییش باز شده، هزار تن آب بر نهرش جاری می‌شود.

- ارس، من... .

هنوز شراره‌های خشمش در ماشین جاری است. صدای خواننده ناشناس در فضای بینمان می‌رقصد.

- فقط ازت خواهش می‌کنم هر کاری می‌خوای بکنی، قبلش باهام مشورت کن! اینم بدون ماجراهایی خیلی حساسی جلو رومونه.

زبان در حلقوم می‌کشم، تا نوک زبانم می‌آید از نگین و ضبط و ربطش به خودش بپرسم؛ ولی دلم نمی‌خواهد لذت این اعتراف نصف و نیمه را از خودم بگیرم، هرچند دروغ، هرچند دیر.

نگاهم را از پنجره به شیشه‌های باران‌زده می‌دوزم. آسمان چقدر غصه دارد که هر چه می‌بارد، دلش خالی نمی‌شود؟

به حرف‌های ارس فکر می‌کنم که اسناد مخفی‌ام را از کجا پیدا کرده؟ نقشه‌های مخفی و کینه‌های تمام نشده‌اش را تصور می‌کنم. او شخصیت پیچیده‌ای دارد. گمانم تا آخر عمرم نیز او را نخواهم شناخت. صدایش مرا از رؤیا بیرون می‌آورد:

- باز رفتی تو هیروت؟

لبخندم را از صورتم جمع کرده، شبیه آدم‌آهنی دستانم را بالا می‌گیرم:

- ارس با این دست‌ها چیکار کنم؟

بازویم را با ملایمت گرفته، وارد آپارتمان‌ش می‌شویم. با دیدن تلویزیون شکسته، مجسمه‌های تکه شده روی زمین دهانم باز می‌ماند.

- ارس؟ اینجا چه خبره؟

شانه‌ای برای بالا انداخته، به‌طرف آشپزخانه می‌رود:

- زنگ زدم خدماتی، الان چایی می‌ذارم. یکی رو هم باید پیدا کنیم بیاد چند روزی مراقبت باشه، دکتر گفت دست راستت رو یه هفته‌ی دیگه باز می‌کنن.

حرف‌هایش را از دور می‌شنوم. به طرف اتاقم می‌روم، خارش موهایم از کثیفی امانم را بریده است. با دیدن اتاق آشفته‌ام دهانم بیشتر باز می‌ماند. چمدانم باز شده و همه لباس‌هایم روی زمین پخش و پلا شده‌اند. کمد لباس‌هایم آشفته و تمام مانتوها و لباس‌هایم مچاله شده روی تختم است.

از کیف مدراکم هم خبری نیست. روی مبل قرمزم خودم را رها کرده، چشمانم را به سقف می‌دوزم. صدای قدم‌های ارس، مرا از خوابم بیرون می‌آورد.

- سایه، برات نسکافه اُردم.

از لای چشمانم صورت خیس از آبش را می‌بینم. با خشم می‌غرم:

- دزد به خونه‌ت زده؟

از لیوانش بخار بلند می‌شود، به طرفم آمده، لیوان را میان دستانم می‌گذارد:

- نه، یه نفر بدون اجازه‌م گم و گور شده، منم دنبال رد و خبری ازش رفتم. بعد فهمیدم دم گوشم یه گنجینه مخفی کرده.

جرعه‌ای از نسکافه را می‌خورم:

- می‌خواستم به بعضیا بگم، ولی انقده عصبانیم کردن، بی‌خیالشون شدم. راستی از نگین جونت چه خبر؟ ازش خبری نیست.

روی تخت کنار لباس‌های در هم ریخته می‌نشیند.

- نگین دو روز قبل رفت ترکیه.

نسکافه شیرین به حلقم می‌پرد و به سرفه می‌فتم، از شدت سرفه اشک میان چشم‌هایم می‌دود. این آسودگی و آرامش در رفتارش به‌خاطر چیست؟

کمی خودش را جلوتر می‌کشد. دست تتو شده‌ی گل سرخش را به طرفم دراز می‌کند. دست گچی‌ام را با ملایمت میان دستش می‌گیرد. چشمانش دیگر سیاه‌سیاه نیست، مردمک رنگی زیبای دارند، پر از ستاره‌های چشمک‌زن هستند.

- نمی‌پرسی چرا رفت؟

لب‌هایم به یک خط راست تبدیل شده‌اند. این نرمی صدایش فقط مختص سروناز است.

این مرد به ظاهر خشن، روی دیگری هم دارد. روی مهربان و جذاب.

- نگین فقط به دوست با معرفت، نقطه اشتراکمون با هم تنهایی و بدبختی‌هامونه؛ ولی قبل از رفتنش کلی مدرک از پولشویی و کثافت‌کاری تراب و شرکای خارجیش برام جور کرد.

با لکنت می‌گویم:

- ولی من خودم دیدم تو... اون... درحال... .

چشمانش رنگ شیطنت می‌گیرد:

- عسلم، تو خیلی چیزها رو دیدی. فقط چون من می‌خواستم نشونت بدم.

با بهت به او خیره می‌شوم:

- چی داری میگی؟ خوشت میاد باهام بازی کنی؟ مثل گربه دست‌آموزت نیستم.

مرا از روی مبل بلند کرده، کمی به خود نزدیک‌تر می‌کند.

- عزیز خنگم، هر کاری کردم تا تو رو از این بازی کثیف دور کنم، ولی تو هر دفعه وسط معرکه بودی. وقتی بابات رو کشتن، من بابت جون تو می‌ترسیدم. سایه تو نقطه ضعفم بودی. تراب رو دست کم نگیر، فکر می‌کنی تا الان از وجود من خبردار نشده؟ حتی دزدیدن توام کار خود بی‌شرفشه. مجبور بودم تا با بدخلقی حتی کتک از خودم برونم. نگین نمی‌خواست هم‌دست بازی من شه، ولی به خاطر رفاقتمون قبول کرد نقش دوست دخترم رو بازی کنه تا تو رو از معرکه دور کنم. اون وقت می‌تونستم با تموم قوا این بازی رو تموم کنم.

لبم را به زیر دندانم می‌کشم:

- لازم به بازی دادنم نبود، می‌گفتی سربارتم، یه وزنه‌ای شدم روی شونه‌هات، خودم با پای خودم می‌رفتم؛ نه این‌که غرورم رو بشکنی و من

اشک بی‌مهابا درون چشمانم بیشتر می‌زند، بغض می‌کنم:

- ارس، چرا من رو این همه اذیت کردی؟

لبخند بر لب، چانه‌ام را نوازش می‌دهد، کنار صورتم لب می‌زند:

- چون می‌ترسیدم از نبودنت، می‌ترسیدم توام بمیری، چون من عاشقت هستم!

صورتم می‌سوزد؛ لب‌هایم از درد عشق می‌سوزد، تمام جانم از خجالت سرخ و خیس شرم می‌شود.

با کمک زنی که برای تمیز کردن خانه آمده است، به حمام رفته، خودم را گربه‌شور کرده بودم. دلم خوابی عمیق چند ساعته می‌خواست تا ماجراهای این چند وقت اخیر را به فراموشی بسپارم؛ ولی ذهنم چون ساعت کار می‌کند و صحنه‌های دزدی و کینه و نفرت فرین و بردیا را برایم یادآوری می‌کرد.

در میان آن بلبشو قلبم چون کوره داغی می‌گداخت. باورم نمی‌شد ارس به دوست داشتنم اعتراف کرده بود. گونه‌هایم از خجالت به رنگ گوجه نقاشی‌هایم درمی‌آید. با حسرت به دست‌های دردناکم خیره می‌شوم، باز هم می‌توانستم قلم به دست بگیرم، طرحی از زندگی و عشق بزنم؟

آخر زندگی‌مان با این همه حجم نفرت ارس به کجا می‌انجامید؟ هر چند گویی
چاله چشمانش دیگر از سیاهی و غم کمرنگ شده بود.

- سایه بیداری؟

سرم را بالا آورده، او را با یقه اسکی سیاه و پالتوی سیاه بلندش می‌بینم. چند تار
از موهایش روی پیشانی ریخته، او مرد بسیار جذابی است.

- آره، می‌خوای با هم بریم دیدن فرین؟

وارد اتاق شده، به طرف کمد لباس‌هایم می‌رود، پالتوی سیاه کلفتی با شال
بافتنی سیاه و سفیدم را روی تخت می‌گذارد.

- نه، تو میری. تا اون فرین و بردیا حساب کار دستشون بیاد.

به بالشت‌ها تکیه داده، به او خیره نگاه می‌کنم. زیر سنگینی نگاهم، سرش را به طرفم چرخاند. ابرویی برایم بالا می‌اندازد:

- حالت خوبه؟

لبخند عریضی روی صورتم نقش می‌بندد:

- فردا به ملاقات فرین بریم. امروز خیلی خسته‌م، خیلی هم شادم، نگرانم.

با فاصله روی تخت کنارم می‌نشیند:

- برای چی نگرانی؟

- بعد از مدت‌ها خوشحالم، چون تو بعد مدت‌ها منو دیدی، دیگه اون نفرت و کلمات رو بهم نمیگی. ارس من همیشه عذاب وجدان کاری رو که پدرم در حق تو و خونواده‌مون انجام داده، رو خواهم کشید. من از ته دلم می‌خوام تا تو کوله

غصه‌ها و دردهات رو بذاری زمین. این لبخندی که همیشه ازم مخفی کردی، رو بازم ببینم. می‌خوام یه شب بدون دغدغه نقشه کشیدن و انتقام بخوابی. من... تو رو افکارت رو تنها برای خودم و سروناز و خانواده خودمون می‌خوام.

این‌بار خنده‌اش به قهقهه تبدیل می‌شود:

- سایه شاعر شدی؟ باشه، فعلاً استراحت کن.

سرم را روی بالشت گذاشته با صدای خمیازه‌آلودی می‌گویم:

- دوستت دارم!

منتظر جوابش نیستم، او مرد ابراز عشق‌های آشکارانه نیست. غرغرکنان پرده‌ها را به طور کامل کشیده، وقتی من در سرآشویی خواب هستم، بوسه‌ی آرام او را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم. این لحظه در زندگی آرزوی هر زن و دختری است.

صدای آهنگ آرامی از آشپزخانه می‌آید. ارس مشغول خرد کردن هویج و فلفل دلمه‌ای روی تخته آشپزخانه است. می‌توانستم صدای قل‌قل آب را درون کتری بشنوم. اشارپ پشیمی‌ام را دور شانه‌هایم می‌پیچم. با لبخندی تکه‌های مرغ را درون ماهیتابه زیر و رو می‌کند.

- بیا دارم اسپاگتی مرغ با سبزیجات می‌پزم.

روی صندلی پشت جزیره سنگی می‌نشینم:

- به‌به ارس جان، یه پا کدبانوم بودی خبر نداشتم؟

تکه‌ای از هویج به طرفم پرتاب می‌کند.

- ببند دهنتو، کله گچی!

- ارس!

از آن روز کذایی یک هفته‌ای گذشته است. دست راست فقط دوتا انگشتانم را
توی آتل بسته بودند. تکه هویج را برداشته به دهانم می‌برم.

- امروز بریم دیدن فرین؟

تکه‌های خرد شده فلفل نارنجی را کنار مرغ‌های سرخ شده اضافه می‌کند. بوی
خوش زندگی در فضای بینمان جاری‌ست.

- از تعطیلات زده شدی؟

- نه، ولی الان نیروی مقابله با مشکلات رو دارم. آب تو قابلمه جوش اومد.

سری به علامت مثبت برایم تکان می‌دهد، پاستاهای پروانه‌ای شکل را درون
قابلمه می‌ریزد.

- از مواجهه با سهراب نمی ترسی؟

از سؤالش یکه می خورم.

- منظورت چیه؟

دستم را تکیه گاه چانه ام می کنم، کمی روغن و نمک اضافه کرده با کفگیر چوبی به طرفم می چرخد.

- منظورم رو خودت خوب می دونی، سهراب ممکنه رفتار خوبی باهات نکنه.

شانه هایم را بالا می اندازم.

- سهراب از وضعیت روحی زنش باخبره، تازه بهشون لطف کردم که از شکایتم صرف نظر کردم.

ارس ماهیتابه حاوی مرغ و سبزیجات را از روی گاز برمی‌دارد.

- بد کردی دیگه، اجازه می‌دادی اون بردیای ترسو رو که از ترسش معلوم نیست
کدوم سوراخ موشی قایم شده، به خاک سیاه می‌انداختم.

ناخنکی به ماهیتابه پررنگ سبز و زرد و قرمز می‌زنم.

- ارس جان، بردیا و فرین مثل من قربونی کارهای باباشونن. تراب به حد کافی
تو زندگی آزارشون داده. انتقام من هم فقط قضیه رو پیچیده می‌کرد، من... .

بشقاب حاوی پاستا و مرغ و پنیر پارمیزان را جلویم می‌گذارد. چنگالی دم دستم
گذاشته، خودشم پشت صندلی می‌نشیند.

- در موردشون احساس گناه می‌کنی؟ در مورد سهراب، فرین و بردیا؟

چنگال را در دل پروانه‌های پاستا فرو می‌کنم، موهایم شلخته‌وار دور شانه‌هایم ریخته است. با صدای دورگه شده از بغض می‌نالَم:

- می‌دونم احساس احمقانه‌ایه، ولی ارس این بغض و احساس گناه منو داره می‌کشه.

- عزیزم... هیس، تقصیر تو نیست.

مثل بچه‌های لوس سرم را بر شانه پهنش می‌گذارم:

- ارس، من خیلی تنهام.

بوسه‌ای بر شقیقه‌ام گذاشته، موهایم را از صورتم کناری می‌زند:

- من پیشتم، برای همیشه! غدامون سرد شد، حالا باید با طعم آب دماغ بخوریش.

میان خنده و گریه جیغی می‌کشم.

- ایی ارس!

- جان؟

بشقاب خودش را برداشته، ایستاده چند قاشق می‌خورد.

- امروز من خودم میرم دیدن سهراب، بعدش تو با سروناز بیا دنبالمون تا بریم
شهربازی و بعد پیتزاخوری.

سری برایم تکان می‌دهد، باز از دنیای من کناره گرفته با اشباح گذشته‌اش سر و
کله می‌زند. این مرد شاید سال‌ها اسیر کابوس‌های کودکی‌اش باشد. اولین پروانه
را می‌جوم؛ طعم بهشت و عشق ارس را می‌دهد. باید امروز پرونده سهراب و
فرین را ببندم. شاید آن‌موقع بتوانم کمی مثل آدمی معمولی عاشقی کنم.

ارس موهایم را بافته، چتری‌هایم را به طرفی شانه کرده بود. تا اعماق ریشه‌هایم سرخ، گونه‌هایم شبیه گل انار شد. لپ‌هایم را محکم گرفت و با شیطنت کشیده بود. این مرد طنازی و شیطنتهای عاشقانه‌اش را کجا مخفی کرده بود؟

شال رنگارنگ نارنجی و قرمز بر سرم کرده، با این رنگ کمی از رنگ پریدگی صورتم کاسته می‌شد. تنها آرایشم رژلب سرخی است. با دست گچی که نمی‌توان رنگ بر صورت نشاند. هیچ هدیه‌ای برای تولد بچه سهراب نگرفته‌ام.

خبر دارم بچه کوچک چون نارس بوده در شیشه نگهداری می‌شد. دل بالا رفتن و دیدن آن کودک نحیف را ندارم، حتی فکر دیدن اعمال هیستریک‌آور فرین، باعث ترس و لرز در جانم می‌شود. اصلاً برای چه به اینجا آمده بودم؟

درون محوطه لوکس بیمارستان خصوصی روی مبل‌های راحت زرشکی می‌نشینم. کیف کوچک دوشی‌ام را باز می‌کنم تا موبایلم را یافته، به ارس خبر دهم؛ ولی دستم روی قفل کیف باقی می‌ماند.

بردیا با زنی آبی‌پوش مقابلم ایستاده بودند، زن از سرپا تا نوک کفشش رنگ آبی پوشیده بود. بردیا عینک گردش را از چشمانش برمی‌دارد. با دیدنم چند قدم جلو می‌آید، به زن کنار دستش چیزی گفت، بعد با اطمینان به طرفم آمد.

نگاهی به اطراف می‌اندازم، چند نفر توی لابی مشغول حرف زدن هستند، پس این مردک شرور نمی‌توانست به من صدمه‌ای بزند.

پالتوی شتری‌رنگش را به کناری می‌زند، دستش را درون جیبش فرو می‌کند. همان خبرنگاری نبود که برای مصاحبه کاری به سراغم آمده بود؟ با نفرت از او چشم گرداندم:

- انتظار نداشتی منو زنده ببینی؟ راستی همسرت می‌دونه تو یه آدم‌ربایی و... .

آرام لب می‌زند:

- متاسفم، به‌خاطر همه چیز. به‌خاطر همه صدماتی که از طرف منو فرین دیدی. فاضل همه چی رو برام توضیح داد. فرین از بچگی بیماری روحی داشت، کل

خونواده در حقش کوتاهی کردیم. الانم وضعش به حدی وخیمه که مجبور شدیم بیریمش آسایشگاه. نمی‌خوام برای توجیه کارهام بهونه بیارم. فقط خواهش می‌کنم ما رو ببخش! تصمیم گرفتم خودم رو از کارهای بابام کنار بکشم، همراه همسرم برای چند سالی می‌ریم یه جایی دور.

نگاهی به دست‌های گچی‌ام کرده، با نفرت می‌گویم.

- وقتی ازت شکایت نکردم، منظورم این بود که نمی‌خوام هیچ‌وقت نشونی از تو یا فرین دور و بر خودم ببینم و إلا هنوز ازتون متنفرم، پس انتظار بخشش ازم نداشته باش.

سرم را به طرفی می‌چرخانم تا از اشعه نگاه طلبکارش رها شوم. کاش لطفی در حقم بکند، دیگر هیچ‌وقت خط نگاهمان در چشم یک‌دیگر نیفتد.

بعد دور شدنشان را می‌بینم، شاید او برای همیشه با همسرش خوشبخت شود. این‌بار همه شجاعت‌م را جمع کرده، به طرف حیاط می‌دوم. کمی هوای آزاد برای نفس کشیدن می‌خواهم. شاید چند روز دیگر برای دیدن سهراب برگردم، ولی

امروز باید برای دیدن سروناز و ارس می‌رفتم و خانواده جدیدم را با عشق می‌ساختم.

با صدای تپه‌ای آرامی، چشم باز می‌کنم. لحظه‌ای بعد بوسه‌ای خیس و نرم روی پیشانی‌ام می‌نشیند. لب‌هایش چند ثانیه همان‌جا ماندگار می‌شود. دستی نوازش‌وار داخل موهایم سر می‌خورد. آرامش و عشق به تکتک رگ‌هایم تزریق می‌شود.

- هیچ‌وقت دوست نداشتم قاطی کارهام بشی، اما شدی. شاید می‌خواستم بدجنسی کنم و تو رو هم غرق کثافت‌کاری‌های خودم کنم، اما... .

نفسی گرفت. صدایش اندکی می‌لرزید. در بهت احساساتش هستم، او را هیچ‌وقت در این حالت و موقعیت ندیده‌ام. ارس همیشه برایم پر از غرور و خشم است.

- اما، اما... امان از چشم‌هات که تموم نقشه‌های کوفتیم رو نقش برآب کرد. تموم جون کندن‌های الکیم برای دور کردن بی‌فایده بود، دختر.

بغض گلویم را چنگ می‌زند. دوست دارم چشم‌هایم را باز کنم و خیره‌ی چشم‌هایش حرف بزنم. من از همان اوایل متوجه شده بودم که برای ارس چندان خوشایند به نظر نمی‌رسم، اما امان از بازی روزگار که چنان فلک را می‌چرخاند که همه چیز از جای کنده می‌شود و از نو ساخته می‌شود.

نفسش را کنار گوشم احساس می‌کنم. به خود می‌لرزم.

- ولی الان حواسم بهت هست. شیش دونگ حواسم به تو و خواهرته، این رو بهت قول میدم. شاید اهل محبت زبونی نباشم، شاید نتونم مثل خیلی‌های دیگه سر و زبون چرب و نرمی برات داشته باشم، اما مرد و مردونه هوات رو دارم.

بوسه‌اش که روی گونه‌ام می‌نشیند، تمام بدنم داغ می‌کند و انگار آتشفشان از دلم تا مغزم فوران می‌کند. ارس به سرعت فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. پلک

زده و چشم باز می‌کنم. از درب اتاق که نیمه باز رها کرده به بیرون نگاه می‌کنم.
او را می‌بینم که به سمت سالن و کاناپه می‌رود.

لحظه‌ای ایستاده به نقطه‌ای خیره می‌شود و عصبی چنگی به موهای موج‌دار و
خوش حالتش می‌زند. اخم می‌کنم. حرکاتش عادی به نظر نمی‌رسیدند. چندبار
طول و عرض خانه را بی‌حواس قدم می‌زند و زیر لب با خودش حرف می‌زند و
گاه نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد.

او را چه شده است!؟

نگران می‌شوم. تکانی به خودم می‌دهم که فغان استخوان‌هایم درمی‌آید. بدنم
خشک و پر از درد شده است. نگاهی به سروناز که عروسک به بغل در خواب
عمیق به سر می‌برد، می‌اندازم. لب‌هایش لبخندی زیبا داشتند. با صدای
خش‌خش به خود آمده و سعی می‌کنم از جا بلند شوم. ارس کت تک
خاکی‌رنگش را به تن کرده و به سمت درب خروجی راه می‌افتد. نگاهی به
ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

شش صبح؟! ابروهایم بالا می‌پرد و به سرعت دلشوره‌ای به دلم چنگ می‌اندازد!
چه خبر است؟! حرکات ارس عجیب و مرموز به نظر می‌رسید!

آن حرف‌ها؟ عصبی بودن‌هایش! سر صبحی قرار است به کجا برود؟

نگران و پر از دلهره از جا کنده می‌شوم. با دیدن آسانسور و چراغ خاموشش
متوجه می‌شوم از پله‌ها پایین رفته است. دلم هری پایین می‌ریزد!

ارس اصلاً عادت نداشت بی‌سر و صدا خانه را ترک کند. هر وقت در خانه‌اش
بودم تا مطمئن نمی‌شد از خواب بیدار شده‌ام و خواب را کوفتم نکرده، بی‌خیالم
نمی‌شد؛ حتی اگه شش صبح بود!

بی‌خیال افکار درهمم سریع به سمت کاناپه می‌دوم. شب گذشته شال و مانتو
را همان جا انداخته بودم. سریع مانتو تن کرده و شالم را روی سرم می‌اندازم.
پله‌ها را یکی دوتا پایین می‌روم و با رسیدنم به آخرین پله او را می‌بینم که
همراه ماشینش از درب حیاط خارج می‌شود.

باید می‌رفتم، باید متوجه می‌شدم دارد چه اتفاقی می‌افتد. چیزی در ذهنم هشدار می‌داد. نبضم تند می‌زد و حسی بد و لعنتی تمام تنم را در بر گرفته بود.

نیم ساعت بود او همچنان می‌راند و من پشت سرش. این قدر سرگرم و پریشان بود که متوجه‌ی ماشینم نشده بود! حتی گاهی با گوشی صحبت می‌کرد و دست به موهایش می‌کشید. هرچه ساعت جلوتر می‌رفت، حال من نیز بدتر می‌شد.

نمی‌دانم این راهی که در پیش است، به کجا ختم می‌شود. یک ساعت که می‌گذرد بالاخره فرمان را به سمت جاده خاکی می‌پیچاند. سرعتم را کم می‌کنم. خانه‌های کاهگلی و پیچ در پیچ را با فاصله‌ی خیلی زیاد از او رد می‌کنم.

جاده تنگ و راه پرپیچ و خم است و درنهایت پس از گذشت ده دقیقه خانه‌ها تمام شده و جاده هموار می‌شود. کنار خانه‌ی یکی مانده به آخر متوقف می‌شوم و از پشت خانه به ماشین او که به سمت دیوار نیمه خرابه‌ای می‌راند نگاه می‌کنم. او هم بالاخره متوقف شده و از ماشین پیاده می‌شود.

اول نگاهی به آسمان آبی انداخته و سپس اطراف را عقاب‌گونه از نظر می‌گذراند.
با دیدن حالت کلافه‌اش لب‌هایم می‌لرزد. می‌توانم حدس بزنم که سفیدی
چشم‌هایش را سرخی خون برداشته است.

دستی به پشت گردنش می‌کشد و به سمت پشت دیوار حرکت می‌کند. آنجا
هیچ چیز نبود! دقیق‌تر نگاه می‌کنم و لبم به خنده‌ای تمسخرآلود ختم می‌شود.
دستی دور دهانم می‌کشم و موهایم را بیشتر درون شالم فرو می‌کنم.

صاف می‌ایستم و ابرویی بالا می‌اندازم.

- اینجا هیچ چیز کوفتی نیست! اون وقت تو برای اومدن به اینجا انقدر پلیس
بازی درآوردی!

پوفی می‌کشم.

- دخترهی احمق!

بعد از لحظه‌ای مکث با دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم. چشم ریز کرده و به کفش‌های خاکی شده‌ام خیره می‌شوم. ارس به اینجا آمده، آن هم قایمکی، با کلی پریشانی و عصبانیت، بعد هیچ چیز نباشد؟ اگر این مسئله مهم نیست، چرا دزد و پلیس بازی درآورده است؟

نباید تنها به چشم‌هایم اعتماد کنم. به سمتی که ارس رفته، دوباره خیره می‌شوم. چشم باریک می‌کنم و با دقت نگاه می‌کنم. سانت به سانت دیوار خرابه را از نظر می‌گذرانم. باید چیزی پشت خرابه‌ی قدیمی باشد. چیزی که ارس را به اینجا کشانده است.

قدم از قدم برنداشته بودم که ناگهان با دیدن ماشین بزرگ و سیاهی که از پس کوچه‌ی تنگ دیگری بیرون آمد، نفسم حبس شد! کاملاً عرقی که از کنار پیشانی‌ام تا زیر چانه‌ام سر می‌خورد را احساس می‌کردم.

ماشین آهسته می‌راند، اما با تمام این‌ها غبار است که از زیر چرخ‌هایش برخاسته و فضا را اشغال می‌کند. نزدیک است، خیلی نزدیک. پشت دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و آرام سرفه می‌کنم. نمی‌توان نفس کشید.

ماشین غریبه دقیقاً به سمت همان دیوار می‌راند! با پشت دست عرقم را می‌گیرم و با فکری که در سرم چرخ می‌خورد، لرزی خفیف تمام تنم را در بر می‌گیرد! اگر به جای کوچهی تنگ و ترش کناری، از پشت سرم و از همین کوچه آمده بود چه؟! باید فاتحه‌ام را می‌خواندم!

لحظه‌ای از زور ترس و نگرانی چشم‌هایم سیاهی می‌رود که تندی بند دیوار کاهگلی کنارم می‌شوم. با ایستادن ماشین و باز شدن درب عقبش، چهارچشمی شخصی که بیرون می‌آید را دید می‌زنم. لعنت به غبار در هوا! چشم تنگ می‌کنم و... آه! لعنت به او!

او اینجا چکار می‌کرد؟ دندان روی هم می‌فشارم. اصلاً... اصلاً ارس را چه به او؟! با دیدن ارس که با قیافه‌ای سرد و مصمم به سمت مرد قدم برمی‌داشت، اخم می‌کنم، پس از این قضیه خبر دارد. چرا من نباید اطلاع داشته باشم؟

نگاهی به اطراف می‌اندازم. او و ارس به همراه مرد بلند قد و هیکلی که احتمالاً بادیگارد است، پشت دیوار ناپدید می‌شوند.

به خانه‌ی کاه‌گلی تکیه داده و آرام‌آرام به سمت پایین سر می‌خورم. روی زمین خاکی می‌نشینم و دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. متفکر به نقطه‌ای خیره می‌شوم. ارس چه صنمی با تراب دارد؟! با آن تراب لعنتی از خدا بی‌خبر؟! اصلاً اینجا کجا است؟

نگران لب به دندان می‌گیرم. نکند تراب با بهانه‌های واهی ارس را به اینجا کشانده تا از شرش خلاص شود؟! نکند اتفاقی برای مرد روزهای تنهایی‌ام بیفتد؟

دست روی قلبم می‌گذارم. تند و بی‌وقفه خود را به سینه می‌کوبد. درست مثل عقابی که می‌خواست از قفس طلایی که برایش ساخته‌اند خود را آزاد کند و اوج بگیرد. آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم. قسم به خدا که اگر ارس نباشد، دیگر زندگی معنایش را برایم از دست خواهد داد.

به خودم تشر می‌زنم:

- چته عین احمقا نشستی؟ پاشو دختر!

با دست به سرم می‌کوبم.

- خودت رو جمع کن!

سرم را بالا می‌گیرم. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و با کمری خشک شده از جا بلند می‌شوم. به دیواری که نصفش فرو ریخته است نگاه می‌کنم.

- نه، همیشه! این جور بی‌کار اینجا وایسم، یهو دیدی اون عوضی باز یه نقشه داشت.

بغضم را قورت می‌دهم. چنگی به سینه‌ام می‌زنم. حس می‌کنم دست و پاهایم لمس شده‌اند. سر تکان می‌دهم.

- آره، آره... همون جور که بابام رو گرفت و ککشم نگزید می‌تونه... می‌... می‌تونه
ارسم ازم بگیره!

انگار وقتی فکری که در ذهنم داشت رژه می‌رفت و مثل خوره وجودم را می‌بلعید را بر زبان آوردم عمق فاجعه را فهمیدم!

«یا علی» گفته و تکانی به خودم می‌دهم.

- این بار مگه از جنازه‌ی من رد بشی تراب! اجازه نمی‌دم دونه‌دونه عزیزام رو ازم بگیری.

همین چندماه پیش بود یک یک خانواده خوش و خرم بودیم، اما حالا چه؟ آن تراب مارموز و شیطان‌صفت با هر روشی که توانسته بود، تمام اعضای خانواده‌ام را از من گرفته بود. از قتل گرفته تا کلک و دروغ.

حتی دلم برای مهتاب هم می‌سوزد. مامان مهتاب آن روزهایم بسیار مهربان بود، چه می‌دانستم درونش پر از کینه و نفرت است! کینه‌ای که به دروغ نه؛ اما با حقیقت هم نمی‌توان گفت، روزبه‌روز رشدش داده و برایمان نقشه‌ها کشیده، بیچاره او!

تراب خوب همه چیز را به نفع خود برگردانده، اما حالا وقتش است این روزهای خوشش به سر آید. به دیوار نزدیک می‌شوم. هیچ‌کس نبود. از این همه بی‌احتیاطی تعجب می‌کنم. هیچ‌کس را برای نگهبانی نگذاشته‌اند! این قدر به خود مطمئن بودند؟ هر چند فضای اینجا و متروکه بودنش باعث می‌شد، هیچ انسانی این اطراف پیدایش نشود.

نگاهی به اطرافم می‌اندازم. اینجا باید یک درب مخفی باشد، الکی که غیبتشان زده است. سانت به سانت خاک را می‌گردم. دست‌هایم زبر و خاکی شده‌اند. شالم را دور موهایم می‌پیچانم. از زور استرس و نگرانی که نکند هر لحظه سروکله‌شان پیدا شود و یا نکند ارس طوری‌اش شود، عرق از سر و گردنم مانند باران می‌بارید. مانند خاکی و کثیف شده بود.

روی زمین چهار دست و پا قرار گرفته و رجه‌رج را لمس می‌کردم. خسته روی زمین می‌نشینم. نبود! نبود که نبود! پس از کجا رفته‌اند؟

- فکرت رو کار بنداز دختر! فکر کن! فکر من... .

لبم را به دندان می‌کشم.

- فکر کن، فکر کن!

نگاهم دودو می‌زند. نمی‌دانم چطور این دلشوره‌ی لعنتی که خوره‌ی جانم شده را کنترل کنم. همچنان نگران ارسم! او مرد مقاوم و زیرکی است، ولی نمی‌شود تراب را دست کم گرفت. او توانایی از بین بردن یک کشور را هم دارد.

با دیدن دستگیره‌ی کوچک و هم رنگی که کنار دیوار خرابه است، از جا می‌پریم. کاملاً هم رنگ دیوار است و درب که با خاک و گل استتار شده بسیار کوچک، به‌طوری که احتمالاً برای رد شدن تقریباً نشسته از آن رد شده‌اند. دست کثیفم را به دندان می‌کشم و جلوی درب قدم می‌زنم.

دوباره به درب کوچک نگاه می‌کنم و جلو می‌روم. دستی به دستگیره می‌کشم. درب سنگین است و احتمال می‌دهم برای باز شدن کمی سر و صدا راه بیندازد، پس گزینه‌ی مناسبی نیست. باید کار دیگری کنم.

با سر و صدای مبهمی که بیشتر به فریاد شباهت دارد، قلبم می‌ایستد! صدا، حس می‌کنم صدای ارس است! دستپاچه می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم.

- آروم باش! آروم باش سایه! فکر کن... چیکار باید کنی؟

دست و پایم می‌لرزد.

یاد صبح می‌فتم و بی‌خبر و یواشکی رفتن ارس. مطمئنم اگر خطری تهدیدش نمی‌کرد، مرا هم در جریان می‌گذاشت، اما الان... .

صد در صد این قضیه بودار و خطرناک است، که آن‌طور نگران و مضطرب از خانه بیرون زد. با تصمیم ناگهانی گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون می‌کشم. تمام تنم یخ کرده بود. من، یک دختر تنها در این بر بیابان، لابد جز این راه چه راه دیگری برای نجات عزیز جانم می‌کردم؟

با شنیدن صدایی از آن سوی خط تند و ترسان جملات را پشت سر هم ردیف می‌کنم:

- کمک! لطفاً کمک کنید.

نفس عمیقی می‌کشم.

- من... من هیچی نمی‌دونم... که چی شده، اما... اینجا وسط بیابونه، بیست کیلومتر دور از شهر، به سمت جنوب، اینجا... اینجا متروکه‌ست. یه... یه روستای خراب و نابود شده با خونه‌های کاهگلی. اول روستا تابلو... تابلو حیوانات هست. پشت روستا... اینجا داره یه اتفاقی میفته. یه چیزی... .

اشک روی گونه‌ام می‌چکد.

- تو رو خدا زودتر بیا... معلوم نیست زنده بذارتش! اونا، اونا پایینن.

- خانم! خانم!

صدای هق هق خفهام بلند می‌شود. صدای آن سوی خط را مبهم می‌شنوم. مرد همچنان صدایم می‌کند، اما بغض و درد گلویم انگار لالم کرده است. می‌آیم دوباره گوشی را جواب دهم که...

- به به بین کی اینجاست!

قلبم فرمان ایست می‌دهد. گریه‌ام از ریشه خشکید! گوشی در دستم می‌لرزد.

- دختر کوچولوی اسماعیل انگار می‌خواد جا پای پدرش بذاره! نه سایه خانم؟

حتی دلم نمی‌خواهد از جا برخیزم و به سمت صدا برگردم! کاملاً صدا و تمسخری که در تن صدایش موج می‌زد را می‌شناختم! به سرعت گوشی را حین بلند شدنم، در جیب پشتم جای می‌دهم و با چشم‌هایی سرخ به موجود مقابلم نگاه می‌کنم.

حاج تراب، هیولای زندگی‌ام، مقابلم قد کشیده است. بوی خطر تمام جانم را به تکاپو می‌اندازد. تا تکانی به خودم بدهم دو مرد اطرافم را گرفته، کشان‌کشان از پله‌های ناهموار پایین می‌رویم.

تراب با نور چراغ قوه رنگ پریده‌ای جلوتر از ما از پله‌ها پایین می‌رود. بوی خاک به عطسه‌ام می‌اندازد. ارس با بی‌فکری در دسر وحشتناکی را برایمان به ارمغان آورده بود. گویا راه‌پله‌ها تمامی ندارد، بعد از چند دقیقه نور تندی را از محوطه زیرزمینی می‌بینم. مردها مرا به جلو هل می‌دهند. درب بزرگ بتنی به کناری رفته، وارد اتاقی سه در چهار می‌شویم.

نور مُرده مهتابی اطراف را روشن کرده است. میز بزرگ مرمر جلو رویمان با جام‌های پر از الماس زینت یافته، حاج تراب به آن تکیه داده، دود سیگار برگ را به هوا می‌فرستاد.

نگاهم را به اطراف چرخانده با دیدن ارس غرق خون، فریادی از وحشت می‌کشم. مثل جنین پاهایش را درون شکمش کشیده، موهای سیاهش پوشیده از سرخی خون خشکیده است. تقلا می‌کنم تا کنار ارس بروم؛ ولی دستان قوی مردان مرا در بند کشیده. جیغ هراس‌آلودی از درد می‌کشم:

- ولم کنین! حیوون‌ها باهاش چیکار کردین؟

حاج تراب از جلیقه آبی زنگاری گران قیمتش ساعتی بیرون آورده، دربش را باز کرده و می گوید:

- خب، عموجان انگار به آخر خط رسیدیم. آخر بازی کثیف من و تو و این توله سلمان.

دوباره تکانی به خودم می دهم:

- لعنتی چیکارش کردین؟ ارس جان... ارس؟

چند قدم از میز فاصله می گیرد:

- چهل و پنج دقیقه به پروازم مونده. یکم آرام باش تا از آخر این بازی لذت ببریم.

به طرف ارس رفته، نوک کفشش را به خون جاری شده روی زمین می زند.

- ارس؟ این پسر کوچولو با اسم هادی کیهان به شرکت رسوخ کرد، کلاً کارشم با اون فاضل احمق خوب بود. مثل موش‌های فاضلاب همه این سال‌ها تو سکوت منتظر فرصت مناسب برای انتقام گرفتن بودین؛ ولی یه نکته ظریف رو یادشون رفته، همیشه آدم از خودی ضربه می‌خوره.

دوباره به طرف من گریان می‌آید، دود سیگارشم را به صورتم فوت می‌کند.

- سایه جان، عزیزم، می‌خوام برات رازهای کثیف بابات رو بگم. قبلش باید بگم اول دلم می‌خواست از جون تو بگذرم، ولی توام یه روزی سد راهم میشی.

با خشم از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- لعنتی! کاش دست‌هام قلم می‌شد و اون زندگی لجنت رو نجات نمی‌دادم!

پوزخند زشتی صورت کریه مارمانندش را می‌پوشاند.

- بچه جون، صبر منو امتحان نکن، خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم این حرف‌ها، آخرین حرف‌هاست قبل از مردنتونه. من و سلمان و بابات با هم دوست بودیم. کارها خیلی خوب پیش می‌رفت، ولی طمع بابات و بیدار شدن اون عشق قدیمیش باعث شد تا بنیان همه چی درهم پیچیده شه. حتماً تا حالا اون اسرارنامه‌ی بابات رو خوندی.

مهتاب و سهراب از مرگ بابات خیلی سود بردن، ولی اون مهتاب موزی که بهش مامان می‌گفتی خیلی حقه بازه! می‌دونستی چند ساله که برای صاحب شدن اموال بابات خودش رو به چلاقی زده، درحالی‌که سالمه؟

بابات مرد خیلی خوبی بود، ولی چند وقتی از اعتراف و سبک شدن وجدانش حرف میزد. اون پیرمرد خرفت می‌خواست ماحصل دست‌رنج سال‌های منو به باد بده؛ خیلی بهش التماس کردم تا به راه بیاد؛ ولی اون یه دنده و لجوج بود مثل این ارس بی‌خاصیت، آخرشم مجبور شدم با چند حرکت کیش و ماتش کنم، مرگ خیلی رمانتیکی داشت.

با نفرت از ته جانم فریاد می‌زنم:

- قاتل، عوضی!

مرد سیاهپوش بازویم را محکم‌تر می‌فشارد، از درد به گریه می‌فتم. تراب دستی به موهای رها شده از زیر روسری‌ام می‌کشد.

- تو برای مردن خیلی حیفی، زیبایی، ولی عمو بهت قول میدهم همراه معشوقه راحت جون می‌دین.

چانه‌ام را میان انگشت‌هایش می‌گیرد:

- به عنوان حسن ختام، اون الماس‌ها رو می‌بینی؟ عمو جونت پول‌های شرکت رو با الماس پولشویی می‌کرد. اون انبار خمیردندون‌ها رو یادت می‌اد؟ ارس رو اونجا کتک زدیم، اون یه هشدار بود. پسر احمق هیچ وقت هشدارها رو جدی نگرفت. الماس‌ها رو درون خمیردندون‌ها جاسازی می‌کردیم. تو عمرم این قدر حرف نزده بودم. به بابات سلامم رو برسون.

یک ضرب چانه‌ام را رها می‌کند، با سر به مردها علامت می‌دهد. مرا محکم به طرف ارس هل می‌دهند. روی جسم بی‌جان او می‌افتم، التماس‌کنان صورت غرق خونس را میان دستانم می‌گیرم. دنبال ذره‌ای از حیات نبض گردنش را لمس می‌کنم. صدای قدم‌ها پشت سرم کمتر شده، درب بتنی پشت سرم بسته می‌شود.

نور مهتابی در حال روشن و خاموش شدن است. موهای غرق خون ارس را با انگشتانم نوازش می‌کنم. ابروان سیاه و کشیده‌اش زیر مسیر انگشتانم نرم است. سرش را در آغوشم گرفته و اشک‌های داغم روی صورتش می‌ریزد، ناله‌کنان می‌گویم:

- جان، بدون تو من دیگه نمی‌تونم زندگی کنم. اصلاً قبل تو زندگی نکردم.
انصاف نیست قبل مُردنم نتونم چشمت رو ببینم.

جز سکوت چیزی نیست. فقط هوای راکد و خفگی است؛ بدون ارس زندگی هم ارزش جنگیدن ندارد.

تازه متوجه گوشی خاموش در جیبم می‌شوم، تنها امید اندکم هم به باد می‌رود.
در این گاوصندوق از بی‌هوایی خواهیم مُرد. برای اندکی اکسیژن جان خواهیم
داد، من برای مُردن با ارس حتی تا خود جهنم هم خواهم رفت. با ارس مُردن از
بی‌اکسیژنی هم شاعرانه و هم نهایت آرزوهاست.

به جام‌های خالی نگاه می‌کنم، رو به سقف سیاه زمزمه می‌کنم.

- ارس جان، روا نیس باهام این مدلی رفتار می‌کنی، عزیزم!

سرم را خم کرده، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش خون‌آلودش می‌زنم. پلک‌هایش کمی
تکان خورده، جهان چشم‌هایش رویم باز می‌شود. از بیچارگی به گریه می‌افتم:

- ارس؟

با سرفه‌ای خون‌آلود می‌گوید:

- جان؟ چرا دنبالم اومدی؟

- آخرش سر هر دومون رو به باد دادی.

لبخند تلخی می‌زنم:

- جان، یکی راپورتتون رو داده به تراب.

با نوک انگشتانم موهایش را نوازش می‌دهم.

- می‌دونم، نگین آخرش بهم نارو زد، ولی دیگه چه اهمیتی داره؟ سایه خیلی خسته‌م.

در نگاه گرمش گرگ زخمی به ناله افتاده است.

- سایه، برام لالایی بخون. دلم یه خواب عمیق بدون بیداری می‌خواد. دلم یه زندگی با آرامش می‌خواد، بدون کابوس، بدون رؤیای انتقام. دلم تو رو می‌خواد.

زمزمه‌کنان برایش از رؤیایم می‌گویم:

- ارس من دلم یه کلبه توی جنگل می‌خواهد، تو با پشته هیزم از جنگل بیایی، من برات یه نقاشی از تو و خونواده‌مون بکشم... تو رو وقتی کودکمون رو تو آغوشت گرفتی. از عروسی سروناز... از روزگاری که من در تو حل می‌شم، جزئی از هوایی که نفس می‌کشی، جزئی از رؤیای تو و آغوشت که چسبیده بهم نفس می‌کشیم، وقتی نگاه آخرمون وقت مُردن با هم به پایان می‌رسه.

زمزمه‌هایمان کم‌کم به سکوت می‌رسد. نفس‌هایمان به کندی می‌زند. روشنایی در خط نگاهمان به تیرگی می‌گراید و ما این‌گونه در آغوش هم به ابدیت پیوند می‌خوریم.

دستانم آغشته به خون ارس است. از پشت شیشه‌های آی.سی.یو به جسم پیچیده در شلنگ‌ها و مانتیورها نگاه می‌کنم. دیگر خبری از موهای سیاه و براقش نیست. چشمه اشک‌هایم از دیشب خشکیده است. باید به وجود معجزه ایمان می‌آوردم. پلیس از طریق سیگنال موبایلم را ردیابی کرده و ما را پیدا کرده بود.

مثل آدمی مجنون متوجه حرف‌های پلیس نمی‌شدم؛ ولی می‌دانستم تراب با حرف‌هایش گور خود را کنده است، جای او پشت میله‌های زندان بود. دلم گرمی دستان ارس را می‌خواهد؛ ولی آن دست‌ها به سردی مرگ بود. خبری از آن لب‌خند درخشان نبود، ارس مرا با قساوت قلبش در این دنیای بی‌در و پیکر تنها گذاشته است.

دیگر هیچ کسی برایم نمانده است. اگر ارس هم مرا رها کند، برای همیشه تارهای وابستگی به این دنیا قطع می‌کنم.

دست بزرگی روی شانه‌ام سنگینی می‌کند. سرم را با بیچارگی برمی‌گردانم. چشمان خاکی فاضل پر از درد است. با دیدنش جسمم مثل چوب بیدخورده فرو می‌ریزد.

- فاضل، بدون ارس می‌میرم.

جسم بی‌جانم را در پناه آغوش پرمهرش مأوا می‌دهد.

- هیس! حبیبتی، توکل کن.

چشمه اشک‌هایم دوباره می‌جوشد.

- دیگه بریدم، منم می‌خوام بمیرم! منم... .

بازویم را با مهر گرفته و از بخش ته جهنم دور می‌کند.

- بیا بریم خونه، یکم استراحت کن، پلیسم می‌خواد باهات حرف بزنه.

- ولی... ارس تنهاست.

- بیا عزیزم، چند نفر مواظبش هستن.

برای جنگیدن توانی ندارم، پاهایم چون آدم مدهوش روی زمین کشیده می‌شود. یک قدم، دو قدم، هزار قدم از او دور می‌شوم. قلبم از ضربان افتاده، شبیه مترسک جالیز شده‌ام. زندگی بدون او شبیه مزرعه آفت‌زده است.

پشت دیوارهای بیمارستان، شبیه روزها و شب‌های دیگر است. مردم دنبال زندگی عادی خود هستند. پشت چراغ قرمز چشمانم را دمی برهم می‌گذارم. خشم عصیانگری در وجودم طوفان به پا می‌کند. باید انتقام این همه قساوت قلب را از تراب بگیرم. وای به حال او که این طوفان خانمان او را از ریشه برخواهد کند!

- بیا عزیزم، این رو بخور یکم جون بگیری.

به آبمیوه و کیک که در دستان فاضل است نگاه می‌کنم. در اعماق چشم‌هایش ترس و نگرانی دیده می‌شود. دستش را مقابلم تکان می‌دهد.

- بگیر! الان موقع غش و ضعف نیست سایه جان. اونجا... .

بهم می‌ریزم. کیک و آبمیوه را می‌گیرم. نوشیدنی با طعم آناناس که از گلیم پایین می‌رود، تازه متوجه می‌شوم که چقدر گرسنه‌ام است.

- کیا اونجان؟

حین این‌که رانندگی می‌کند، نیم نگاهی به من می‌اندازد.

- همه؛ همه یعنی همه. از بزرگ تا کوچک.

اخم‌هایم در هم می‌پیچد. دست روی معده‌ام می‌گذارم. درد می‌کرد.

- عادیہ. می‌دونی از کیه لب به غذا نزدی؟ اصلاً می‌دونی تو چه روز و ساعتی هستیم؟

بی‌حوصله شانه بالا می‌اندازم.

- مهتاب هم هست؟

- البته.

- دلم براش می‌سوزه.

سؤالی نگاهم می‌کند. لبم را کج می‌کنم.

- چیه؟ دلسوزی نکنم براش؟ بزرگم کرده. هرچند با کینه و تنفر، اما... یه مدت مادری کرده برام، همیشه منکرش شد.

آهی می‌کشم. جرعه‌ی دیگری می‌نوشم و می‌گویم:

- این‌که بفهمه تراب هم تو مرگ شوهرش دست داشته و بیشتر کثافت‌کاری‌ها
زیر سر اون موزماره داغونش می‌کنه. نابود میشه!

با دیدن دست‌هایش که روی فرمان سفت شده‌اند، نگاهم به سمت صورتش بر
می‌گردد. پوستش قرمز شده و لب‌هایش را بهم فشار می‌داد.

- این‌که درمورد برادرت این‌جور... .

میان حرفم می‌پرد.

- هرکسی در نهایت باید چوب کارهایش رو بخوره. این رو می‌دونم. تراب... اون
غرق کارهای کثیفش شد، جوری‌که هیچکس نمی‌تونست کمکش کنه. خودش
این راه رو انتخاب کرد و هیچ‌وقتم پشیمون نبود؛ حتی الان!

لحظه‌ای نگاهم می‌کند. بغض ته چشم‌هایش را می‌بینم و اشکی که چشم‌هایش را شفاف کرده است.

- لحظه‌ای که داشتن می‌بردنش دیدمش. تو نگاهش پشیمونی نبود؛ فقط کینه بود و نفرت. تراب آدم خودپرستی بود که جز خودش هیچکس دیگه‌ای برایش اهمیت نداشت.

- حتی بچه‌هاش، اگه مهم بودن به‌خاطر اونا هم که شده پا پس می‌کشید. درست... درست مثل... .

- پدر تو پشیمون بود سایه، اما غرق شده بود. نه در حد تراب، ولی با بلایی که سر خانواده‌ی مهتاب اُورد راه برگشتی برای خودش نداشت.

پوزخندی می‌زنم. می‌گویم:

- نه فقط مهتاب، سر خانوادہی خودشم ہزاران بلا نازل کرد. من می‌تونستم سال‌ها کنار مادرم زندگی آرومی داشته باشم. ارس می‌تونست خانوادہش رو داشته باشہ. سروناز ہم... اما چی شد؟ ما فقط اثرات بعد از کارهای اوناییم کہ داریم دست و پا می‌زنیم تا زندگی کنیم.

دست فاضل تا نزدیکی صورتم می‌آید، اما متوقف می‌شود. صدای مہربانش را می‌شنوم کہ می‌گوید:

- سایہ جانم! دختر کوچولوی من! تو هنوز راه طولانی پیش روت هست. می‌تونی ازش استفادہ کنی. می‌تونی... می‌تونی دست سرو و ارس رو بگیری و از اینجا دور بشی. از اینجا برو سایہ.

نگاہم را بہ روبہ‌رو می‌دوزم. مصمم می‌گویم:

- ارس کہ چشم‌هایش رو باز کنہ، می‌ریم، یہ جای دور، انقدر دور کہ هیچ احدی نتونہ پیدامون کنہ.

لبخندش را حس می‌کنم.

- ارس؟

- می‌دونم حالش بده، اوضاعش داغونه... .

بغضم را قورت می‌دهم:

- اما می‌دونه که من بهش نیاز دارم، ایمان دارم که چشم‌هایش رو باز می‌کنه.

راهروی شلوغ دادگستری و رفت و آمدها و داد و فریادها مرا در خود مچاله می‌کند؛ ولی فاضل مثل پدری مهربان و نگران در کنارم ایستاده و هوایم را دارد. یکی از دستانش را محافظم کرده و با اخم نظاره‌گر مردم است.

اینجا را دوست ندارم، هر کس در اینجا درد خودش را دارد. صدای گریه‌ها آزارم می‌دهد. یک سری مثل ما گوشه‌ای نشسته یا ایستاده و بی‌صبرانه منتظرند تا نوبتشان شود و در نهایت از این قفس تنگ و خفقان‌آور آزاد شوند.

- حالت خوبه عزیزم؟

به صورت فاضل که چند سانتی متری صورتم است، نگاه می‌کنم. نفس عمیقی کشیده و چشم روی هم می‌گذارم.

- خوبم. اون کیک و آبمیوه معجزه بودن.

- معده‌ت درد نمی‌کنه؟

- فقط کمی که اونم عادیه.

- استرس که نداری؟

داشتم! فقط نگاهش می‌کنم. او بیشتر از من نگران و بهم ریخته به نظر می‌رسید، ولی باز هم تکیه‌گاهم شده بود. چه فرق بزرگی بین دو برادر است! یکی بی‌رحم، یکی دل‌رحم، یکی غرق لجن، یکی همانند فرشته‌های نجات، یکی غرق سیاهی، یکی همانند برگ‌ی از دفتر سفید و پاک.

- نگران هیچی نباش. تمام مدارک موجوده. امروز همه چیز مشخص میشه. تراب به سزای عملش می‌رسه.

- می‌دونم برادرشی، می‌دونم بازم خون، خون رو می‌کشه و دوستش داری، اما... اما دلم می‌خواد نباشه. دیگه نباشه تا بتونم با خیال راحت، با ذهن باز و آزاد زندگی کنم، بدون هیچ ترسی.

لبش می‌لرزد. صدایش هم می‌لرزید.

- اینجا برای اون آخر خطه جانم.

- متأسفم!

- نباش. من سالهاست که با این قضیه کنار اومدم... که روزی پای تراب به اینجا کشیده میشه.

- اون خودش تعیین کننده‌ی سرنوشتش بود.

- درسته. اون راه برگشتی برای خودش نداشته.

- سلام.

به سمت صاحب صدا می‌چرخم. نگاهم به یک جفت چشم آبی‌رنگ بر می‌خورد. نگاهم می‌لرزد، درست مثل لب‌های او. خیلی وقت است که این‌طور از نزدیک ندیده بودمش. چقدر خسته به‌نظر می‌رسید. نگاهش بی‌فروغ و موهایش کوتاه بود، درست برخلاف مدت‌ها پیشش. دست‌هایش را در جیب شلوارش جای داده و نگاهم می‌کند.

- خسته به نظر می‌رسی.

به خود می‌آیم. فاضل کمی از ما فاصله گرفته است تا راحت صحبت کنیم. آرام سلام می‌دهم. می‌پرسد:

- بهتری؟

سری تکان می‌دهم. از پشت شانه‌اش نگاهم به صورت رنگ‌پریده و مریض مهتاب می‌افتد. کنار دیوار ایستاده و انگار نای ایستادن نداشت. نگاهش به من بود و نبود، انگار در جای دیگری سیر می‌کند.

نگاهم از روی صورت به سمت پاهایش سر می‌خورد. می‌دانستم چرخ نشینی‌اش همه فیلم بوده، اما باز هم برایم جالب است. ابرویی بالا می‌اندازم. رو به سهراب می‌گویم:

- من بهترم، اما تو... تو خوبی؟

چشم‌هایش را با دست می‌مالد. زیر آبی نگاهش کبود است.

- متأسفم که نتونستم برای دیدنت به بیمارستان پیام، اوضاع خودم چندان جالب نبود.

نگاهی به فاضل سپس به او می‌اندازم. سؤالی نگاهی می‌کنم که خودش ادامه می‌دهد:

- بچم حالش خوب نبود، همه‌ش تو دستگاه بود. هیچ امیدی به زنده بودنش نبود.

مکث می‌کند. به نقطه‌ای خیره شده و انگار به سختی نفس می‌کشد.

- گاهی تو ذهنم می‌اومد که این بلا به‌خاطر گناهای ما بزرگ‌تر هست، این نفرین خداست. چرا یه بچه‌ی طفل معصوم باید تقاص کارهای پدر و مادرش رو بده، بعد دیدم خودمون هم همین‌طور بزرگ شدیم.

نگاهم رنگ نگرانی می‌گیرد. بچه‌ی سهراب! طفلی کوچک مثل سرو من.

- الان حالش چگونه؟ خوبه؟

نگاهش به سمت من می‌چرخد. آرام می‌خندد. اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد را با انگشت می‌گیرد.

- عین باباش چون سخته. چسبیده به این دنیا ول کنم نیست.

نفسی کشیده و آرام می‌خندم.

- اسمش رو گذاشتم آرام.

پلک می‌زنم. آرام... آرام کوچک.

- بعد این ماجرا می‌خوام برم.

- بری؟! پس شرکت! کارت!؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- شرکت که مال من نیست، هیچ دخلی هم بهم نداره. در اونجا رو هم تخته کردن. کارهام رو خیلی وقته ردیف کردم، گور بابای هرچی دیگه، قراره... .

با دستش ادای هواپیما را درمی‌آورد و ادامه می‌دهد:

- هووم! دست آرام و مامانم رو می‌گیرم و میرم اون سر دنیا.

متعجب نگاهش می‌کنم.

- پس فرین؟

- هیچ وقت نخواستمش. از همون اولم فهمیده بودم این وسط مشکلی هست، رفتارهاش عادی نبود. کم مونده بود منم بکشه!

حیرت زده نگاهش می‌کنم که با خنده شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- از من به تو نصیحت، اینجا دیگه جای موندن نیست. دست سرونار رو بگیر و از این قبرستون بزن بیرون.

او نفر دومی بود که این نصیحت را می‌کرد. نیم نگاهی به مهتاب می‌اندازم که سهراب متوجه می‌شود. می‌گوید:

- مامان حال و اوضاع خوبی نداره، نمی‌خواستم بیارمش، ولی اصرار به اومدن داشت. می‌خواد پایان کار رو ببینه.

پوزخندی می‌زنم.

- می‌تونست کینه و نفرت رو کنار بذاره، نه این‌که بشه همدست قاتل شوهرش!

قاتل دو همسرش!

- می‌خوام بگم درکش کن، اما درک کردنش برای منی که پسرشم هم سخت و غیرممکنه، البته قبول دارم مامان هم اشتباهات غیرقابل بخششی انجام داده. تو گناهی نداشتی و نخواهی داشت، اما باز هم تو چشم مامان گناهکاری، پس تنها راه‌کار اینه که از هم دور بشیم.

دستش را جلو می‌آورد.

- دلم برات تنگ میشه رفیق بچگی؛ اما سرنوشتمون از هم جدا هست، انقدر که بهتره دیگه تا عمر داریم همدیگه رو نبینیم. این برای همه‌مون بهتره سایه.

دستم را درون دستش جای می‌دهم و سری به علامت تأیید حرف‌هایش می‌جنبانم.

- مراقب خودش و آرام و... مهتاب باش. امیدوارم از این پس زندگی خوبی داشته باشید.

- مامان... شاید مدتی اینجا گرفتار باشه.

گیج نگاهش می‌کنم.

- بالاخره یه سری چیزها می‌دونسته و نگفته، یجورایی همدست به حساب میاد.

ناراحت می‌شوم.

- اون به اندازه‌ی کافی شکسته.

نفس عمیقی می‌کشم و دست سهراب را می‌فشارم.

- همه‌ی اینا تموم میشه.

سپس دستم را پس می‌کشم. در نهایت سؤالی که ذهنم را مشغول کرده است را می‌پرسم:

- ولی فرین چی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و خونسرد جواب می‌دهد:

- منتقلش کردن تیمارستان، اونم گناهِش سبک نیست، ولی فعلاً احوالاتش به شدت داغونه. شده وبال بردیای بیچاره.

- هر کی یه جوری درگیر شده.

- ارس چطوره؟

اخم می‌کنم. بغض می‌کنم و دردم را می‌بلعم. حتی اسمش هم مرا دچار جنون می‌کند.

- این دادگاه کوفتی که تموم بشه میرم پیشش، باید خوب بشه. من و سروناز، جز اون کسی رو نداریم.

لبخند غمگینی می‌زند.

- مبارکه رفیق... و موفق باشی.

دستی بین تارهای آشفته‌ی موهایش می‌کشد:

- بهتره من برم. آآ اسممون رو صدا زدن. مامان!

مهتاب از مقابلم رد می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم. لحظه‌ای دلم می‌گیرد، هنوز هم بوی عطر ملایمش آرامم می‌کرد. چشم می‌بندم و گرمای دست‌هایش را به

خود یادآور می‌شوم. نمی‌دانم باید حسرت گذشته و لبخند مهربانش را بخورم یا خدا را شاکر باشم که او را به من شناساند و از من دور کرد.

- بریم سایه؟

به فاضل نگاه می‌کنم. وقتش بود. باید می‌رفتم و وقت بازگشت به فکر زندگی جدید می‌بودم.

- سایه؟ می‌تونی بیای؟ رنگت پریده، معلومه حال خوبی نداری دخترم. اگه که نه... وکیل من همه چی رو مهیا کرده. تمام مدارک هم دستشه. کاوه بهترین وکیلیه که تا حالا دیدم. بهت قول میدم همه چیز درست میشه. اصلاً می‌خوای برگردی پیش ارس؟ ارس بهت نیاز... .

دست‌های لرزانم را در هم چفت می‌کنم. بغض کرده وسط حرفش می‌پریم و می‌گوییم:

- تا اینجا که اومدم، بذار تا پایان این کار رو ببینم. با چشمای خودم ببینم. می‌خوام تا آخر عمرم این صحنه جلوی چشمم باشه، بدونم قاتل پدرم به سزای عملش رسید. اون قاتل زندگی خیلی‌هاست، خیلی‌ها رو به پستی کشیده، حتی به خانواده‌ی خودشم رحم نکرده. فاضل، می‌خوام با تمام وجود درک کنم که بعد از این هیچ چیز کوفتی زندگیم رو تهدید نخواهد کرد.

و دیدم! مدرک‌ها یکی پس از دیگری رو می‌شد. جو دادگاه فوق‌العاده استرس‌زا است. حس می‌کنم معده‌ام در حال فشرده شدن است. آرام چنگی به معده‌ام می‌زنم. دهانم تلخ شده است. چشم‌های خیس و تارم را به کاوه‌نام می‌دوزم.

وکیل فاضل با اعتماد به نفس و جدیت حرف می‌زد و خواستار عدالت بود. صدایش محکم و رسا در سالن اکو می‌شد. گاهی صدای گریه‌ی آرام مهتاب را می‌شنیدم. تراب در ردیف اول نشسته است، از پشت سر می‌دیدمش. همچنان پایدار با فکی فشرده شده به مقابلش خیره شده است.

دلم می‌خواهد به حال و روزش پوزخند بزنم. هنوز هم همان تراب است، همان موجود بیگانه که با انسانیت‌آشنایی نداشت؛ اما من... من لعنتی حتی حال پوزخند زدن به او را هم نداشتm. فکر به ارس و حالش مرا سرپا نگه داشته است، وگرنه تا الان بارها روانه‌ی بیمارستان می‌شدم.

باید با چشم‌های خودم می‌دیدم و باور می‌کردم اویی که ارسم را به این روز انداخته، نابود خواهد شد. با به نام خواندن تراب، لبخند محوی گوشه‌ی لبم می‌نشیند. دیگر راه فراری ندارد. با درد و حال نزاری که داشتم، اما با لذت به صحنه‌ی مقابلم چشم می‌دوزم.

لحظه‌ای چشم در چشم می‌شویم و لبخندم پررنگ‌تر می‌شود. نگاهش پر از نفرت و بیزاری است، ولی لام تا کام حرف نمی‌زند. صدای فاضل را بیخ گوشم می‌شنوم.

- حالت خوبه سایه؟

آرام می‌گویم:

- اگه بگم پرلذت‌ترین صحنه‌ی عمرم جلوی چشمامه، ناراحت نمی‌شی؟

بغض ته چشم‌هایش را می‌بینم، اما می‌خواهم کمی خودخواه باشم.

- درکت می‌کنم عزیزم، درکت می‌کنم!

بردیا هم آمده بود، اما در سکوت با چشم‌هایی بی‌فروغ به پدرش خیره شده بود. رنگ به صورت نداشت و انگار نفسش را بریده بودند. انگار او هم آمده بود تا با چشم‌های خودش ببیند و انسان نبودن پدرش را باور کند. نگاه ناباورش میان همه‌ی افراد حاضر در سالن می‌چرخید، ولی دریغ از کلمه‌ای که بر زبان بیاورد.

تمام اختلاسات تراب تک‌به‌تک رو می‌شد، تمام همدستانش مشخص می‌شدند. یک‌به‌یک به سزای اعمالشان خواهند رسید، فقط باید صبر کرد!

لحظه‌ای یاد نگین و لبخندهایش می‌فتم. لبخند کمی محو می‌شود و درد باز می‌گردد. سؤالی کنج ذهنم می‌نشیند. چرا او؟ او مهربان بود، عزیز بود، عزیز ارس بود. می‌دانم که ارس هم ناراحت این اتفاق است. نگین را دوست داشت، شاید عاشقانه نه؛ اما دوستش داشت. اما او نارو زد و با پروازی پرید، رفت... رفت تا دیگر نباشد، اما یاد و خاطره‌ی تلخی که از خود به جا گذاشته است، حالا حالاها پاک نخواهد شد.

فاضل راست می‌گفت. چیزی به عنوان پشیمانی در چشم‌های تراب وجود نداشت. او انسانی خودپرست و خوددوست بود که حتی در دادگاه هم نیم‌نگاهی به بردیا، به پسر عزیز کرده‌اش نینداخت، بیچاره بردیا!

فشارم افتاده بود.

- فقط خواستی خودت رو اذیت کنی.

- باید می‌دیدم؛ اما این رفت و آمدهای بعد... .

- به هیچ عنوان دیگه تو هیچ‌کدوم از جلسات شرکت نمی‌کنی سایه... سایه جان اونجا برای روح پاک و لطیف تو جای مناسبی نیست.

- دلم برای بردیا سوخت.

تصویر صحنه‌ای که بردیا پدرش را صدا زد، جلوی چشمانم نقش می‌بندد. تراب حتی لحظه‌ای مکث هم نکرد. با اخم‌های درهم و دست‌های دستبندزده تنها تشری به او زد که « از اینجا برو و دیگه هم نیا!» شکستن بردیا را دیدم. خم شدن زانوهایش را هم! او در هم کوبیده شد. از طرف پدرش طرد شده بود.

فاضل جواب می‌دهد:

- هر کسی قدر داشته‌هاش رو نمی‌دونه.

شرمنده به فاضل نگاه می‌کنم.

- متأسفم! تو الان باید کنار بردیا باشی، تو عموی... .

- اون یه مرده، می‌تونه مراقب احوالات خودش باشه. بردیا مدتی بود که به کارهای تراب شک کرده بود، داشت کم‌کم می‌فهمید چی شده.

نفسی می‌گیرد. ادامه می‌دهد:

- بردیا آدم خوبیه، اما آدم‌های خوبی اطرافش رو نگرفته بودن. اون از تراب، اینم از فرین نادون و گناهکار! نمی‌دونست طرف کی باشه و حرف کی رو باور کنه. گیج شده بود، من متأسفم که اون... .

- همه‌ی اینا گذشته. بهتره دیگه با فکر بهشون خودمون رو آزار ندیم.

بی‌توجه به اوضاع، لبخندی می‌زنم. ادامه می‌دهم:

- بهتره به فکر از این به بعد باشیم.

او نیز لبخند می‌زند، اما کمی متفاوت. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- روحیه‌ی مقاومت رو دوست دارم. این مدت خیلی من رو بهم ریخته، نیاز دارم دوباره سرپا بشم. از ارس که خیالم راحت بشه، منم برنامه‌های خودم رو دارم، یه تصمیماتی گرفتم.

ارس که می‌گفت چیزی درونم متلاشی می‌شد. فاضل هم مثل من امید به بودنش داشت، او هم مثل من اوضاع داغان و حال وخیم ارس را به رو نمی‌آورد. اشک روی گونه‌هایم را پاک می‌کنم. ارسم برمی‌گشت.

- برنامه؟ چه برنامه‌ای داری؟

- رفتن.

شوکه نگاهش می‌کنم. چشم‌های گرد شده‌ام را به صورت تیره و غمگینش می‌دوزم.

- رفتن؟

می‌گوید:

- انگار یادت رفته خونه زندگی من کجائه!

- نه، اما... اما... .

این قدر در شوک هستم که نمی‌دانم چطور صحبت کنم و چه حرفی بزنم.
لحظه‌ای مکث می‌کنم.

- باید بری؟

- باید؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

- می‌تونی همین جا هم زندگی کنی.

او برایم عزیز شده است، از خیلی وقت پیش. از همان زمان که گفت مادرم را دوست داشته و دارد! ادامه می‌دهم:

- نمی‌دونم اونجا... کسی رو داری یا... یا نه، اما اینجا ما خواهانت هستیم. می‌تونی بیای ایران. اینجا زندگی کنی. ما... .

نفس عمیقی می‌کشم.

- من دوستت دارم. دوست دارم کنارم باشی، اگه... اگه زندگی تو اینجا ممکن نیست برات، پس... پس یه مدت یه بار بیا.

چشم‌های خیسم را به نگاه روشنش می‌دوزم.

- من رو فراموش نکن.

ماشین توقف می‌کند. کنترلش را از دست می‌دهد و به سمتم برمی‌گردد.
چشم‌های او هم نمناک است. بوسه‌اش که روی موهایم می‌نشیند، چشم
می‌بندم.

- منم دوستت دارم حبیبی! دخترم، دخترم. آه! کاش تو دختر من بودی.

مابین گریه می‌خندم.

- اما هرکس که تو رو می‌بیند فکر می‌کنه فوقش چهل سالته، درست مثل اولین
دیدارمون. وقتی دیدمت فکر می‌کردم یه آدم الکی خوش تو دهه‌ی چهارم
زندگیتی.

با خنده معترض اسمم را صدا می‌زند.

- من تازه وارد دهه‌ی پنجم زندگیم شدم و اصلاً هم قصد ندارم از الکی خوش
بودنم دست بکشم بچه.

لمس موهایم را احساس می‌کنم و صدای نوازشگرش را.

- پیاده شو، پیاده شو تا سنم رو قد یه پیرمرد از کار افتاده بالا نبردی. اینم از بیمارستان. پیاده شو یه سری هم به اون مرتیکه خوش خلق بزنیم ببینیم تو چه اوضاعیه. من که میگم داره برات ناز می‌کنه. بیا.

با خنده ادامه می‌دهد:

- بیا ببینم نازکشی بلدی، بلکه اون غول بیابونی رو از رو تخت بلند کنی.

با دلی پر از آرامش از پله‌ها بالا می‌روم. دلم به بودن‌های فاضل خوش است، شاید او خلاء نبودن‌های بابا را برایم پر کند. می‌دانم حاج تراب هم به سزای اعمالش خواهد رسید.

با قدم‌های محکم به دیدار ارس می‌روم. می‌دانم که او هم با شنیدن اخبار خوش با گشاده‌رویی به هوش خواهد آمد. حتی در ذهنم نقشه می‌چینم تا در

مجلس خواستگاری کدام لباسم را بپوشم. به ارس خواهم گفت تا دسته گل از رز آبی برایم بیاورد.

مجلس عقدمان را در دل دشتی پر از گل‌های سرخ برپا خواهم کرد. حتی برای ماه عسلمان خواب یک سوئیت در بالای ابرها را می‌بینم. تازه چند قدم ماندم تا به بخش موردنظر برسم. جنب و جوش غیرعادی را می‌بینم. یک آن قلبم هری پایین می‌ریزد. گویی سوزن‌های بزرگی را درونش فرو می‌برند.

با بیچارگی سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. نبودن ارس، یعنی آغاز صحرای محشر! خدا مرا با نبودنش امتحان نمی‌کند. با تمام توان به طرف شیشه‌ها می‌دوم، این شیشه‌های لعنتی مرا از او جدا کرده‌اند. جمعیتی سپیدپوش دورش را محاصره کرده، با ماساژ و شوک بر قلب بی‌جانش می‌کوبیدند.

بی‌انصاف‌ها آن قلب تمامش برای من است. چه بی‌رحمانه آن را از هم می‌درید. من پشت آن شیشه‌های لعنتی جان می‌دهم. آن مانیتور و خطوط مستقیمش مثل شلیک گلوله‌ای بر پیکرم است. دست روی شیشه می‌کشم، جان کجا می‌خواهد بدون من برود؟ جان، باید بیدار شود! سروناس کوچکمان منتظر آمدنش است. بدون او چگونه جواب بدخلقی‌هایش را خواهم داد؟

مبهوت مثل مجسمه به شیشه روبه‌رویم زل می‌زنم؛ ساعت‌ها، ثانیه‌ها. زمان پیش‌رویم متوقف می‌شود. روح بیچاره‌ام تحمل این همه تنش را ندارد. صورتم را به شیشه چسبانده، اشک‌هایم مثل دو راه باریکه از صورتم جاری می‌شود.

زندگی من در این لحظه با مرگ ارس تمام می‌شود. من، نیز همراه او می‌میرم.

«فصل آخر»

باد از میان پنجره نیمه باز لابه‌لای پرده‌ها می‌رقصد. نقاشی نیمه کاره‌ای از مادرم کنار پنجره است. گویا او در کنارمان زندگی می‌کند. با لبخند، آرامش‌بخشش همه زندگی را برایم سراسر شادی نموده است. موهای بلند سیاهم روی شانه‌هایم را پوشانده است. از صورتم رنگ پریده و بیماری رخت بسته و جانی از عشق و امید درونشان جاری شده است.

به شمار نقاشی‌هایی که باید برای نمایشگاه چندماه بعد آماده شوند، فکر می‌کنم. استادم فکر می‌کند به نقاشی‌هایم تغییر سبک جدید داده‌ام، آنها پر از شور و نشاط زندگی هستند. گویا درونشان خودم را جاری نموده‌ام. من درون آنها تکرار و تکرار شده یا شاید هم عشقی بی‌نهایت از ما. بچه که بودم فیلم یک نقاش جادویی را دیدم که تابلوی نقاشی‌هایش زنده بود. می‌توانستی به درون دریای بی‌انتها بروی خودت را درونشان حس کنی. حالا من هم نقاشی با جادوی زنده شده‌ام.

نفس‌هایم هنوز کمی سنگین و به سختی بالا می‌آید. شال بافتنی آبی‌رنگی روی شانه‌هایم می‌اندازم. روی شومینه پر از قاب عکس است، عکس منی که لباس عروس صورتی‌رنگ پوشیده با دسته گلی از رزهای سرخ در دست، در آغوش ارس هستم. عکسی از جشن تولد سروناز که کیک را روی صورتمان پخش کرده بودند. حتی عکسی از من که تنها و بی‌کس روی قبر بابا خم شده و از عمق جان گریه می‌کردم.

ارس عاشق دوربین عکاسی و ثبت لحظه‌های با هم بودنمان است. او می‌خواهد ما را در قاب عکس‌هایش جاودانه کند. وقتی این ویلای کنار دریا را برایمان خرید، می‌خواست ما را، خانواده‌اش را از همه گزندهای عالم دور کند.

قاب عکس زیبایی از من در غروب آفتاب گرفته، آنجایی که سایه من و سایه اشیاء در هم آمیخته، من به نوعی گویا در نور حل شده‌ام.

دیگر کابوس‌های گذشته آزارم نمی‌دهد. این روزها بیشتر خاطرات مادرم را به یاد می‌آورم، روزهایی که با دستانش گیسوانم را شانه می‌زد، یا برای عروسک‌هایم لباس می‌دوخت. شاید مادرم دوباره در وجودم متولد شده بود.

از پله‌های خانه ویلایی پایین می‌روم، بیرون ساختمان آسمان آبی مثل جواهر می‌درخشد. قدم‌هایم روی سنگ‌فرش را با احتیاط بر می‌دارم، وقتی پلیس ما را از آن دخمه گورمانند بیرون کشیده بود، حال خوبی نداشتیم. حتی وضعیت ارس به شدت وخیم بود. چند هفته پیاپی بحرانی با مرگ دست و پنجه نرم کرد تا خداوند دلش برای تنهایی من و سروناز سوخت تا او را برای امانت پیش ما بر گرداند.

چند قدم آن‌سوتر شن‌های گرم با موج‌های ساحل هم آغوشی می‌کنند. به سختی کمی دولا شده، صدف بزرگ زیبایی را می‌بینم. این روزها من با خودم تصمیم گرفتم تا به گذشته فکر نکنم، گاهی حتی خواب آغوش گرم مهتاب را می‌بینم، ولی می‌دانم زخم‌های گذشته به این آسانی بسته نمی‌شود؛ ولی می‌دانم شاید سال‌ها بعد کیک پرتقالی خواهم پخت. با شوق به دیدن مهتاب و برادرم سهراب

و فرزندش خواهم رفت، ولی زمان لازم است تا کینه‌های مهتاب کمی کمرنگ شود و مرا با چوب گناهان پدرم از خودش نراند.

باد ملایمی می‌وزد و خنده‌های از ته دل سروناز و ارس در دل آسمان می‌پیچد، کمی از دور ایستاده به مرد مهربان و عاشق این روزهایم نگاه می‌کنم. از کی عشقش در همه تار و پودم پیچک زد؟ از چه زمانی من همه او شدم؟

یاد گرفتم تا به ارس اعتماد کنم تا مسائل مربوط به تراب و دادگاه را او حل کند؛ می‌دانم اعترافات تراب برایم در پشت تلفنم که توسط پلیس شنود می‌شد؛ به ضرر خودش تمام شد. ارس با صورتی پر از شادی من و جنین درون شکمم را در آغوش می‌گیرد، سروناز با بادبادکی رنگی در آسمان در خط ساحل می‌دود. ارس با نفس داغش درون گوشم زمزمه می‌کند:

- حیف لحظه‌هایی که با خشم به تو تلخ کردم، حیف دوستت دارم‌های که نگفته بیات شد. تو جان شدی. انگار قبل تو نه منی بوده، نه جهانی، نه دنیایی، تو آغاز دنیای منی.

گرمای بازوان قدرتمندش را دور جانم حس می‌کنم. اینجا امن‌ترین مکان
دنیاست. آغوش گرمش برای انتها و ابدیت مرا بس است.

ارس برایم خود خانه است، او خود مادر، پدر، شهر، وطن و کهکشان است.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)